

هو

121

مظهر العجايب

فریدالدین عطار نیشابوری

نشر الکترونیکی : کتابخانه، تاریخ ما – پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه از : ینی کاظمی

<http://pdf.tarikhema.ir>

Ancient.ir



فهرست

- 5..... در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
- 6..... در نعت شاه اولیا علی علیه السلام
- 6..... در نعت اولاد مرتضیٰ علیهم السلام که قره العین رسولند
- 9..... اشاره بکتابهای منظوم شیخ
- 10..... حدیثی منقول از شیخ نجم الدین کبری خوارزمی
- 12..... در ارتباط ولایت با نبوت
- 18..... در اشاره به کتاب جوهرالذات که از تصنیفات شیخ است و سرلقب عطار
- 19..... در شرح حال خود فرماید
- 20..... در بیان مذهب و سلسله پیر خود فرماید
- 22..... مقوله پیر درباره شیخ
- 22..... اشاره به حدیث غدیر خم
- 23..... در نکوهش مفتی می فرماید
- پرسیدن حضرت شیخ قده از پیر مرد سالکی که در عصر او بوده از اینکه در دنیا چه عجایب دیده‌ای و جواب دادن پیر و نقل شهادت درویشی
- 26.....
- 27..... در سوخت و کشتن اهل خلاف درویشی را بجهة ذکر حدیث الولاية افضل من النبوة
- 33..... نقل سخنی از شیخ عبدالله خفیف شیرازی معروف بشیخ کبیر
- 37..... سلام الله یا غالب یا علی بن ابیطالب
- 40..... حدیث دیگر در آتش رفتن جناب ابوذر در حضور حضرت مولی الموالی علیه و آله السلام
- 45..... در بیان حال و منع آنهایی که اهل شرنند و از خود بیخبرند و دیگران را احتساب فرمایند
- 48..... تمثیل در بیان آنکه استعداد و قابلیت ضایع نماند هرکجا باشد و طلب هدایت نماید هرکجا بیابد
- 49..... تنبیه حال گرفتاران دنیا و شیرین نمودن ایشان بطلب مولی
- 50..... رفتن سید کاینات بمنزل سلمان فارسی و نزول سوره هل اتی
- قصه جنگ خندق و کشته شدن عمرو بدست امیرکل امیر و شادمان شدن حضرت رسول (ص) و اصحاب از آن
- 52..... فتح کبیر
- 55..... قال النبی صلی الله علیه و اله و سلم ضربة علی علیه السلام يوم الخندق افضل من عبادة امتی الی يوم القيمة
- تمثیل آنکه هرکرا جوهر قابلیت معنی هست پاک سخن را بهتر از جواهر قیمتی داند و خود را بنافرمانی از نظر
- 56..... پادشاهان معنی نیفکند
- تمثیل آنکه هرکه نسبت درست با هادیان راه یقین بهم رساند، از شر نفس و شیطان، که راهزنان دین اند در امان
- 60..... ماند. والسلام
- نقل نمودن معجزه حضرت امام رضا علیه السلام و بیان آنکه نسب و نسبت ظاهری با مخالفت، بعد و گرفتاریست و نسبت باطن با ارباب هدایت با موافقت رهائی و رستگاری
- 61.....
- 62..... قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «ان لحوم بنی فاطمة محرمة علی السباع»

- 62..... قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «ان لحوم بنى فاطمه محرمة على السباع»
- 65..... قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «الدنيا جيفة وطالبها كلاب»
- 66..... بيان خاتم بخشیدن حضرت امیرمؤمنان(ع) بسائل در بین نماز
- 66..... قوله تعالى: «انما وليكم الله ورسوله والذين آمنوا الذين يقيمون الصلوة و يؤتون الزكوة و هم راعون»
- 67..... قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «كنت مع الانبياء سراومعى جهراً»
- 67..... بيان واقعه غدیر و نصب حضرت امیر مومنان(ع) بخلافت و امامت
- 67..... قال جل و علا: «يا ايها الرسول بلغ ما انزل اليك من ربك و ان لم تفعل فما بلغت رسالته»
- قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «يا ايها الناس الست اولى بكم من انفسكم» قالوا بلى يا رسول الله قال:
 68..... «من كنت مولاه فهذا على مولاه»
- 68..... قال الله تبارك و تعالى: «اليوم اكملت لكم دينكم و اتممت عليكم نعمتى و رضيت لكم الاسلام ديناً»
- و قال عليه السلام: «اللهم وال منوالاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل منخذله و العن على من ظلمه»
- 68.....
- 69..... بخ بخ لك يا اباالحسن اصبحت مولاي و مولا كل مؤمن و مؤمنة
- 69..... قال النبي صلى الله عليه وآله: «انا مدينة العلم و على بابها»
- 71..... قال النبي صلى الله عليه وآله: «من زار ولدى بطوس فكانما زاربيت الله سبعين مرة»
- حكایت بر روح صاحب الولاية و بیان آنکه هرکه او را شناخت، صاحب دل است و هرکه او را شناخت گرفتار
 آب و گل
- 71..... تربیت نمودن بطلب هدایت و بیان آنکه مراد از کلمه التعظیم لامر الله فرمان بردن ولایت امیر است و تعظیم
 نمودن آن و شفقت نمودن بر خلق بتعلیم آن
- 72..... قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «التعظيم لامر الله والشفقة على خلق الله»
- 73..... سؤال نمودن خواجه ابوالحسن نوری سبب مخالفت معاوية بن ابی سفیان علیه اللعنه و بیان نمودن آن را
- 75..... عقد اخوت مصطفی با مرتضی
- 76..... قال النبي صلى الله عليه وآله: «انت اخى فى الدنيا و الاخرة وانت منى بمنزلة هرون من موسى»
- 76..... تشویق نمودن مستعداد بولایت حضرت شاه مردان
- 79..... تنبیه ارباب غفلت، و بیان احوال و دریافت خود، و نصیحت نمودن غافلان
- 79..... بیان سر لوکشف نمودن علی علیه السلام و به عین یقین، عالم بعلوم آن بودن
- ترغیب نمودن طالبان براه حق و بیان مستی و شور کردن، و ظهور ولایت ولی را در هر نشأه باز نمودن، و شرح
 حال خود بر آن افزودن
- 80.....
- 83..... تمثیل در فرستادن عقل و حیا و علم از حضرت عزت بحضرت آدم عليه السلام
- 87..... در بیان روح و جسم و نقصان نفس، و گرفتاری روح باو و رهائی یافتن ببرکت متابعت شاه اولیا
- قصه شیخ شقیق بلخی و هارون الرشید، و بیان نمودن ربقة امام معصوم موسی کاظم علیه السلام و منصور حلاج
 و تمثیل آنکه آشنا بیگانه را راه باشنائی می نماید و بیگانه آشنا نمی شود
- 91..... تمثیل در فواید خاموشی و گوش کردن پند استاد و یک جهت بودن در آن و بیان استعداد جبلی مستعدان
- 96..... قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «من صمت نجى» صدق نبی الله
- 100..... حکایت بر سیل تمثیل در آنکه اقتدا به پیری باید نمودن و در دو عالم دستگیری داشتن
- 102.....

- 104..... موعظه در وصیت نمودن بمتابعت نبی و ولی و تنبیه اهل غفلت
- 105..... در ترک توجه به دنیوی و روی آوردن بعقبی و ترغیب نمودن بمتابعت مصطفی صلی الله علیه و آله
- 107..... موعظه در مذمت توجه نمودن به دنیا و نقصان آن و صحبت مردان حق و فایده آن
- حکایت در تمثیل حال نادانان، که بخود گمان دانائی برند، و از حقیقت حال دانایان بیخبرند و طریقه دانایان از نادان شمرند
- 112.....
- 118..... در نصیحت و موعظه و تنبیه و خطاب قائم الولاية نمودن فرماید
- تمثیل قبول پند و نصیحت دادن شیخ نظام الدین حسن صفا فرزند خود را و در آئینه قابلیت آن فرزند تأثیرکردن و قبول نمودن او آنرا
- 120.....
- 121..... در پند پدر فرزند را
- در قبول نمودن نصیحت و بیان ادیان و ملل مختلفه مخترعان و توضیح دین هدی که طریقه آل مصطفی و مرتضی است
- 128.....
- تمثیل در عدل کسری و ثمره آن خصال، و ظلم آوری و نتیجه آن، و حکایت شاهزاده نیکو و از راه رفتن او بسخن مردم بدسکال و پند دادن شیخ ابوالحسن خرقانی او را و ابا نمودن او از آن
- 132.....
- در مذهب غیبت نمودن و اندیشه آن، و مجلس گفتن شیخ شبلی و سؤال سائل و جواب دادن شیخ او را و تنبیه شدن شیخ از آن
- 137.....
- تنبیه بحال کسانی که در عمل قاصرند و مردم را بدان فرمایند، و مناظره شیخ شبلی، و شیخ ابوالحسن نوری قدس سرهما
- 138.....
- تمثیل در رعایت ادب نمودن، و از عبادت و معرفت غافل نبودن، و مغرور نبودن بطاعت، و تقصیر نمودن در طلب، و تنبیه نمودن حضرت امام جعفر صادق علیه السلام شیخ داود طائی را بر رعایت ادب
- 140.....
- در تنبیه حال غافلان و اظهار حقایق عارفان، و بیان یکتائی حق سبحانه و تعالی، و تکرار ظهور صفات او جل جلاله
- 142.....
- در حقیقت معنی «لا مؤثر فی الوجود الا الله» که صرف توحید است
- 143.....
- در بیان خبر دادن از جلوه ظهور مولوی رومی قدس سره
- 146.....
- در نصیحت بترغیب دین و آئین نبی، و ترک دنیا و میل بعقبی
- 148.....
- در مناجات بدرگاه حضرت قاضی الحاجات عرض میکند
- 149.....
- در مدح شاه اولیا سلطان اصفیا علی مرتضی علیه السلام میگوید
- 150.....
- در شرح احوال خود و خواب دیدن حضرت مولی و شفا دادن او را فرماید
- 151.....
- در ضمانت بهشت مرکاتب کتاب را و اسرار او فرماید
- 155.....
- تنبیه در آنکه از غیرببری و بخود روی آوری تا در حجاب نمیری
- 162.....
- تمثیل احوال آنهایی که بهر چه توجه پذیرند، رنگ آن گیرند و برای صورت میرند
- 164.....
- در حکایت بیداری بیداردلان که تنبیه است باگاهی ارباب عرفان و رهائی یافتن از خواب غفلت بی حاصلان
- 169.....
- در خاتمه کلام و تاریخ سال اتمام و اظهار عجز و ناتوانی و معذرت
- 170.....

بسم الله الرحمن الرحيم

آنکه هست او آشکارا و نهان	آفرین جان آفرین و جان جان
در درون عاشقان بیقرار	در مقام لایزالی آشکار
وین زمین یک نقطه از پرگار او	آسمان یک پرده از اسرار او
وی مبرا از همه گفت و شنود	ای منزّه از همه بود و نبود
قل هو الله آیتی در شان او	آسمان چون چرخ سرگردان او
عقل و جان آورد از صنعت پدید	خاک را از قدرت خود آفرید
ماه و زهره در رهش حیران شده	آفتاب از صنع او گردان شده
روح را از آتش و از باد زاد	جسم را از خاک قدرت نقش داد
سرّ اسرارش در این جان زوفتاد	روح را چون جان در این تن او نهاد
نحن اقرب گفته دیوان او	این زمین یک خشت از ایوان او
تا بظاهر او یقین از خود نبرد	هیچکس آسان به کنهش پی نبرد
کی بیایی تو زکنه او نشان	ای بخود مغرور در ملک جهان
سرّ اسرارش میان خاص و عام	ای ز تو غافل همه عالم تمام
در میان جان آدم کاشتی	دانه لطف معانی داشتی
این زمان عطّار درها میفشان	چون حق آمد در درون تو نهان
حضرت حق کرده عرفانش قبول	بعد از این گویم همه نعت رسول

از محمد گویم و اطوار او
من یقین دانسته

ام کردار او

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

آن محمد نور ربّ العالمین	آن محمد ختم و خیر المرسلین
جبرئیل از خیل او پوشیده درع	آن محمد مخزن اسرار شرع
آن محمد آفتاب عزّ و جاه	آن محمد آیت صنع اله
آن محمد آیت جبل الورید	آن محمد مقتدای اهل دید
آن محمد دیده مرآت غیب	آن محمد خازن آیات غیب
آن محمد دیده خود دیدار حق	آن محمد مظهر انوار حق
در دل عطّار خود پیدا شده	آن محمد واقف سرها شده
در میان جان و دل محرم شده	آن محمد با ولی همدم شده
در دل درویش روحانی شده	آن محمد روح انسانی شده
بعد از آن بشنیده او آوازا	آن محمد گفته با حق رازها
جبرئیلش پیک در خدمت شده	آن محمد معدن حکمت شده
در میان اهل وحدت شاه بود	آن محمد کو حبیب الله بود
نه چو ما وابسته این دلق بود	آن محمد بهترین خلق بود

از ظهور مصطفی آگاه شو

بعد از آن مردانه اندر راه شو

در نعت شاه اولیا علی علیه السلام

دین اگر خواهی سخن راراست گو	باش تابع بر امام راستگو
شهسوار لوکشف شیر خدا	از خدا دانی جهان را رهنما
آن امامی کو بحق اسرارگفت	گفت با منصور و هم با دارگفت
مصطفی سرّ خدا با او بگفت	از حقایق ذرّه ای کی او نهفت
مصطفی اسرار حق از وی شنفت	هم از او بشنید و هم با او بگفت
او همیدانست سرّ من لدن	زان همی فرمود ز اسرار او سخن
سرّ اسرار خدائی او بود	نور انوار عطائی او بود
سرّ اسرار محمد دان که اوست	خود بدانستی که آخر هم خود اوست
تو مگر قرآن نخواندی ای پسر	یا مگر از حق نداری تو خبر
سالها در جهل و ظلمت رفته	وز تعصّب گرد دوزخ تفته
ای تو را دنیا و دین بس نادرست	چون تو را ناپاکی از اصل رست
ای تو مردود ضروری آمده	در صور کوشیده صوری آمده
روز صورت بگذر و حق را بین	تا شود این صورتت حقّ الیقین
حق نخواهی دید الاّ با علی	رهبر کلّ جهانست آن ولی
بازگویم سرّ اسرار تمام	گر تو هستی واقف سرّ کلام
نی خدا گفته است با او هل اتی	نی خدا گفته است با او انما
نی خدا گفته است بلّغ در کلام	گر بدانی علم تو گردد تمام
گفت با آدم خدا که برمگیر	گندم و درعالم جان تو ممیر
حیدر کرّار گندم را نخورد	زان سبب در ملک معنی او نبرد
این سخن را بی زبان عطارگفت	و اینچنین درّ یقین عطار سفت
گر تو مرد حقّی این سرّ گوش کن	در زبان خامشی خاموش کن
کین زبان را خود زبانی دیگر است	وین سخن را خود بیانی دیگر است
این سخن در مدرسه با درس نیست	در میان عاشقان خود ترس نیست
چار عنصر را گذار و فرد باش	در میان عاشقان خود مرد باش
اولیا با انبیاء هر دو یکند	هر دونور ذات بیچون بی شکند
مصطفی ختم رسل شد در جهان	مرتضی ختم ولایت در عیان
جمله فرزندان حیدر ز اولیا	جمله یک نورند حق کرد این ندا

پاک و معصوم و مطهر چون نبی

این سخن را می نداند هر صبی

در نعت اولاد مرتضی علیهم السلام که قرّة العین رسولند

پرتوی از نور معبود آمده

ای به دنیا جمله مقصود آمده

وی ز اسرار حقیقت پورتو	ای ز انوار حقیقت نور تو
آن معانی را ز جعفر او شنید	هر حقیقت را که گفته بایزید
رحمت حقّ نور ربّ العالمین	ای ز تو هم آسمان و هم زمین
هر دو عالم ز آن برونق آمده	ای ز تو دو نور مشتق آمده
عالمی ز آن نورها شیدا شده	این دو نور از نور حقّ پیدا شده
مظهر انوار حقّ ایشان بدند	سالکان کار حقّ ایشان بدند
آنکه ایشانند شمع راه دین	پیشوای خلقشان میدان یقین
وز حسین از اولین و آخرین	از حسن میسر سرّ اوّلین
جوی سرّ باطنی و ظاهری	زین دو مظهر ای پسرگر حاضری
وی دو نور انبیاء و اولیا	ای دو چشم مصطفی و مرتضی
در معارف زبده نقد بتول	در حقایق قرّة العین رسول
جمله کّر و بیان خاک در است	جبرئیل از جان و دلتان چاکر است
از خدا در یوزه دارند این دعا	ز اوّل آدم یکایک ز انبیا
وز گناهان گذشته در پذیر	کای الها جرم ما بر ما مگیر
تا شود آئینه ما منجلی	جرم ما را بخش بر آل علی
رهبان آدماں خاکیند	تو چه میدانی که ایشان خود کیند
و آن دگر از تیغ مقتول آمده	آن یکی را زهر مقبول آمده
تا ابد در نار باشد محنتی	آنکه کرد این جمله باشد لعنتی
خویشتن را خود بدوزخ برده	چون بظاهر این چنین ها کرده
نور حقّ را کی بود آخر زوال	لیک ایشان را چه نقصان از کمال
ای تو عین کلّ عرفان آمده	ای تو نورذات یزدان آمده
باطن و ظاهر شما بودید عین	اوّل و آخر شما بودید عین
زین عباد آن در دریای دید	از شما یک نوردیگر شد پدید
اوست اسرار معانی را معین	اوست باب اولیا عین الیقین
نور او بوده است خود در آن و این	اوست در جانهای صدیقان دین
اوست بینا بر همه اسرار دین	اوست دانا در همه روی زمین
اوست ظاهر بر ظهور آخرین	اوست عالم بر علوم اوّلین
او ز بینش رفته چون رفتار جان	او ز دانش برتر از کّر و بیان
او بحقّ دانا و بینا بی گمان	او بدیده حقّ عیان اندر جهان
وز محمد وز علی تو یادگار	ای ز تو سرّ الهی آشکار
بوده نام او محمد زاتقی	باز نقد اوست سرّ اولیا
خلق او چون خلق احمد آمده	نام او نام محمد آمده
که علوم حیدری بر بوده	باقر و صادق دو گوهر بوده
پی با سرار لدنی برده	جفر حیدر را عمل می
آنچه حق گفته است ایشان کرده	راه در طور شریعت برده



از ملک گوی معانی برده‌ای
 زین سخن دانای حق آگاه بود
 گمره است او بریقین در راه نیست
 همچو غولان چند تو گمره شوی
 این بود ره گر بدانی سر بسر
 چون ندانستی چه گویم والسلام
 از معارف گفته او بی حد و مر
 کشتزار معنیت رادر یقین
 دشمنانت را رسد بر سینه ریش
 دشمنان باشند با ما گو بکین
 در عجایبهای عرفان جویمت
 همچو خر لاغر ما پیر شد
 ز آنکه او رانیست در دل حبّ شاه
 همچو اصحاب حسینی جوش کن
 هستی منصور را چون گرد رفت
 گشت منصور و بشد تا پای دار
 در جهان بیخودی او گشت فرد
 وز تو روشن گشته خود نور کمال
 موسی کاظم امام راستان
 در حقیقت جملگی مقصود او
 در حقیقت هادی و رهبر بُد او
 هم بتو گفته است حق خود را سلام
 خویشتن را پیشوای دین شده
 از علی نور تو آمد بیشکی
 کور رفت و کور دید و کور بود
 ملک عالم زوست جنات النعیم
 خود برآورد از محبّانش غریو
 هست در ملک خراسان او غریب
 ز آنکه حق اوست جمله ملکها
 اوّلین و آخرین دیوان اوست
 حج اکبر دان که گفت او حق است
 این سخن باور ندارد مرد غیر
 تاابد در عین ذلها آمده است
 از زبان خود ورا انوارگو
 نعره‌مستان برآرد در جهان

گر تو اندر راه ایشان مرده‌ای
 از خدا درجان ایشان راه بود
 هرکه او از دیدشان آگاه نیست
 همچو کوران چند تو بی‌ره روی
 راه حق راه علی دان ای پسر
 جعفر صادق امام خاص و عام
 او جمیع اولیاء را راهبر
 ای چو عطارت هزاران خوشه چین
 ای چو عطّارت هزاران بنده بیش
 ای ز تو روشن شده اسرار دین
 لیک از مظهر سخنها گویمت
 زین سخن حاسد اگر دلگیر شد
 روی دشمن در دو دنیا شد سیاه
 جام اسرار معانی نوش کن
 یک سخن در گوش منصور او بگفت
 گفت منصور این سخن را پایدار
 هرکه او اسرار حق را فاش کرد
 ای تو خاص کبریای ذوالجلال
 هست فرزند تو ماه آسمان
 رهبر راه طریقت بود او
 شهسوار دین پیغمبر بُد او
 ای تو باب مظهر و سر کلام
 ای تو راه و رهبر و ره بین شده
 راه تو راه محمد بیشکی
 هرکه راه تو نرفت او عور بود
 پس علی موسی الرضا هست او سلیم
 کرد مأمون سعی و آوردش بریو
 آمد او اندر چنین ملکی عجیب
 تا کند والی ملک خود ورا
 ملک چبود جمله عالم ز آن اوست
 طوف او مانند حج مطلق است
 هست امام جن و انس و وحش و طیر
 غیر خود مردود دلها آمده است
 یا علی عطّار را اسرارگو
 تا شود روشن دل و اسرار دان

گفت تو هم با کسان تو کند	وصف تو هم از زبان تو کند
همچو عزرائیل منصور آمده	ای تو اسرافیل در صور آمده
همچو میکائیل صاحب سرجان	ای تو چون جبریل امین مؤمنان
واقف سرکماهی آمده	ای تو خود نور الهی آمده
ذات ایشان جامع آمد بر صفات	هم تقی و هم نقی دان نور ذات
تا بیابی راه حق را بی تعب	گر تو حق خواهی از ایشان می
نه چو تو دنبال بی دینان روند	راه شرع مصطفی اینان روند
خویشتن را تو نگهدار از خطر	راهزن بسیار داری ای پسر
تا نمانی سالها اندر سقر	الحذر زنهان از ایشان الحذر
بوالحکم دان مهر او در جان جان	بوالحسن دان عسکری را در جهان
می برم من مهر ایشان را بخاک	مهر او بر جان مؤمن هست پاک
قره العین رسول و شاه من	ای بمحشر تو شفاعت خواه من
هم ولایت داری و هم کان حلم	ای ز تو روشن جهان نور و علم
از خدا خواهند مهدی را یقین	صد هزاران اولیاء رو بر زمین
تا جهان عدل گردد آشکار	یا الهی مهدیی از غیب آر
بهترین خلق و برج اولیا	مهدی و هادی و تاج انبیاء
بر دل و بر جان روشن آمده	ای ولای تو معین آمده
در همه جانها نهان چون جان جان	ای تو ختم اولیا اندر جهان
بنده عطارت ثنا خوان آمده	ای تو هم پیدا و پنهان آمده
و آنچه من کردم ز تقلید تو بود	آنچه من دیدم همه دید تو بود
در میان جان مصفا آمده	ای بهر قرنی تو پیدا آمده
عارفان را جام عرفان ده بدست	عاشقان را عشق تو کرده است مست
عشق تو برده است خود ما را ز دست	ای تو هم معشوق و هم عشق الست
این فقیر مبتلا رادستگیر	دست ما و دامن تو ای امیر
ام	من پناه خود بتو آورده
حب تو با شیر مادر خورده	هرکه او شرک آورد در دین تو
مست گردد عاقبت از کین تو	هرکرا حبّ تو باشد پیشوا
خلق را باشد یقین او رهنما	حبّ تو میراث باشد بنده را
چون ننازم طالع فرخنده را	بازآیم با سر احوال خویش
تا کنم خود شرح قیل و قال خویش	این کتابم از غرایب آمده است
مظهر سرّ عجایب آمده است	

طلب

ام

ام

گفتم از سرّ عجایبهای خویش
ساختم مرهم پی دلهای ریش

اشاره بکتابهای منظوم شیخ

جوهر الذاتم بیاور تو به پیش

گر ازین مرهم نیابی کام خویش

تا شود سرّ عجایب پیش بین
 همچو اشتر نامه مستی کرده است
 منطق الطّیرم بخوان تا بربری
 لاجرم از آشیان حق پرید
 تا شود این دید تو حقّ الیقین
 و آنگهی جام هدایت نوش کن
 جانب شهر ولایت پی بری
 تا شود حاصل تو رامقصود جان
 جام وحدت را کنی بی شبهه نوش
 تو عزیزش دار همچون جان جان
 آنگهی بر تخت سلطانی نشین
 و آنگهی چون تذکره مقبول شو
 دور روزی چند از تقلید شو
 لیک مظهر را عجایب نیک دان
 در میان سالکان او رهبر است
 زآنکه دارم مستیی از جام او
 گوی دولت از میانه او ببرد
 مظهر سرّ هویدا آمده
 گفت اینک نور حق از حق رسید
 گر نمی دانی بخوان قرآن او
 بیشکی میدان که تو کافر شوی
 وی بدانش برده تو از کلّ سبق
 نور تو با ذات ملحق آمده

آنچه از وی بشنوی در خویش بین
 جوهر الذّاتم سخن بی پرده است
 گر تو از مرغ حقایق پر بری
 مرغ عطّار از زبان حق شنید
 چونکه حق بشناختی شیرین به بین
 رو تو اسرار ولایت گوش کن
 گر تو از جام محبّت می خوری
 رو مصیبت نامه را از سر بخوان
 گر الهی نامه را گیری بگوش
 پندنامه گر بیابی در جهان
 تا بیابی عزّت دنیا و دین
 رو بذکر اولیا مشغول شو
 همچو ایشان ترک کن تجرید شو
 من کتب بسیار دارم در جهان
 مظهر کلّ عجایب حیدر است
 ختم کردم این کتب بر نام او
 هر که او از جام تو یک قطره خورد
 ای تو در مقصود یکتا آمده
 احمد مرسل چو رویت را بدید
 حق بسی گفته ثنا در شأن او
 گر تو از قرآن حق منکر شوی
 ای ز بینش مقصد و مقصود حق
 ای تو در عالم محقّق آمده

پرتو ذات الهی بود تو
 بحرها چون شبی از جود تو

حدیثی منقول از شیخ نجم الدین کبری خوارزمی

آنکه بود اندر جهان از اولیا
 منبع احسان و میر عارفان
 در جهان جان و دل پیغام او
 بود بنشسته بجمعی ز اولیا
 همچو نوری در میان جان او
 مهر ایشان در دل و جان پرورید
 داشتندی مهرشان در جان درون
 وز معارف نکته ها بسیار گفت

این چنین گفته است نجم الدین ما
 آن ولی عصر و سلطان جهان
 شیخ نجم الدین کبری نام او
 گفت روزی مظهر سرّ خدا
 پیش او بودند فرزندان او
 چون محمد روی فرزندان بدید
 بد نشسته بوذر و سلمان برون
 پس زبان بگشاد و بس اسرار گفت

آنچه با حق مصطفی گفته به راز
با علی گفتا و فرزندان او
پس علی رفت و سخن در چاه گفت
بعد از آن از چاه نی آمد برون
چون شنیدند از محمد زمزمه
خود بدیشان نکته ها از رازگفت
سر ز اسرار حقیقت بازکرد
این چنین گفتند ره دانان ما
هرکه راه حق رود حق بیند او
هرکه در کوی حقیقت راه یافت
هست عارف نور سلطان ازل
ز آنکه هر دل واقف الله نیست
چون ندانستی بعرفان کی رسی
راه رو بسیار دیدم در جهان
رازها گویم چو باشی مستمع
گفت پیغمبر که شاهی ز آن تست
در همه روی زمینی مقتدا
شاه سرور شاه اکبر شاه نور
شاه آدم شاه دین شاه کرم
شاه ابراهیم و یعقوب و پسر
شاه جرجیس است و یوشع ز احترام
شاه زکریاست و داود زمان
شاه ادریس است بی شک با شعیب
شاه عیسی اوست با سر آله
شاه اسحق است و اسمعیل او
شاه یونس بوده اندر بطن حوت
شاه بوده با جمیع اولیا
شاه بوده با محمد در عیان
شاه دان سر محمد بیشکی
شاه بد با جمله کروبیان
شاه با جبریل و میکائیل هم
شاه بد با انبیا در کلّ حال
شاه بد آنکس که سر با چاه گفت
نی همی گوید که شام شاه بود
نی همی گوید که اسرار عیان

جمله میدان سی هزار ای دلنواز
بود این اسرارها در شأن او
جملگی ازگفت الا الله گفت
وین معانی را هم او گوید کنون
گوئیا افتاد در جان دمدمه
رمز اسرار حقیقت بازگفت
و آنگهی در لامکان پرواز کرد
راه حق رفتند با شوق لقا
در همه دلها چو جان بنشیند او
در درون عارفان الله یافت
گر نمی بینی مکن بامن جدل
وز بیان سرّ حق آگاه نیست
گر رسی آخر بسطان کی رسی
لیک یک رهرو ندیدم راه دان
از حقایق وز معارف مجتمع
مظهر سرّ الهی جان تست
گفت این در حقّ شاه اولیا
شاه عشق و شاه موسی شاه طور
شاه نوح و شاه طوفان شاه جم
شاه الیاس است اندر بحرو بر
و آن بود پیدا میان خاص و عام
با سلیمان است در ملک جهان
با چو موسی واقف اسرار غیب
رفته او بر عرش علیین چو ماه
یا چو موسی در گذشت از نیل او
مشتق است از ذات حیّ لایموت
جمله را بوده بمعنی رهنما
وز نهان دیده همه سرّ نهان
لحمک لحمی بدانی خود یکی
شاه بد با جمله روحانیان
شاه عزرائیل و اسرافیل هم
شاه بد با اولیا در سرّ وقال
وز درونش نی برآمد آه گفت
وز درون عاشقان آگاه بود
شاه گفته در بیان جان جان

نی همی گویدکه ای غافل ز شاه
نی همی گویدکه ازمن هیچ نیست
نی همی گویدکه من دم می
نی همی گویدکه من عاشق شدم
نی همی گویدکه من بر جان خویش
نی همی گویدکه داغم داشت سود
نی همی گویدکه فریادم از اوست
نی همی گویدکه او بد سرحق
نی همی گویدکه گویم حال خود
نی همی گویدکه من نی نیستم
نی همی گویدکه برگویم چه بود
نی همی گویدکه او خود حق بگفت
نی همی گویدکه او ز الله گفت
نی همی گویدکه ای مردود حق
نی همی گویدکه راه حق هم اوست
نی همی گویدکه ای گم کرده راه
نی همی گویدکه ای نور ازل
نی همی گویدکه عرفان ازکه خواست
نی همی گویدکه ای مقصود من
نی همی گویدکه شرع اشعار اوست
نی همی گویدکه راه او بگیر
نی همی گویدکه دایم دم زخم
نی همی گویدکه او منصور بود
نی همی گویدکه او عطّار بود
نی همی گویدکه این عطّارگفت
نی همی گویدکه با من یار باش
نی همی گویدکه حق گفتا بگو
نی همی گوید علی ازحق شنف
گفت نی در پیش نجم الدین سبب
گفت کبری حال خود با من بگو
تا چه گفته است آن امام راستگو

زنم

انما میخوان تو ازگفت اله
وز برون من بجز یک پیچ نیست
وین منادی را بعالم میزنم
در طریق شاه خود صادق شدم
داغ دارم ازکف سلطان خویش
آن ز دست دوست مرهم مینمود
وین فغان و ناله و دادم از اوست
تو همی دانی اگر بردی سبق
از برون و از درون احوال خود
یا خود از مستان این می نیستم
با من اندر چاه تن آخرکه بود
در میان چاه تن از حق شنف
پس برفت و سرحق با چاه گفت
می ندانستی که او بد بود حق
ره رو دنیا و دین حق هم اوست
آخرالامر ازکه می جوئی پناه
چندگردی گرد هر در چون جعل
از امیر دین که شاه اولیاست
در میان جان توئی معبود من
وین طریقت نیز از اطوار اوست
ز آنکه در عالم ندارد او نظیر
وین ندای عشق در عالم زخم
دایماً با نور حق در نور بود
عاشقان را صاحب اسرار بود
سرّ اسرار خدا با یارگفت
در میان جان و تن دلدار باش
من بگویم سرّ اسرار نکو
هرچه حق می گفت حیدر نیزگفت
کز درونم خون برآمد تا بلب

در ارتباط ولایت با نبوت

گفت نی توگوش داراحوال من
حیدر کرّار با من رازگفت
گرگرفتار آمدی در چاه تن
ز اولین و آخرینم بازگفت

گفت آخر چند باشی در بدن
ای بخود مغرور از شیخی خویش
جهد کن تا تو تکبر کم کنی
رو تو ترک جامه و دستار کن
مصطفی از پیش او توفیق داشت
مصطفی آلوده دنیا نبود
مصطفی سد شریعت را بیست
مصطفی را جبرئیل آمد زپیش
مصطفی در اسم اعیان آمده
مصطفی در جسم چون جان آمده
مصطفی رفته بمعراج آله
مصطفی از حق همه اسرار دید
مصطفی در راه عرفان زد قدم
مصطفی با حق تعالی راز گفت
مصطفی گفته است با ایمان بکوش
مصطفی گفته است راه راست رو
مصطفی گفته است با الله باش
مصطفی گفته است دینم دین اوست
مصطفی گفته است که حیدر جان من
مصطفی گفته است که حیدر پاک زاد
مصطفی گفته علی بابها
مصطفی گفته که ای شیر اله
مصطفی گفته شریعت جان ماست
مصطفی گفته که شرع دین شده
مصطفی گفته که در عالم منم
مصطفی گفته که در من نیست عیب
مصطفی گفته که حق با من بگفت
مصطفی گفته که عالم دام اوست
مصطفی گفته که عرفان نور من
مصطفی گفته که نور کلّ علیست
مصطفی گفته که کعبه کوی اوست
مصطفی گفته که علمم اولین
مصطفی گفته که جفرم روی تو
شیخ چون بشنید از نی این سخن
گفت تا امروز من جان باختم

وارهان این روح را چون جان ز تن
در سرت دستار و در برصوف کیش
ورنه طوق لعن در گردن کنی
از معارف جان خود در کار کن
مرتضی از دید او تحقیق داشت
مرتضی آسوده اینجا نبود
مرتضی در عین انسانی نشست
مرتضی را خواند حق در پیش خویش
مرتضی در عین انسان آمده
مرتضی اسرار سبحان آمده
مرتضی دیده ز ماهی تابماه
مرتضی از نور حق انوار دید
مرتضی دیده است حق رادمبدم
مرتضی با مصطفی آن بازگفت
مرتضی گفته است جام حق بنوش
مرتضی گفته است راز حق شنو
مرتضی گفته است زو آگاه باش
مرتضی گفتا دعا آمین اوست
مرتضی گفتا که ای ایمان من
مرتضی گفتا که علم احمد بداد
مرتضی گفتا که یا خیر الورا
مرتضی گفتا که ای خورشید و ماه
مرتضی گفتا طریقت ز آن ماست
مرتضی گفتا دلم حق بین شده
مرتضی گفتا که با آدم منم
مرتضی گفتا که هستم سرّغیب
مرتضی گفتا که حق از من شنفت
مرتضی گفتا که آدم نام اوست
مرتضی گفتا که انسان طور من
مرتضی گفتا که نام من ولیست
مرتضی گفتا که قبله روی اوست
مرتضی گفتا که جفرم را به بین
مرتضی گفتا که راهم سوی تو
گفت برکندم ز دنیا بیخ و بن
کفرو ایمان را زهم نشاختم

با همه خلق جهان بودم بحلم	با همه دود چراغ و درس و علم
این همه خلق و کرم با کرد نیک	این همه ذکر و دعا با ورد نیک
خانقه هم چند طرح انداختم	مدرسه با چند مسجد ساختم
خانقه معمور و یاران دوستدار	وقف بسیار و غنیمت بیشمار
خود نبردم من ز دنیا سود هیچ	این همه ظاهر بدنیا بود هیچ
تا بیابی در و گوهر بیکران	رو تو سود خویش از ایمان ستان
این چنین ها در درون شه بود	سود و سودا در درون چه بود
همچو نی نالان و مجنون آدمم	از درون چه چو بیرون آدمم
همچو پشه بر سر هر ره بدم	سالها اندر درون چه بدم
ایک در راه یقین وامانده	سالها من علم صوری خواند
چون گیاهی خیز و بیرون شو ز چاه	مانده ام در چها تن غرق گناه
کی برون آیی تو از چاه گناه	گر نباشد همدم تو حبّ شاه
در پی غولان ره گمره شده	ای گرفتار درون چه شده
ایستاده راه و چاه اینک رسن	تو بخود افتاده ای در چاه تن
در ته چاه فنا دم کرده	تو رسن در حلق محکم کرده
از درون چه چو حلقه بردر آ	رو رسن بر دست گیر و خوش بر آ
سلسله میدانی آخر از که است	ای تو شیخ و دعوی تو نادرست
ور یقینت نیست پس افسرده	گر تو دین او نداری مرده
وین محبت از زمین او برست	این یقین عطار دارد از نخست
ور نداری تو بود دینت دغل	این یقین عطار دارد از ازل
تو برو از آتش حسرت بسوز	این یقین عطار دارد همچو روز
راه گم کرده نداند راه را	هرکه او پی رو نباشد شاه را
تا نیفتی در درون چاه تن	گر تو مردی راه او رو همچو من
رفت در دریای کفر او ناپدید	هرکه او در چاه تن شه را ندید
وین رموز سرّ شاه از من شنو	گر تو خواهی سرّ چاه از من شنو
از دم منصور و هم از دارگفت	ز آنکه حیدر از درون یارگفت
هم ازو عطار و هم کبری شنید	هم از او یعقوب و هم موسی شنید
هم از او عیسی بن مریم شنید	هم از او جبریل و هم آدم شنید
هم از او این جمله عالم شنید	هم از او آن سالک ادهم شنید
از درون ما همه آگاه بود	این همه اسرار سرّ شاه بود
از دوئی بگذر که تا یک دل شوی	گر تو راه او روی و اصل شوی
چون درختی دان که او بی میوه شد	هرکه دین او ندارد لیوه شد
حقّ تعالی با علی اسرارگفت	این سخن را تو مگو عطارگفت
جبرئیل از کمترین شاگرد تو	ای شده سر خدا خود ورد تو
با جمیع رهروان همره شدی	در معانی از همه آگه شدی

پس مبارک باد معراج اله
 خاتم ختم رسل ای شاه دین
 تو باوگفتی و او از تو شنفت
 مظهر سرّ خدا و شمع راه
 پرتو حق در دل آگاه ماست
 دینی و عقبی همه یک جام اوست
 از تو اسرار معانی او شنفت
 او یقین از ماه تا ماهی بدید
 جام وحدت را لبالب نوش کرد
 در میان امتان ایمان نبرد
 تو یقین میدان که از بدعت برست
 مصطفی بر درد او درمان نهاد
 جای او کردند جنّات النعیم
 عهد او باشد بعرفان همچو شهید
 در میان باغ او طوبی برست
 در میان سالکان جان آورد
 با محبّان علی همراه شد
 هست اودر ذات ایشان محترم
 در میان خلق محرم ایستاد
 از سلوک سالکان آگاه رفت
 از امیرالمؤمنین تفرید یافت
 بیشکی گردد همه دینش درست
 در میان کفر سرگردان بمرد
 در دم آخر شهادت می نیافت
 دست از دامان حیدر وامدار
 می ز جام هل اتی خود نوش کن
 در حقیقت نکته های رازگو
 واقف اسرار آن جانان نه‌ای
 عشق باشد مظهر غوغای علم
 آنکه او در هفت ماهه حیدر است
 جمله ذرات نقش نام او
 اختر برج ولایت مرتضی است
 وین یدالله از کلام حقّ شمر
 انّما در شأن او آمد بین
 یک زمان از راه حق غافل نبود

با محمدگفت شه در صبحگاه
 تو بدست مصطفی دادی نگین
 آنچه حقّ باتوبگفت او باتوگفت
 پس محمدگفت ای سرّ آله
 مظهر سرّعجایب شاه ماست
 مظهر ما شمه‌ای از نام اوست
 این همه اسرار اگر عطارگفت
 هرکه او اسرار شه از شه شنید
 هرکه اسرار علی را گوش کرد
 هرکه گفت شاه را فرمان نبرد
 هرکه او با شاه ما بیعت بیست
 هرکه گفت شاه مادر جان نهاد
 هرکه او با شاه مردان بد مقیم
 هرکه او با شیر یزدان کرد عهد
 هرکه او با شاه ما باشد درست
 هرکه او با شاه ایمان آورد
 هرکه او در دین حقّ آگاه شد
 هرکه اودر راه عرفان زد قدم
 هرکه او در شرع محکم ایستاد
 هرکه او در راه حیدر راه رفت
 هرکه او در راه حیدر دید یافت
 هرکه او در راه حیدر شد نخست
 هرکه او را مرتضی ایمان نبرد
 هرکه او از شاه مردان روی تافت
 گر تو می خواهی که باشی رستگار
 رو تو فرمان خدا را گوش کن
 رو تو با حقّ راز خود را بازگو
 تا تو از خود کم نه‌ای انسان نه‌ای
 عشق باشد گوهر دریای علم
 مظهرکلّ عجایب حیدر است
 ختم بادا این کتب بر نام او
 درّ دریای نبوت مصطفی است
 مرتضی باشد یدالله ای پسر
 مرتضی میدان ولیّ حقّ یقین
 مرتضی داده خبر از بود بود



مرتضی میدان امام راستی
راست دید و راست گفت و راست رفت
تو چو قطره سوی بحر عشق رو
تو چو قطره فرد باش و نور شو
جوی خلد و حور در این دار تو
تو ز عقل خود به یکباره گریز
رو تو خود را از میان بردار تو
رو تو خو را بازگردان از وجود
رو تو خود را در میانه نیست کن
رو ز دنیا دور شو چون مرتضی
هرکه او اینجا بقای حق ندید
رو تو انسان باش و از انسان شنو
راه بینان مصطفی و مرتضی
گر تو میخواهی که از ایشان شوی
رو تو این سر معانی گوش کن
راه ایشان گیر و فرد فرد شو
کم خور و کم گوی و کم آزار باش
می نشین با عارفان نیکخو
با محبان علی همراز شو
هرچه بینی نیک دان و نیک بین
هرچه گوئی نیک گو ای نیک خو
بیعت نیکو تو با مظهر ببند
جهد کن تا نیک باشی در جهان
رو تو عشق آموز و صورت کن خراب
علم حق را دان و خود باهوش شو
این علوم ظاهری را ترک کن
کز علوم ظاهری جز قال نیست
از علوم ظاهری بیجان شوی
از علوم ظاهری گردی خراب
از علوم ظاهری بی او شوی
از علوم ظاهری ترسان شوی
در علوم ظاهری جز زهر نیست
دید علم ظاهری کورت کند
ای تو اسرار درون جان ما
از درون و از برون تابان شده

این سخن از من شنوگر راستی
گمراهان را اوفکند در نار تفت
نه چو عاصی سوی کان فسق رو
وانگهی سوی بهشت و حور شو
گر ندانستی شوی مردار تو
تا برآرد نام نیکت عشق نیز
تا ترا سلطان دین داند نکو
تا بیابی دُر از آن دریای جود
تا بیابی سر معنی در سخن
تا بیابی تو عیان سر خدا
همچو حیوان در زمین حق چرید
گر تو هستی راه بین در راه رو
غیر ایشان نیست اینجا مقتدا
هرچه این بیچاره گوید بشنوی
آنچه گفتم بشنو و خاموش کن
در طریق اهل عرفان مرد شو
حاضر سر رشته اسرار باش
صحبت ارباب دنیا را مجو
در مقام بیخودی ممتاز شو
تاتو را گردد معانی هم نشین
تا بماند در جهانت گفتگو
تا شوی در ملک معنی سر بلند
در میان سالکان و عارفان
ورنه دردنیای دون باشی بخواب
بعد از آن در علم معنی گوش شو
بیش عطار آعلاج مرگ کن
در علوم باطنی جز حال نیست
وز علوم باطنی درمان شوی
وز علوم باطنی یابی صواب
وز علوم باطنی با او شوی
وز علوم باطنی انسان شوی
همچو تو اسرار دان در دهر نیست
از لباس معرفت عورت کند
همچو خورشید جهان تابان ما
سالکان را رهنمای جان شده



ات	ماه و خورشید جهان پرورده در میان جان نشسته بخش تو ز آنکه هستی در همه جانها نهان خوش فروزان کن در او انوار را	ات	عرش و کرسی ذرّه‌ای از پرده این جهان و آن جهان یک نقش تو من که ام تاوصفت آرم بر زبان یا امیرالمؤمنین عطار را
ام	در معنی در معانی سفته سر اسرار خدا را روبرو تا که اوصاف تو بر خوانم تمام پرتو نور تو شد ایمان من	ام	یا امیرالمؤمنین جان گفته یا امیرالمؤمنین با من بگو تا شود روشن دل و جانم تمام ای ز اوصاف تو روشن جان من
ای	وین معانی چو در را سفته این معانی نهان را هوش دار ز آنکه جز وهمی ندانکار را سلسله در سلسله میدان تمام چون نخواندستی چه دانی این سبق نی ز جهال خلی آموختم خرقه ایمان از او بردوختم	ای	یا امیرالمؤمنین خود گفته جهدکن عطار خود را گوش دار تو مگو پیش خران اسرار را کار حال ماست درعالم مدام سلسله در سلسله می رو بحق من سبق را از علی آموختم من سبق از کل کل آموختم
ام	وز جهان دون بکلی رسته	ام	من زدنیا رخت خود بر بسته
ام	مصطفی را عذر خواه آورده	ام	من سبق را از الاء آورده
ام	این یقین خود ز خود بنهفته چون نمی دانی چه گویم با تو خام با تو و با کل عالم خاص و عام یا زالهام عطائی یا ز نام در معنی مرا در گوش دار وآنکه با حق اوست دایم در نماز گفت آمد نور حق از من پدید هست عطار ت ز خرمن خوشه چین من گرفتم در کلامم مفت خود از مقام جان و تن آواره‌ای ذرّه افتاده پیش عین تو تا شوم خورشید و گیرم دهر را دادم اسرار و درهای یقین گفت عطار ت ندارد هیچ عیب در دل خود میطلب اسرار را تا شود نور الهت راه بین لیک جوهر را بیاور در بیان وآنکه در وادی معنی حرام	ام	من سبق را از یقینم گفته من سبق از ذات او گویم مدام من سبق گویم ز انفاس کلام من سبق از میم گویم یا زلام من سبق گویم ولی تو هوش دار من که با عطار خواهم گفت راز چونکه عطار این رموز از شه شنید ای ز تو روشن همه روی زمین من که ام تادم ز منم از گفت خود من که ام یک بنده بیچاره‌ای من کیم خود گردی از نعلین تو یا علی واصل کن این بی بهر را پس زبان بگشادکای عطار دین چونکه عطار این شنید از سر غیب گر همی خواهی که یابی یار را راه دین راه علی دان در یقین در عجایب سرها دارم نهان تا بگوید حال و احوالت تمام

گرچه سرّها من بمظهر گفته
 بعد از این خواهم سخن بسیارگفت
 این کتب را مظهر حق نام کرد
 بعد از این الهام با عطّارگفت

این کتاب ازگفت حیدرگفته
 وین کتب را گفته کّرارگفت
 در میان خلق عالم عام کرد
 می توانی یک کتب ز اسرارگفت

گفتمش گویم بحکم ذوالجلال
 هم بفرمان خدای لایزال

در اشاره به کتاب جوهرالذات که از تصنیفات شیخ است و سرلقب عطّار

یک شبی در بحر شاه اولیا
 جوهر ذاتش نهادم نام او
 هرکه خواند جوهرم سلطان شود
 هرکه خواند جوهرم چون جان شود
 هرکه خواند جوهرم ایمان برد
 هرکه خواند جوهرم گوهر شود
 هرکه او خود را نداند او شود
 رو تو پیدا کن کتبهای مرا
 گر خدا خواهی که بینی در عیان
 تا بینی تو خدای خویش را
 گر نبینی کور باطن بوده‌ای
 ای برادر چشم دیدت برگشا
 من در این گفتارها حق گفته
 گنج عرفان و معانی بیشمار
 بازآیم بر سر این گنج خویش
 رنج من آن بدکه سرگردان شدم
 حضرت شاهم بیامد جام داد
 نام من عطّارگفت وگفت گو
 ز آنکه عطّاری تودر دگان من
 ز آنکه این خوان از خدا آمد بمن
 هست دریا ذره‌ای از خوان من
 حق تعالی گنج اسرارم بداد
 از من اسرار خدا شد آشکار
 کرده با جان عالم معنی قرار
 از نبی باشد ترا ایمان درست
 ای تو از حق غافل و ازکار خود
 گر بدانی اصل خود سلطان شوی

غوطه خوردم جوهری کرد او عطا
 من عجایب سرّها دارم در او
 روح مطلق گردد و انسان شود
 در میان گنجها پنهان شود
 در میان سالکان عرفان برد
 در طریق راه حق رهبر شود
 همچو منصور آن زمان حق گوشود
 تادر آن بینی خدا را بی لقا
 جوهر ما را و مظهر را بخوان
 بازیابی سرّهای خویش را
 همچو کوران درجهان فرسوده‌ای
 غیر حق تو خود نبینی هیچ جا
 وندر آن اسرار مطلق گفته

اندرین آورده ام خود صد هزار
 ز آنکه بردم در عجائب رنج خویش
 اندرین دریای بی پایان شدم
 در میان عاشقانم نام داد
 از من و از غیر من زنهار جو
 هرچه جویندت بده ازخوان من
 وندر او پیدا و پنهان سرکن
 قرص خورشید است یکتا نان من
 در درون من معانی راگشاد
 از حدیثم نی بنالد زار زار
 چار عنصر را بداده پود وتار
 وز علی باشد همه عرفان درست
 می ندانی هیچ تو رفتار خود
 ورنه همچون دیو و چون شیطان شوی

ای تو دورافتاده از مأوای خویش
 منزل و مأوات جای عاشقان
 سالک راه خدا آن کس بود
 بعد از این او ترک سرگوید چو من
 هرکه بگذشت از سر او اسرار یافت
 رو تو ترک غیرکن عطار شو
 ای تو در دنیا گرفتار بدن
 نه زنی نه مرد درراه اله
 دیو ملعون پیر این معنی بود
 راه رو دانی که باشد درجهان
 راه رو در راه حق میدان نبی
 راه میخواهی بیا اندیشه کن
 گر تو ازجان در پی مهرش روی
 گر تو مهرش را نداری در درون
 راه میخواهی اگر از راستی
 دین چه باشد واصل اندر راه او

هرکه چون دانه بیفتد بر زمین
 خود برون آید چو نی اسراربین

در شرح حال خود فرماید

حال خود بشنوز من ای مرد نیک
 چون پدر این پند را تعلیم کرد
 گفت ای نور دو چشم صالحان
 همچو تو فرزند درگیتی نژاد
 ای تو مقصود پدر در سر دین
 ای تو در ملک دلم روشن شده
 من امام خود زخود بشناختم
 دین و دنیایت نیاید هیچ کار
 گر نباشد آن امامت راهبر
 رو تو در دین خدا ایمان بیار
 رو تودر دین محمد رست شو

هرکه دیدارولی پیدا ندید
 تو یقین میدان که او خود را ندید

در بیان مذهب و سلسلهٔ پیر خود فرماید

چون پدر روزی به استادم سپرد
آن معلم بود عالم در جهان
آن معلم بود وارث در علوم
او تصوّف را نکودانسته بود
در علوم جعفر او پی برده بود
داشت او یک سلسله کانرا ذهب
آن علوم از پیش جعفر داشت او
چند وقت او در درون جان خویش
گفت یا رب توشهٔ راهم بده
تا شوم بینا و گویا وانگهت
ای شده همچون قمر تابان بعلم
بود او از بود عرفان آمده
لیک او از فخر دین راضی نبود
چند نوبت نجم دین کبرای ما
لیک جدّم نیست تا نامش برم
همچو منصور او هزاران جام خورد
او ز عرفان خدا آگاه بود
سی هزار اسرار حق دانسته بود
سی هزار از گفتهٔ شرع رسول
جمله این سرّها ز مکنونات غیب
او زخود بگذشته و گلشن شده
سیصد و شصت و دو عارف را ز راه
گفت کای فرزند فرزانه سخن
با من از حق بود سرّ بشمار
دان که شب بودم بخلوت از کرم
چون نظر کردم رسول الله بود
روی خود پیشش نهادم بر زمین
من بحکم او چو سر برداشتم
چون نظر کردم بروی مصطفی
مصطفی گفتا بمن کای مرد دین
می شناسم گفتم ای ختم رسل
من باو ایمان خود وابسته
شاه را دانم من از روی یقین

نزد او از راه تعلیم ببرد
همچو خورشیدی که باشد او میان
حکمت لقمان نموده در نجوم
دُر بالماس معانی سفته بود
پی باسرار نهانی برده بود
خاص اهل البیت گویند ای عجب
وین ز انفاس پیمبر داشت او
با خدا گفته معانی ز آن خویش
در طریق عشق خود جاهم بده
همچو گردی باشم از خاک رخت
ای ربوده گوی معنی را بحلم
در جهان خورشید تابان آمده
ز آنکه او در راه حق قاضی نبود
آمد اندر پیش آن کان صفا
از می سلطان خود جامش برم
نه چو آدم دانه اندر دام خورد
هم باو اسرار حق همراه بود
از وجود خویش کلّی رسته بود
سی هزار دیگر از راه عدول
از درون او درآمد جیب جیب
در میان عاشقان روشن شده
خدمت شایسته کرده سال و ماه
بشنو از من یادگار و گوش کن
جمله خواهم کرد بر تو من نثار
ناگهان شخصی درآمد از درم
بر همه دلها و جانها شاه بود
گفت سر بردار و سرّ حق به بین
در دل خود نور حق افراشتم
دیدم اندر پهلوی او مرتضی
میشناسی شاه دین را از یقین
این جوان رازآنکه هست او بحرکّل
از عذاب حق تعالی رسته
بعد پیغمبر امام متّیین

ام

ام

<p>ام</p> <p>زو همه عرفان حق بشنیده من از او دانم مرا این نه طاق را من از او خوانم همه آیات حق خود از او تابان بود خورشید و ماه زین معانی برده اهل دین سبق گفته اش ایزد ثنا اندر کلام من در او دیدم همه دریای حلم زآنکه او بوده ولی و رهنما اوست بینا در کلام آخرین لاجرم اندر جهان مشهور بود بی گمان عیسی بن مریم بود او گل ز بوستان معانی چید او کاین سخنها را ولی داند همی خرقه توفیق ایمان دوختی قصه معراج با من بازگفت عرش را کرده مشرف از قدم او ترا گفته است ز اسرار نجوم گوی معنی را ببر ز آدم بخود بعد از آن نور ولی مطلع شود کوجمال خویش را خواهد نمود عالم جان را چونی بر هم زده همچو نور آسمان رخشنده</p> <p>ای</p> <p>زو همه درهای معنی برکشد نور معنی از دمش درجان شود از درون او برآید این ندا آتش اندر جمله عالم زند نه چو واعظ تو سخن از ترس گو جمله را با او بنه اندر میان سر اسرار خدا با چاه گو تا نگویید از زبان ما بما ما باو دادیم بینائی عشق زاهد خود بین چه سرگردان شده همّت ما خود باو همراه نیست در جهان ایمان خود در باخته از مکاید روی خود برتابد او</p>	<p>ام</p> <p>سرحق در ذات او من دیده من در او بینم همه آفاق را من از او رانم سخن در ذات حق من در او بینم همه نور الاله من از او دیدم همه دیدار حق من از او دیدم ولایت را تمام من از او دیدم کتبها پر ز علم من در او دیدم تمام انبیا اوست دانا در علوم اولین من در او دیدم که او منصور بود من دراو دیدم که آدم بود او هرکه او را دید حق را دید او بعد از آن گفتا رسول هاشمی این معانی را زکه آموختی گفتمش ز آنکس که بامن رازگفت ز آنکه او بابست بر شهر علوم پس رسول هاشمی گفت این علوم تا بکی باشی خموش و دم بخود چونکه خورشید جهان مطلع شود گوی معنی را کسی خواهد ربود مست گشته همچو بلبل دم زده پیشت آید صادقی دل زنده جام اسرارش بده تادرکشد او بود عطار و عطر افشان شود اوبه عالم سرها گوید بما همچو منصور از انا الحق دم زند تو برو او را ز عرفان درس گو رو تو آنچه دیده ای از سرجان رو تو او را از من و از شاه گو ما باو دادیم اسرار خدا ما باو دادیم گویائی عشق عشق ما در جان او سوزان شده هرکه او از سر ما آگاه نیست هرکه ما را در یقین نشناخته هرکه راه ما رود ره یابد او</p>
--	---

هرکه از مادرو شد بی نور شد
چون شنیدم من ز استاد این سخن
و آنکه چون خفاش چشمش کور شد
آتشی در جانم افتاد از کهن
آتش شوق ولایت جوش کرد
جمله عالم سر بسر بیهوش کرد

مقولهٔ پیر دربارهٔ شیخ

گفت پیر ره که او بیخود شده
نقطهٔ سرّ قلم با لوح گوی
بعد از آن نقش صور از لوح شوی
گفتمش چون علم حق آمد درون
غیر حق را ازدلم کردم برون
عشق با هستی من شد رهنمون
جهدکن از هستی خود رو برون
من بکلّی خویش را کردم تباه
چون بدیدم مظهر ذات الاله
یک چله در پیش آن سلطان بدم
در کمال سرّ او حیران شدم
آنچه گفت او گوش کردم من تمام
بر جمال شاه او کردم سلام
آنگهی از وی اجازت خواستم
جان خود از فیض او آراستم
جملگی هستی خود کردم تباه
تا رسیدم من بدرگاه اله
هرکه او را دید جمله حق بدید
بیشکی او در مقام حق رسید
هرکه او را حق بدانند حق شود
بیشکی او خود حق مطلق شود
همچو منصور از انا الحق دم زند
جمله عالم را هم او برهم زند
کفر و ایمان را گذار و حق شناس
تا نگریدی در ره دین ناسپاس
هرکه او از دین احمد روی تافت
او بچاه ویل شیطان راه یافت
رو ز احمد پرس سرّ مرتضی
حق بقرآن گفته با او هل اتی
تو چه دانی سرّ این دریای دین
او یدالله است درعین الیقین

اشاره به حدیث غدیر خم

حق تعالی گفت در خمّ غدیر
ایّها النّاس این بود الهام او
گفت کن تو با خلاق این ندا
هرچه حق گفته است من خود آن کنم
جبرئیل آمد همین با من بگفت
این چنین گفته است قهّار جهان
مرتضی ولی عهد من بود
مرتضی باب علوم مصطفاست
مرتضی را بد حسن اسرار دان
مرتضی را بد حسین اسرار خوان
مرتضی را بود سلمان تکیه گاه
بوذر و قنبر غلام خاک راه
مرتضی را بود جبرئیلش غلام
زآنکه استادش بد از سرّ کلام

تو نمی دانی امام خویش را
 مرتضی داماد و بن عم رسول
 گر تو راه او نگیری بی رهی
 رو تو راه راست اینک راستی
 رو تو راه راست را از شاه پرس
 تا برآید نی بگوید فال او
 نی همی گوید که اسرارم علیست
 تو چه دانی چونکه ایمان نیستت
 هرکه او را رهنا شیطان بود
 رو تو ترک زرق و این امساک کن
 ترک مذهبها کن و غوغا مکن
 خارجی و رافضی دیگر مباش
 مذهب بسیار باشد مختلف
 مذهب حق یک بود ای هوشیار
 آل احمد جمله یک دین داشتند
 رو چو ایشان مخزن اسرار جو
 این کتبهائی که بینی در جهان
 هیچ میدانی که تصنیفات چیست
 بهر آنکس کو رود در مدرسه
 آن بزرگ مدرسه ارزر بود
 او ستاند غله و زر بشمار
 زانکه مال وقف میدانی که چیست
 هرکه او مفتی شد و فتوی نوشت
 بدعت و بهتان همه می کرد راست
 حق تعالی خلق او خواهد گرفت
 بعد از آنی دلق او خواهد گرفت

در نکوهش مفتی می فرماید

من بگویم حالت قاضی تمام
 او همی بیند که دارد نام و ننگ
 رشوت بسیار و زرهای یتیم
 پس یتیم بیکسی پیدا کند
 قاضی را یک ملازم بود فرد
 کرد پیدا او یتیمی بی سخن
 شش هزاری داشت نقره آن یتیم
 زانکه رشوت گیرد او از خلق عام
 در شود در نار دوزخ بی درنگ
 در نهانی گیرد او از روی بیم
 مال او در دفتر خود جا کند
 ضبط کردی مال ایتم از نبرد
 قاضیش گفتا که مالش ضبط کن
 گفت حق داده مرا خوان نعیم

<p>وز یتیم بی پدر بیگانه کرد پنج دیگر را بقاضی کرد رد وین حکایت را ز مردم می نهفت گفت کردم خرج او بی ماجرا گفت دیگر را نگه دار ای نکو گفت با قاضی که با ما رحم کن برد دزد و اوفتادش در کمند جان از این آتش بود در تاب و تفت با تو این دعوی بی معنی کنند خاطر من زین سبب افسرده است جمله را محکم نهادم زیر ریگ کی بدان من دست خود آلوده وز غم و اندوه عالم فرد باش پیش قاضی رفت نالان و غمین کرد قاضی ناتوان را متهم این چنین در شرع ما نبود غریب سالها در محکمه دارد نشست بر تو باشد زین حکایت حد روا برامین تو برای اصل و فرع این سخن را گفت از شرع این بعید کار ملای مدرس را بمان این همه دنبال شیطان می چون بدانستی برو کاین ره نکوست دست از دامان حیدر بر مدار نور حق بد از دل آگاه او گر روی جای دگر جز چاه نیست جهد کن تا تو برون آئی چو من در درون گوش او کرار گفت تا شود روشن شب تو زین همه در درونش آب حیوانی بود راه عرفان را بسی فرسوده من از اینها می کنم با تو صفت رحم می ناید ترا بر حال خود مال دنیا را همه جمع آوری خود یقین میدان که تو ملعون روی</p>	<p>پس گرفت آن زر بسوی خانه کرد برگرفت او یک هزار از بهر خود بی تکلف بهر خود قاضی گرفت گفت قاضی تو چه کردی وجه را کرد قاضی یک هزاری قرض از او چون برآمد چند روزی زین سخن وجه آن مسکین یتیم مستمند جمله را دزدان بدزدیدند و رفت گفت رو چون بر تو این دعوی کنند گوی زر را دزد از من برده است من بحفظ آن بکردم جهد نیک من زرت را چون امینی بوده هیچ بر تو می نیاید مرد باش چون یتیم آن زر طلب کرد از امین ماجری گفتند با قاضی بهم گفت قاضی با یتیم ای بوالعجیب او یکی مرد امین عادل است زو خیانت کی روا باشد روا دیگر آنکه هیچ می ناید بشرع چون یتیم از قاضی اعظم شنید کار قاضی این و کار مفتی آن راه شرع اینست کایشان می راه راه مصطفی و آل اوست من بتو صد بار گفتم صد هزار راه حیدر رو که اندر راه او راه راه اوست دیگر راه نیست خویش را مفکن تو اندر چاه تن این همه درها که این عطار سفت گفت بشنوگیر در گوش این همه ز آنکه شب تاریک و ظلمانی بود من بسی شبها بکنجی بوده گنج جانست و جواهر معرفت ای تو مغرور جهان و مال خود گر هزاران سال تو زحمت بری عاقبت بگذاری و بیرون روی</p>
--	--

هست دنیا پر ز آتش بهرکس
 ای گرفتار عیال و زن شده
 باتو کردم بارها این ماجرا
 رو تو از دنیای دون بگذر چو من
 ای تودر بازار دنیا بس خراب
 بهر یک نان بیسر و سامان شده
 گر تو صد اشتر پر از دیبا کنی
 سقف و ایوان سازی و سلطان شوی
 ور چو اسکندر شوی با تاج و تخت
 عاقبت راه فناگیری به پیش
 بعد از آن در خاک پنهانت کنند
 این چنین ها بین و فکر خویش کن
 رو تو درویشی گزین و پاک باش
 رو تو با حق باس و راز حق شنو
 تو نیایی بی ولی راه خدا
 بی دلیلی راه گم گردد ترا
 راه او راه محمد دان و باش
 همچو عطار اندر این ره زن قدم
 رو تو گردی باش اندر پای او
 گر بمعنیتم رسی انسان شوی
 من به صنعت سحر دارم در سخن
 من ز دریاها جواهر آرمت
 اهل دل آگه شوند از رمز من
 فهم من در جان عاشق نور شد
 هرکه او مستور شد در راه عشق
 عشق سرگردان او درکلّ حال
 هرکه او هم رنگ یار خویش بود
 ای تو در راه خدا یکرنگ نه
 زنگ دل را بر تراش و پاک شو
 هرکه چون دانه بیفتند سرکشد
 سرفرازی حق درویشان بود
 گر تو می خواهی که یابی دولتی
 رو طریق و راه درویشان بگیر
 هست شرع احمدی راه درست
 هرکه در الطاف سرمد باشد او

اوفتاده اندرو چون خار و خس
 همچو حیوان در پی خوردن شده
 تا به کی تو پروری این نفس را
 گر تو انسانی گذر زین انجمن
 می نداری هیچ در عقبی ثواب
 در میان مردمان حیران شده
 وین جهان را جمله پرغوغا کنی
 تاجدار ملک هندستان شوی
 یا فریدونی شوی با حظّ و بخت
 می عدم بینی همه اعضای خویش
 پس عزیزان ختم قرآنت کنند
 زاد راهت مظهر درویش کن
 در میان عاشقان چالاک باش
 تا بیابی سرّ عرفان نو بنو
 گر هزاران سال باشی رهنما
 خوش دلیلی هست شاه اولیا
 راه احمد دان ره یزدان و باش
 گر همی خواهی که یابی سرّ جم
 تادری یابی تو از دریای او
 ورنه میرو تا که چون حیوان شوی
 من هم از حق دارم این سرکهن
 وندر او سرّها بظاهر آرمت
 عارفان کردند فهم این سخن
 زین سخن دانای مامستور شد
 هست او از جان و دل آگاه عشق
 حال او معشوق داند چون زلال
 از جهان گوی معانی را ربود
 وز درون و وز برون جز رنگ نه
 و آنگهی در راه حق چون خاک شو
 خم معنی را به یک دم درکشد
 آه و سوز و درد هم ز ایشان بود
 وارهی بی شبهه از هر ذلتی
 همچو ایشان باش و با ایشان بگیر
 هرکه جز این راه رفت او رنج جست
 پیرو شرع محمد باشد او

همچو ناصر سرور ایمان شوی
همچو منصور او نظر در شاه یافت

گر تو یک دم همنشین جان شوی
ناصر خسرو بحق چون راه یافت

تو یقین میدان که شه بیراه نیست
گر روی راه دگر شه راه نیست

پرسیدن حضرت شیخ قده از پیر مرد سالکی که در عصر او بوده از اینکه در دنیا چه عجایب دیده‌ای و

جواب دادن پیر و نقل شهادت درویشی

راه عرفان رفته در هر انجمن	پیرمردی بود سالک همچو من
در مقام جان و دل ممتاز بود	سالها با اهل دل همراز بود
بارها گفتمی بمن از سر شاه	گفتمش ای سالک راه اله
هرچه فرمائی تو من هم پیروم	هرچه گوئی تو بمن من بشنوم
گوشم از در معانی پر بود	هر چه آید از زیانت در بود
چه عجایب دیدی آخر از جهان	بازگو ای پیر سالک از عیان
جام معنی را بیا خودنوش کن	گفت گویم یک عجایب گوش کن
نامداری عابدی خوش عارفی	بود در ایام من یک واقفی
همچو منصور حسین او شاه برد	در کمال حکمت او آگاه بود
از مقام سیر و زاحوال خود	گفت با من یک حدیث از حال خود
گوش حکمت دار یک باری بمن	من بکردم آنچه کردی او سخن
هیچ از سر خدا ظاهر نکرد	سالها افشای راز و سر نکرد
دید غوغائی میان باغ و داد	ناگهی سیرش به بغداد افتاد
دید شخصی رونهاد بر زمین	رفت تا بیندکه چه غوغاست این
از بد و از نیک و از گفتار من	گفت یا رب آگهی از کار من
کین جهان بر من یکی گلخن شده	یا الهی پیش تو روشن شده
با تو گویم تا کنی آن را دوا	یا الهی من گناه خویش را
بر جمیع خلق عالم عارفی	من ندارم خود گنه تو واقفی
از بدیها دست من کوتاه کن	یا اله ایمان خود همراه کن
گر زخم بی تو دمی خود کی زیم	یا الهی یک زمان بیتو نیم
جملگی هستند اینجا عاصیان	یا الهی داد من زینان ستان
شرم می دارم میان مرد و زن	یا الهی تو همی دانی که من
زانکه هستند این همه ازدین برون	یا الهی جمله را کن سرنگون
داد من آخر از اینها تو ستان	یا الهی می روم من از جهان
گفت ای جلّاد تیغ خود بران	چون از او بشنید شیخ او آن زمان
مرد را آورد و زان ایوان فکند	بود ایوانی در آن منزل بلند
این چنین ظلمی بشد بر نامراد	بر زمین افتاد و جان با حق بداد
در میان آتشش بگداختند	بعد از آن در آتشش انداختند

دشمن درویش و دیو رهزن است
 بود نامش شیخ عبدالله ردّ
 در میان سالکان آرام او
 گوی معنی را چو منصور او ربود
 ایستادم نزدشان چون شمع من
 این چنین زجری که کردند از چه بود
 کاینچنین سرّ را ندانی تو عیان
 می رسم از وادی هندوستان
 من بگویم جمله قیل و قال او
 بر لب دجله نشستندی روان
 بر لب دجله نشسته بر قطار
 جمله در اسرار حق پنهان بدند
 جمله خوانده علمهای قیل و قال
 همچو دودی بر لب دریای غم
 اوفتاد اندر میانشان قیل و قال
 هر یکی از پیش خود لب میگشاد
 وان دگرگفتا که نبود در کتب
 و آندگرفتا محمد وصل بود
 ختم این معنی به شاه اولیاست
 بر ولایت این سخن میدان تو راست

شیخ ظاهربین که چون اهریمن است
 من بگویم نام آن کین ظلم کرد
 بود آن درویش هم همانم او
 عبد سالک نام آن درویش بود
 پیش رفتم در میان جمع من
 گفتم این غوغا و این خونی که بود
 گفت شخصی کز کجائی ای جوان
 گفتمش مردی غریب وین زمان
 گفت پس بشنو ز من احوال او
 چند روزی جملگی این مردمان
 صحبتی نیکو و خلقی بیشمار
 در میان جمع درویشان بدند
 جمع دیگر عالمان باکمال
 جمع دیگر از عوام الناس هم
 هر یکی از قول خود گفتند حال
 بس مسائل در میانشان اوفتاد
 آن یکی گفتی سخن از لب لب
 آن یکی گفتا که آدم اصل بود
 آن دگرگفتا محمد ز انبیاست
 آن یکی گفتا نبی را فضلهاست

آندگرفتا غلط گفتی نه راست

خود نه آخر این حدیث مصطفاست؟

در سوخت و کشتن اهل خلاف درویشی را بجهة

ذکر حدیث الولاية افضل من النبوة

ز آنکه این قول از کلام مرسل است
 آن دگرگفتا که در شأن علیست
 در جهان جان همه پیغام اوست
 وین معانی را ز غیر حق نهفت
 راه معنی را بعرفان بازگفت
 هم بحق اوگفت و هم از حق شرفت
 گر نمی دانی بیا مظهر بخوان
 هرکه این را می نداند کافر است
 رو بخوان در نصّ قرآن هل اتی
 این ثنا از قول حق در شان کیست

آن دگرگفتا ولایت افضل است
 آن یکی گفتا ولایت زان کیست
 حضرت شاه ولایت نام اوست
 شاه دین اسرار حق با من بگفت
 شاه من با جبرئیل این رازگفت
 شاه من حق را بدید و حق بگفت
 انبیا جانند و شاهم جان جان
 شاه من اندر ولایت سرور است
 شاه من دارد ولایت زانما
 تا بدانی این ولایت زان کیست

<p>راه دینت بیشکی شیطان زده گر تو را مردود گویم باک نیست دردو عالم بیشکی او خود ولیست خود زدند او را به زاریهای زار پیش شیخ وقت بردندش بزور این سخن هرگز نباشد از یقین این ولایت را بگویم از عیان پیش اهل سنت آن باور بود بیشکی افتادی از مادر خطا این ولایت را نبی دارد جلی تا از این مشت رو افض وارهم تا برم او را به پیش شاه خود در عقب رفتند جمعی مردمان گفت حاجب را بگو شیخ رسید پس بنزد شیخ خود آزاد شد این چنین رانده است شخصی بر زبان در برون در ستاده خاص و عام من ازین مردم بسی کشتم بزار تو نه پنداری که من کم کشته تا ازین فتنه بکلی رسته بود اصل او همه از خیل ترک بود اصل او سمرقند ای فقیر پس ازو چشم محباننش بدوز گر هزارند آن همه ور صد بکش هست درکارت ثوابی جهدکن وامکن ازگردن ایشان رسن گفت دانائی به پیدا ونهان باچنین مشتی منافق چون رسم شیخ شیطان را چنین نصرت مده این دل بی رحمشان گردد کباب زار نالیدم بخلاق جهان با دل مجروح و جان مستمند خیز و روزین مملکت بیرون سلیم اولش رنج آمد و آخر عذاب پس وبا افتاد در جانشان چو زهر</p>	<p>حق ترا قفلی عجب بر جان زده بستر مادر تو را خود پاک نیست من همی گویم امام حق علیست چونکه بشنیدند ازو جمع کبار دست بستند و گرفتندش بزور شیخ گمره گفت ای مردود دین این ولایت را که گفتمی نیست آن این ولایت حق پیغمبر بود زان نمی دانی امام خویش را او خلیفه بود کی بود او ولی شیخ گفتا میدرم او را زهم گفت استر را برون آرید زود شیخ در نزد خلیفه شد روان چونکه درگاه خلیفه شد پدید چون شنید او نام شیخ و شاد شد شیخ گفت ای حاکم امن و امان پس باو احوال را گفت او تمام پس خلیفه گفت یا شیخ کبار من ز اولاد علی هم کشته من بروی جملگی در بسته یک امیری بود پیش او بزرگ بود نام او اصیل مزدگیر گفت رو او را بکش آنکه بسوز این سخنها هرکه می گوید بکش پس بگفت آن شیخ بامیر این سخن گرگناهی باشدت آید ز من چون بدید آن ناصر خسرو چنان یا الهی من فقیر و بی کسم یا الهی داد مظلومان بده ز آنکه در ظلمش جهان گردد خراب بعد از آن گفتم که از خون ددان یک شبی بودم بکنجی دردمند یک ندا آمد بگوشم کی حکیم از خدا آمد عذاب بی حساب چون صباح آمد برون رفتم ز شهر</p>
---	--

بعد از آن شد میر بی دین سرنگون
 جمله مردند و نماند از خاص و عام
 و آنکه در خون محبّش سعی بود
 این چنین هاباشد اندر زهر او
 راه حق رو تا بیابی عزّتی
 راه شه رو تو جز این ره راه نیست
 هیچ عزّت می نیابی در جهان
 گوش کن دریا ب معنیهاش تو
 ز آنکه دارم از ولای او نشان
 تو همی ریزی به مشگت همچو دوغ
 بشنو از من معنی اسرار تو
 در میان خلق ظاهر نیستم
 درّ بالماس معانی سفته
 ز آنکه من دارم درو خود لبّ لب
 وینچنین اسرار معنی از که خاست
 کس نبوده همچو من اسرار دان
 تا شود روشن بتو گفتار پیر
 تا شود این مشکلات تو عیان
 هفت ماهه این هدایت را که دید
 هر که این دانست روشن شد چو ماه
 او ز دین مصطفی آگاه شد
 خود نداری دین و ایمان نیست
 گر نمی دانی برو مظهر بخوان
 دین و دنیاشان همه بر باد رفت
 جامی از مظهر بگیر و نوش کن
 بازیابی آنچه مطلوبت بود
 باش مرد قاضی و قاضی شناس
 نکته و سواس و سودا می نویسن
 تا که حاصل گرددت اوقاف روم
 تا بیابی در میان خلق نان
 یا بری از خلق و عالم گیر شو
 تا بآخر آورد آن تخم بار
 بعد از آن در دین احمد بگروی
 ورتو باشی در جهان چو شاه ترک
 سوی آن عالم که داند چون برند

زد بلا آن تیر را بر شیخ دون
 بعد از آن شاه و آن لشکر تمام
 این بلا بر جان اهل بغی بود
 خود همه رفتند اندر قهر او
 لشکر دنیا ندارد حرمتی
 عزّت عقبا بمال و جاه نیست
 گر تو سرّ شاه ناری بر زبان
 سر رود گر سر بگوئی فاش تو
 من سخن را راست گویم در جهان
 من نگویم هیچ در عرفان دروغ
 خود مرا از شاعران م شمار تو
 من نگویم شعر و شاعر نیستم
 این معانی را بخلوت گفته
 من بهیچ اشیا ندادم این کتب
 شاه من داند که لبّ لبّ کجاست
 از زمان آدم آخر زمان
 خود کتبهای همه در پیش گیر
 بعد از آنی جوهر و مظهر بخوان
 هیچ میدانی که حیدر حی درید
 آن یکی مظهر بد از سرّ اله
 هر که این دانست رویش ماه شد
 چون ندانی مظهرش جان نیست
 حال شیخ و قاضیت کردم بیان
 زین جهان نه شیخ و قاضی شاد رفت
 این نصیحتها که کردم گوش کن
 تا بیابی آنچه مقصودت بود
 ورنه رو میباش تو با شیخ ناس
 باش مولانا و فتوی می نویسن
 یا برو تو شو مدرّس در علوم
 یا هنرمندی تو اندر این جهان
 یا برو دیوانه شو یا میر شو
 یا برو دهقان شو و تخمی بکار
 هر چه کاری خود همان را بدروی
 گر تو شیخ دهر باشی ور بزرگ
 عاقبت زین عالمت بیرون برند

هست دریائی که خود پایان نداشت
 هست دریائی پر از خون موج موج
 هست دریائی پر از خون موج زن
 من از آن دریا بکلی رسته
 پیشتر زآنکه مرا آنجا برند
 من تن خود را باو انداختم
 در درون کاسه سر سرنگون
 این همه غوغا در این ره ز آن اوست
 ای تو گشته یار شیطان صبح و شام
 خوب یاری خوب نامی خوب زیست
 وای برکار تو و بر حال تو
 گر تو می خواهی که باشی رستگار
 رو تودر امر خداتعظیم کن
 تا بیابی تو نجات از فعل بد
 تا شوی واقف ز اسرارکریم
 غیر از این هر دین که داری محوکن

فی المثل دروی کسی سامان نداشت
 خود فتاده خلق در وی فوج فوج
 سالکان بسیار در وی همچو من
 ام همچو سلمان از نهییش جسته
 وین تن زارم بدان مأوی برند
 روح خود را من مجرد ساختم
 هرچه بدبُد جمله را کردم برون
 ز آنکه خود منزلگه شیطان اوست
 وز بدی کردن برآوردی تو نام
 همچو شخص تو بعالم خود دونیست
 هیچ نامد از تودر عالم نکو
 دست از دامان حیدر وامدار
 خلق را شنت مگو تعلیم کن
 ورد خود کن قل هوالله احد
 بر طریق دین حیدر شو مقیم
 تا بیابی مغز عرفان زین سخن

این سخن نقلست از سلطان دین
 آن امامی کو حقیقت یاب بود
 اسم او خواهی که دانی ز اولیا
 آن امامی کو طریق دید حق
 آن امامی کو بغیر از حق ندید
 گفت تو خواهی که ایمانت بود
 تو ز دین مصطفی جاهل مباش
 در ره دین ذکر حق را کن نثار
 هست ذکر حق حصار و شرط آن
 گفت پیغمبر حدیثی بر ملا
 رو تو از عطار پرس اسرار او
 من بتو اسرارگویم پایدار
 ای زانوارت جهان روشن شده
 چندگویم من بتو اسرار را
 هست از نور خدا روشن دلم
 گشته روشن این ضمیر پاک من
 ز آنکه من عطار ثانی آمدم
 خود مرا مولد به نیشابور بود

از امام متقین ایمان دین
 در میان بحر دین گرداب بود
 هست نام او علی موسی الرضا
 جمله اهل الله را داده سبق
 عالمی انوار از او آمد پدید
 انس و جنّ جمله بفرمانت بود
 در طریق مرتضی غافل مباش
 تخم حبّ مرتضی در دل بکار
 حبّ آل مصطفی باشد بدان
 هست این معنی خود از پیش خدا
 ز آنکه دارد مظهر انوار او
 گر تو منصوری سخن را پاسدار
 قرص خور، شمعی از آن روزن شده
 خود زکل نشناختی انوار را
 حلّ شده از نور حیدر مشکلم
 شد زیارت گاه مردان خاک من
 وز وجود خویش فانی آمدم
 لیک اصل من بکوه طور بود

)



نور چبود واصل انوار او
 نور طور خود در اودیدم عیان
 ز آنکه چون منصور واصل آمدیم
 بیعت ما بیعتی باشد نخست
 دین خود را می کنم من آشکار
 دین من دین امیرالمؤمنین
 ما بدین حیدری داریم رو
 تو ز دین لفظی برآری برزبان
 رو، ز قرآن مغزگیر و پوست مان
 روغن این مغز جان اولیاست
 رو، ز قرآن صورت و معنی بین
 خود نمی دانی که قرآن نطق راست
 ناطق او خود امیرمؤمنان
 او بود قرآن ناطق در یقین
 ناطق من خود محمد بود شاه
 جمله اسرار خدا آموختم
 گر هزاران سال باشی در طلب
 و ر بهر روزی گزاری صد نماز
 گر شوی غزالی طوسی به دهر
 گر اویس خاص باشی مصطفی
 و ر چو مالک تو نه دینار جو
 گر تو باشی همچو ایشان در روش
 و ر حبیب اعجمی باشی بحال
 و ر شوی تو همچو عتبه ذکرگوی
 و ر تو همچون رابعه باشی خموش
 گر چو ابراهیم ادهم در جهان
 گر شوی ذوالنون مصری پرمحن
 و ر چو عبدالله مبارک آمدی
 گر شوی داود طائی با وفا
 و ر سلیمانی و دارائی بدرد
 گر محمد اسلم و اعلم شوی
 گر چو حاتم کو اصم بدعالمی
 گر شوی معروف کرخی در کرم
 گر شوی تو همچو فتح موصلی
 گر چو سلطان احمد خسرویه راه
 نور چبود واصل انوار او
 گر تو می بینی بیا نزدیک مان
 نی چو زرقان جاهل آمدیم
 گشته این بیعت بدین ما درست
 گر برندم این زمان در پای دار
 راه من راه امام المتقین
 یک جهت باشیم ما در دین او
 خود نمی دانی معانی را عیان
 پوست را انداز پیش کرکسان
 این چنین معنی بیان اولیاست
 تا شود روشن ترا دنیا و دین
 ناطق او را نمی دانی کجاست
 در کلام الله نطق او بیان
 زانکه او گفته است نطقم را بین
 رو تو واقف شو ز اسرار اله
 جامه از انا عطینا دوختم
 و ر هزاران جام گیری تا به لب
 و ر شوی با روزه در عمری دراز
 و ر برون آری بسی درها ز بحر
 و ر حسن گردی به سیرت با صفا
 چون محمد واسعی تو یار جو
 و ر بیابی در طریقت پرورش
 و ر چو بوخالد شوی در عمر و سال
 و ر بیابی تو در آن سیر آبروی
 و ر فضیلی خود بعالم در خروش
 و ر چو بشر حافی آبی راز دان
 بایزیدی گر شوی بسطام فن
 و ر چو لقمان نور تارک آمدی
 و ر چو حارث شد جنابت باصفا
 و ر محمد این سماکی تو فرد
 احمد حرب اندرین عالم شوی
 و ر ابوسهلی و در دین مکرمی
 و ر چو سری سقطی گردی تو هم
 و ر شوی چون احمد حواری ولی
 یابی و گردی بملک فقر شاه



یا بگردی بوتراب نخشی
 یا چو یحیی معاذو شه شجاع
 گر چو یوسف بن حسین راز دان
 یا تو چون بوحفص حدادی شوی
 یا تو چون حمدون قصاری شوی
 گر شوی چو احمد عاصم به علم
 عمر و عبدالله مکی گر شوی
 گر تو چون خراز باشی سر پوش
 یا ابوعثمان حیری در حرم
 چون محمدگر بود اسمش رویم
 گر شوی ابن عطا در کار حق
 یوسف اسباط یا یعقوب پیر
 چون محمدکو حکیم سرمدی است
 بوالحسن آن شیخ بوشنجی شوی
 گر چو بوحمزہ خراسانی شوی
 و ر شوی عبدالله ابن الجلا
 جملگی کردند کار راه حق
 احمد مسروق اگر باشی بدهر
 و ر شوی در رتبه چون شیخ کبیر
 و ر چو بواسحق گردی کاردان
 و ر تو منصور و حلاج اسم تست
 همچو فضل از صاحب سیری شوی
 و ر چو شیخ مغربی گردی عیان
 گر شوی تو همچو نجم الدین ما
 و ر چو سیف الدین و مجدالدین شوی
 و ر هزاران سال تو شیخی کنی
 گرکتبهای سماوی بشنوی
 راه یک دان نه دو باشد راه حق
 این جماعت جمله از خورد و کلان
 راه این جمله یقین میدان یکیست
 بود اینها را مسلم راه شرع
 همچو ایشان باش در دین پایدار
 تخم ایمان را بعالم زرع دان
 چونکه گردد سبز باز آرد ثمر
 بعد از آن جان را بجانان وصل کن
 یا شوی تو همچو شیخ مغربی
 کین دوشه کردند عالم را وداع
 باشی و عبدالله حیری روان
 از علوم دین دل آبادی شوی
 یا تو چون منصور عماری شوی
 و ر شوی همچون جنید محترم
 بر همه مردان عالم سرشوی
 چون حسین نوری آبی در خروش
 در طریق عشق باشی محترم
 بر سر ارباب عرفان بود غیم
 و ر چو ابراهیم رقی یار حق
 نهر جوری آنکه بود او بی
 آنکه او سرور بملک بیخودیست
 یا تو چون وراق راه دین روی
 و ر براه حق باسانی شوی
 و ر تو باشی چون علی مرحبا
 تو بری در معرفت ز آنها سبق
 و ر شوی سمنون مجنون نورشهر
 در میان اهل عرفان بی نظیر
 بو محمد مرتعش را همزبان
 جمله انوار خدا در جسم تست
 بوسعید بن ابوالخیری شوی
 چون ابوالقاسم شوی شیخ کلان
 از تو گیرد عالمی نور و صفا
 چون علی لالا توهم ره بین شوی
 و ر شوی در ملک عرفان تو غنی
 و ر تو عمری در ره عرفان شوی
 این سخن را گوش کن از شاه حق
 راه بین باشند و جمله راه دان
 کور باشد آنکه رادر این شکست
 باخبر بودند جمله اصل و فرع
 تخم ایمان در زمین دل بکار
 تا که گردد سیر ایمانت عیان
 رو تو این بر را چو جان خود شمر
 دست و رو از جمله دینها غسل کن

نظیر



تو نمی دانی که این دین نیست نیک		گرچه مردم دین بسی دارند لیک
راه حق را راست مطلق رفته	اند	راه دانانی که بر حق رفته
چون بدانستند ایشان راه خود		جمله یک دینند پیش شاه خود
روشناس آخر چو ایشان شاه را		ای توگم کرده ز ایمان راه را
گم نکردند از حقیقت راه را		جمله دانند این جماعت شاه را
او بشهر دین احمد چون دراست		هرکه در راه ولایت انور است
در میان جان ما ایمان شده		هرکه در راه علی ره دان شده
تیر او از هفتمین ایمان گذشت		هرکه در راه علی از جان گذشت
هست در دار بهشت او محترم		هرکه در راه علی دارد قدم
مظهر حق را بدان با اوگرو		گر تو مردی سر شاه از من شنو
یافته در دین حیدر سروری		هست عطار این زمان خود حیدری
دامن اوگیر ای طالب تو چست		هست عطار این زمان با شه درست
رهبر عطار آمد سروری		ز آنکه همچون او نداری رهبری
در حقیقت دید او همراه ماست		سرور مردان عالم شاه ماست
ز آن بنالم همچو بلبل در چمن		من بدیدم دید او در خویشتن
چشم دید من از او بینا شده		بلبل طبعم از اوگویا شد
و آنکه هست انسان کامل پور او		عالمی روشن شده از نور او
رشته جانهای ما پیوند اوست		هرکه راه او رود فرزند اوست
وز خدا دور است آنکو بشنود		گمره است آنکس که غیر او بود
در جهان جان شود انبازما		بشنود هرکس بجان این را ز ما
این همه اسرار در جانم گشاد		زو شنیدم نطق و نطقم او بداد
بعد از این عطارگشته غیب دان		این چنین مظهر همه از غیب دان
خود هموگفته همو بشنوده است		در میان جان من او بوده است
در شنیدن در سخن گفتن که	ام	من چه گویم من چه دانم من که
کز زبان او حکایت می	کنم	هست اوگویا چو نور اندر تنم
خلق عالم را هدایت می	کنم	این سخنها را روایت می
می کنم دایم ز مظهرگفتگو		من ازو گویم ازو دانم از او
گر تو ره دانی بسویم گوشدار		بعد از این گویم حقایق بشمار

من معانی با توگویم بشمار
شمه‌ای را ز آن معانی گوشدار

نقل سخنی از شیخ عبدالله خفیف شیرازی معروف بشیخ کبیر

آنکه در آفاق بوده بی	نظیر	این سخن نقلست از شیخ کبیر
همچو او مردی ز مادر هم نژاد		گرچه مولودش بشیراز اوفتاد
او زغیریت تمامی رسته بود		او تصوف را نکو دانسته بود

سی کتاب اندر تصوّف گفته بود
 آمد و دید او زماهی تا بمآه
 دیده ام اسرارها در خود عیان
 سرّ معنی مخفی در قال تست
 آن یکی خورشید و آن دیگر چو ماه
 پیش سید سر به پیش انداختند
 همچو خورشیدی که باشد در سما
 گفت ای مقصود جان خیرالآنم
 در میان جان نهران چون جان جان
 عبد و عابدگشته و معبود تو
 هر دو فرزندان تو ایمان من
 زو همه گشته عیان اسرار دین
 دیده ام در وی همه انوار حق
 نه چو دیگر مردمان بر بسته است
 در جهان معرفت چون زیستند
 پنج اسرار خدا و پنج گنج
 در درون یک قبا یکتا بدند
 راهدان و رهنما این پنج تن
 خود همین ها آمده از بود حقّ
 نزدشان بهر مبارک باد عید
 تحفه ای بهر شما آراستم
 پیشتر از آفرینش پیرمن
 چل هزاری سال رفت از این سخن
 هست پانصد سال این دنیا بدان
 تحفه را آرم برون در پیش تو
 لازم آمد بر من این فرمان شنود
 از درخت طوبیم شه داده است
 بوی از او دریافته هر دم قلوب
 این شجرها جمله از جودوی است
 گوئی از فردوس یک روزن شده
 حوریان از نور او خودبین شده
 زود پیش حضرت سید نهاد
 ز آنکه هست اسرار حق دروی نهران
 بوی کرد وگفت بیچون را ثنا
 درّ شکر و حمد ایزد را بسفت

در تصوّف او بسی در سفته بود
 گفت روز عید سید نزد شاه
 گفت با شاه ولایت کاین زمان
 حال من امروز میدان حال تست
 آن دو فرزندش چو دونور الاه
 خویشان را هر دو خادم ساختند
 پس بیامد فاطمه خیرالنسا
 پیش سید آمد و کردش سلام
 ای تو مقصود زمین و آسمان
 ای ز عالم جملگی مقصود تو
 پس نبی گفتا توئی چون جان من
 پس علی یار و برادر از یقین
 گشته ظاهر زو همه اسرار حقّ
 او علوم شرع من دانسته است
 هیچ میدانی که اینها کیستند
 دان که این آل عبا هستند پنج
 پنج تن آل عبا اینها بدند
 گنج اسرار خدا این پنج تن
 خود همین ها مقصد و مقصود حقّ
 ناگهان جبریل از حقّ در رسید
 گفت این فرصت زحقّ می
 تحفه ای دارم که داده بی سخن
 ز آن زمان تا این زمان سال کهن
 هر یکی روزی از آن سال عیان
 من بر آن بودم بسی ای نیکخو
 لیک امر ایزدی این روز بود
 این چنین تحفه یدالله داده است
 بود یک سیبی بسی زیبا و خوب
 این ثمرها جمله از بود وی است
 این جهان از بوی او روشن شده
 عالمی از بوی او رنگین شده
 این چنین سیبی که گفتم از و داد
 گفت ای سید ز حق این تحفه دان
 پس گرفت از وی نبی آن سیب را
 حمد و شکر حضرت حق را بگفت

خواستم



سرّ تو از تو توان دید ای الاه
 ای بصورت سیب و در معنی چو نور
 ای ز تو روشن شده خورشید و ماه
 تو مبین صورت بمعنی کن نظر
 تو مبین صورت خدا را بین همه
 تو مبین صورت که صورت هیچ نیست
 تو مبین صورت بفرمان راه بین
 گر همی خواهی که عطّارت بود
 از دو عالم بگذر و منصور پرس
 طور ما و نور ما حیدر بود
 من نیم دکان و دکّاندار هم
 پس بدست شاه سیّد سیب داد
 پس بدست فاطمه آن شاه داد
 گفت در این سیب باشد سرّ غیب
 پس حسن بگرفت از او آن تحفه را
 هست در وی سرّ اسرار خدا
 پس حسین آن سیب بستند از امام
 گفت سیّد ای شما چون جان من
 هست ازین حقّ را ظهور مظهری
 جوهر شه را از این ظاهر کند
 این تحف را حق فرستاده بمن
 بوده مقصود خدا خود مظهری
 گر نمی خواهی که مظهر خوان شوی
 رو طلب کن کلبه عطّار را
 هست اسرار خدا در جان من
 ای تو غافل گشته از اسرار من
 ای تو غافل گشته از اسرار شاه
 چندگویم مظهر حق را بدان
 تا ترامعلوم گردد سرّ دید
 تا که گردی مست در اسرار او
 گر هزاران سال تو این ره روی
 چون ندانستی که اصل کار چیست
 تو ندانستی که تو خود چیستی
 هست دنیا خاکدانی بس خراب
 پس کسی باید که بیدارت کند
 وی ز تو روشن شده خورشید و ماه
 کرده اسرار خدا در تو ظهور
 خود تو باشی سایه و نور الاه
 گر نمی خواهی که یابی کان زر
 ز آنکه از صورت نیایی دین همه
 گر بصورت میروی جز پیچ نیست
 وین دل خود را زجان آگاه بین
 و آنگهی با شاه گفتارت بود
 و آنگهی نور ورا از طور پرس
 ز آنکه دین ما ازو انور بود
 همچو خارج با سر و افسار هم
 او ببوسید و بچشم خود نهاد
 فاطمه بوسید و ازوی گشت شاد
 این بدنیا خود ندارد هیچ عیب
 گفت دیدم سرّ بس بنهفته را
 ای برادر گیر از من سیب را
 گفت من دیدم در او سرّ کلام
 محکم از حبّ شما ایمان من
 می نماید زین هدیه جوهری
 مظهر شه در جهان حاضر کند
 ز آنکه می نماید اندرو خود جوهری
 ورهمی خواهی که مظهر دان شوی
 تانماید بر تو این اسرار را
 مظهر سرّ خدا ایمان من
 خود گرفته عالمی انوار من
 حبّ دنیا برده ات آخر ز راه
 ورنمی دانی برو مظهر بخوان
 رو بجوهر ذات فکری کن بعید
 یا چو صنعان رو ببین دیدار او
 بی دلیل راهبرگمره شوی
 وین همه در پرده بود و تار چیست
 وندرین دنیا برای کیستی
 واندرو افتاده خلقی مست خواب
 نکته‌ای از شرع در کارت کند

آنگهی گوید طریق ما بگیر
 بعد از آن چشم معانی برگشا
 تو نبینی نور حق بی راهبر
 رهبری باید که تو در ره روی
 چون درین دنیا بکردی گم تو ره
 چون شوی گمره تو اندر راه حق
 گر همی خواهی که رهبر گویمت
 رو بخوان خود جوهر و مظهر بدان
 صد هزاران راه سوی حق بود
 رو نشان راه از جوهر بدان
 هر که در دین علی نبود درست
 هست معنی شاه و صورت دین تو
 تو مبین بت را که بت صورت بود
 دورکن از خود تو نفرت ای عزیز
 نفرت دنیا همه مالست و جاه
 کبر را از سر برون کن همچو من
 خود چه کردند انبیا در این جهان
 خود چه کردند با نبی المرسلین
 بعد از آن با شاه مردان تیغها
 بین چه کردند با دو فرزند رسول
 بعد از آن با اولیا یک یک تمام
 هر که او خود راست رفت و راست گفت
 خود چه کردند اولیا در این جهان
 خود طمع در ملک ایشان را نبود
 رو تو جام از معنی ما نوش کن
 راه راه مصطفی و آل اوست
 رو تو راه مصطفی رو همچو من
 گر تو می خواهی که یابی این مقام
 اولاً مهر امامان بایدت
 بعد ازینها بایدت بیرون شدن
 دیگر از افراط خوردن ترک کن
 دیگر از خفتن بشب بیزار شو
 گر خوری از کسب خود باری بخور
 زینهار از جامه نیکو حذر
 بعد از آن کن صحبت نیک اختیار
 تا نگردی تو در این عالم اسیر
 تا ببینی ذات او را بی لقا
 از وجود خویش کی یابی خبر
 ورتو بی رهرو روی گمره شوی
 همچو قارون زمان رفتی به چه
 گمرهی باشی به پیش شاه حق
 و از وجود خویش جوهر گویمت
 تا خلاصی یابی از رفتار جان
 لیک یک راهیست کان ملحق بود
 گر ندانستی برو مظهر بخوان
 رافضی دانم ورا خود از نخست
 ز آن درین دنیا همه خودبین تو
 و از وجود او بسی نفرت بود
 هست دنیای کدورت ای عزیز
 بعد از آن کبراست در سرگاه گاه
 هم درین دنیا مگیر آخر وطن
 خود چها کردند با ایشان بدان
 ز آنکه او گفته ره باطل مبین
 خود کشیدند آن همه مشتی دغا
 آن دو معصوم مظهر با بتول
 خود چها کردند این مشتی عوام
 در جهان راندند بر او تیغ مفت
 راه بنمودند خلقان را عیان
 نه زر و نقره چو پرگاه بود
 وین سخن از راه معنی گوش کن
 وین همه گفت و شنفت از قال اوست
 تا که صافی گرددت هم جان و تن
 چندکاری بایدت کردن تمام
 بعد از آن اسرار عرفان بایدت
 از میان خلق دنیا همچو من
 با خلاق نیز کم باید سخن
 و آنگهی با یاد او در کار شو
 زینهار از نان مردم تو بر
 تا نیفتی همچو ایشان در خطر
 تا بیابی در و گوهر بی

شمار

دایم از گفتار درویشان بخوان
 رو تو درویشی گزین و راه شرع
 سرّ این تحفه ز من بشنوکون
 پس نبی گفتا که ای فرزند من
 خیز پیش مرتضی نه تحفه را
 پس حسین آن تحفه پیش شه نهاد
 پس ز دست مرتضی آن سبب جست
 نیمه آن را حسن برداشت زود
 در میان هر یکی ز آن نیمه
 گفت پیغمبرکه ای شیر خدا
 پس امیرالمؤمنین آن خط بخواند

بد نوشته این سلام و این دعا
 بر ولیّ الله امام رهنما

سلام الله یا غالب یا علی بن ابیطالب

چون محمد این ندا از حق شنید
 ای تو را حق در کلام خویشتن
 ای ز تو ایوان شرع افروخته
 ای ز تو راه طریقت آشکار
 راه تو هرکس نرفت ایمان نبرد
 ای تو از مهر حقیقت نور نور
 ای ز تو روشن شده روی زمین
 در حقیقت واصل اندر راه حق
 هرکه او با سرّ تو همراز شد
 هرکه در راهت نباشد سر براه
 هرکه او از دین تو برگشته شد
 هرکه او از پیرویت عار داشت
 این معانی را نگویم من چنین

گفت هستی نور حق از عین دید
 خوانده صد جایب بنام خویشتن
 جمله بدعتها ز قهرت سوخته
 وی ز تو نور حقیقت آشکار
 کور بود و در ره شیطان بمر
 پیش تو روشن شده احوال صور
 رهنمای اولیای راه بین
 از تو در عالم نبرده کس سبق
 در میان عاشقان ممتاز شد
 هست ملعون و مقلّد روسیاه
 در ره معنیّ ما سرگشته شد
 در گلستان شریعت خارکاشت
 گفت احمد آن نبیّ المرسلین

یا نبیّ المرسلین عطار را
 تا شود او راه بین شرع تو
 هست عطار از ضعیفی رشته‌ای
 هست عطار اندر این ره خاک راه
 هست عطار این زمان بی
 خویش وکس

زنده دل کن وانما اسرار را
 در زمین جان کند او زرع تو
 در میان خاک و خون آغشته‌ای
 از تو می جوید ز بی دینان پناه
 خود تو را دارد بهر دوکون و بس



	یا امیرالمؤمنین دستم بگیر		یا امیرالمؤمنین جانم بسوخت
	یا امیرالمؤمنین جانم بسوخت		با چنین جمعی منافق چون کنم
اند	غیر مهر تو ز دل بیرون کنم	اند	یا امیر این قوم بی‌ره گشته
	از طریق افتاده در چه گشته		یا علی این جمع مردود آمدند
	بر طریق قوم نمرود آمدند		یا امیر این قوم سرگردان شدند
روند	همچو قوم لوط بس بیجان شدند	نگرند	یا امیر این قوم که می
	از پی مردار چون سگ می		یا امیر از دست اینان چون کنم
	خود قبای صبر را بیرون کنم		دیگر صبری نماند از جورشان
حساب	ظلمها پیدا شده در دورشان		قاضی و مفتی و اهل احتساب
	مکرها ورزند جمله بی		زینهار ای راهرو زیشان گریز
	تا نیابی هول روز رستخیز		جمله بگذارند اصل و فرع را
	حیله پندارند ایشان شرع را		یا علی زین خلق یارانت چو من
	پیش تو ماندند آخر هفته تن		دیگر از اصحاب و قوم روزگار
	از دمشق و کوفه بد پانصد هزار		از مقام مکه تا اقصای روم
	وز بلاد مصر تا سرحد فوم		پس خراسانست و ترکستان زمین
	پس بلاد ترک تا سرحد چین		از ولایت تا ولایت مردمان
اند	بود در شرع محمد آن زمان	اند	جملگی باطور ایشان گشته
	از امیرمؤمنان برگشته		رفته اند ایشان ز شهر دین بدر
	میر خود دانندگر را با مگر		بعد بهمان دین ایشان شد درست
	با فلان کز نسل بی ایمان برست		همچو شمر نابکار و چون یزید
	آید از حق لعن بر وی برمزید		پورنادان پورعاصی بیعتی است
	پس فلان بن فلان لعنتی است		جملگی گفتند چون بهمان بُد او
	در طریق کفر با ایمان بد او		خط بهمان دارد اندر دست او
	گر باو بیعت کنیم آید نکو		چون خلیفه بود عثمان در جهان
	خوانده ذوالنورین خلق او را عیان		پور بوسفیان پس از وی خوب بود
	در امیری چون از او منسوب بود		این جماعت جملگی از ره شدند
	سوی او رفتند پس ابله شدند		وین زمان هم مردمان آگه شدند
	بر طریق جد خود بی‌ره شدند		می روند این جمله تا دار جزا
اند	رو بایشان باش گر داری روا	اند	خلق عالم ره بکوری رفته
	راه شرع احمدی بنهفته		همچو من در شرع و در دینش بکوش
	تا بیایی از همه مستی بهوش		این همه تصنیف بین از عالمان
ام	آنچه حق بوده نکردندی عیان	ام	من عیان و آشکارا گفته
	وین همه درها بمظهر سفته		من نمی ترسم ز کشتن همچو تو
	ز آنکه اسرارم علی گفتا بگو		من از او گفتم شه عرفان من
	همچو نوری در میان جان من		

پرورش دادی بخوردی همچو یوز
 عاقبت دنیا بچشمش میخ دوخت
 بازگرد از غفلت و بیدار شو
 جام از ساقی کوثر نوش کن
 انما در شأن حیدر خود نکوست
 هرکرا غفلت نباشداو برست
 روز غفلت دور شو مظهر بخوان
 وین نماز و روزه ات گردد یقین
 وندران عمرت بخوانی قیل و قال
 و ر شبش دایم گذاری تو نماز
 رو سیه باشی تو اندر روز صور
 در طریق شاه مردان رو درست
 ز آنکه هست او تاجدار انما
 دردو کون آن را پناهی باشدش
 همچو حجّاج لعین ملعون شده
 وآنگهی در کلبه عطار شو
 ز آنکه هست ایبات شیرینش چو قند
 ز آنکه مهر شه در او تعیین بود
 گوش کن معنی آن از شاه عشق
 بعد از آن گردی تو خود انوار عشق
 وین معانی از تو خود باهر شده
 وآنگهی خرقة زعفران دوختن
 وآنگهی دم درکش و نه لب بلب
 بعد از آن هم صحبت سرگین شده
 تا شوی در ملک عرفان پاکباز
 تا ترا روشن شود فرخندگی
 پیروی نفس شیطان با شدت
 ریسمان مهر بدکیشان ببر
 آمده در دهر بهر چیستی
 واندیرین عالم صفات حق توئی
 جز جفا و جور نبود خود دوا
 تا شوی واصل بلطف کردگار
 همچو بوذر جامه‌ای از صدق دوخت

ای بدنیا دشمنت را چند روز
 گرچه او بر تو بسی زینت فروخت
 ای پسر از قوم خود بیزار شو
 رو توگفت مصطفی را گوش کن
 نی محمدگفت باب علم اوست
 تو زغفلت گشته‌ای دنیاپرست
 این کتبها غفلت آرد این بدان
 تا تو را روشن شود اسرار دین
 گر تو را عمر دو صد باشد بسال
 ورتو در روزه شوی عمری دراز
 بی ولای او نیابی هیچ نور
 پیرو شرع محمد باش چست
 هست امیدم بشاه اولیا
 همچو او آن را که شاهی باشدش
 ای ز دین مصطفی بیرون شده
 خیز و همچون مؤمنان دیندار شو
 هست عطار اندر این ره سربلند
 نی شکر دانی چرا شیرین بود
 کمتر از چوبی نه‌ای در راه عشق
 تا که گردد روشنت اسرار عشق
 این مراتب از تو خود ظاهر شده
 لیک باید جسم خود را سوختن
 رو تو درخرقة خدا را کن طلب
 ای تو اندر جسم صورت بین شده
 جهدکن خود را بعرفان پاک ساز
 رو درون را پاک ساز ازکندگی
 کندگی مهر پلیدان با شدت
 رو تو از فعل بد شیطان ببر
 هیچ میدانی که تو خود کیستی
 ظاهر از آثار ذات حق توئی
 هیچ میدانی کزین عالم ترا
 ترک دنیا کن چو حیدر مردوار
 هرکه او در آتش محنت بسوخت



حدیث دیگر در آتش رفتن جناب ابوذر در حضور

حضرت مولی الموالی علیه و آله السلام

آنکه او را بود خود علم الیقین	راویم این نکته را از شیخ دین
بایزید آن حکمت حق را کلید	شیخ دین و پیشوای اهل دید
آنکه بد در علم دین حاذق تمام	گفت با من جعفر صادق امام
گفت پیشم پیر بسطامی بیا	گشت روزی دُرفشان آن مقتدا
آنچه می گوید زبانم کوش کن	یک زمان از هر سخن خاموش کن
با گروهی از صحابه می گذشت	در مدینه باب من از بهرگشت
آنکه ایشان را خدا گفته ثنا	همرهِش بودند آن شهزاده
جمله بودند از محبان امیر	و آنکسان کایشان بدن‌دی بی
بوذر و عمار یا سرز آن ما	چون نصیر و قنبر و سلمان ما
بود مختار مسیب هم نفس	مالک اشتر بایشان بود و بس
سعد بین عباده و ابن حسیب	پس محمد ابن بوبکر و حبیب
بود او از جمع یاران از عقب	عبد رحمن بن عدّاس از هرب
در طریق شاه ره پیموده اند	این جماعت هیفده تن بوده
کز حنیفت بوده میدان مام او	با محمد کز حنف شد نام او
در زمین جان خود این تخم کاشت	خود امیرمؤمنان سه چیز داشت
گر نمیدانی بپرس از بایزید	این مراتب را بجز حیدر که دید
وین در معنی حق را سفته ایم	بایزید و من بعالم گفته
این سه بر ارباب معنی جد شده	این سه چیز از حق باو وارد شده
هم ز مظهر می برآمد این صدا	این سه مظهر را ز شه دانیم ما
چون تو هستی در معانی گام زن	این سه معنی را بگویم با تو من
و آخرین آن سخاوت دان و حلم	اولین آن ولایت دان بعلم
در جهان ختم است او بر شاه ما	پس شجاعت کان بود دلخواه ما
زنکه او بد والی حق بیشکی	هر یکی فرزند را داد او یکی
پس ولایت از حسین آمد علن	پس سخاوت گشت حق آن حسن
ز آنکه اودرملک دین شهزاده بود	خود شجاعت بر محمد داده بود
با توگویم راز پنهانی که چیست	چون بدانستی که اینها حق کیست
بر سریر ملک دین سلطان شوی	گر تو چون ایشان معانی دان شوی
یا چو عطار این زمان پر جوش باش	یا تو همچون آن جماعت گوش باش
دامن شه را بدستت گیر رست	تو کمر را همچو ایشان بند چست
این جماعت رهرو راهند همه	این جماعت پیرو شاهند همه
و آن جماعت خود ترا گمره کنند	این جماعت جان فدای شه کنند
تا شوی در دنیی و عقبا چو من	ترک ایشان گیر و ترک خویشان

ترک دنیا گیر و بدعتهای بد	تا نیفتی در مذلت تا ابد
رو تکبر را بمان درویش شو	وانگهی نزد امیر خویش شو
تا تو را راهی نماید راست راست	ره رو این راه بیشک مصطفاست
مصطفی در شرع تعلیمت کند	مرتضی در صدق تعظیمت کند
مصطفی اندر جهان گلشن شده	مرتضی از دید حق روشن شده
مرتضی روشن شده از نور او	مظهر نور ولایت پور او
این جماعت خود محبان ویند	در حقیقت دوستداران ویند
خود همی رفتند در کوی مغان	جای ترسایان بد آنجا بی گمان
یک جماعت از بزرگان یهود	بر سر آتش نشسته همچودود
داش گرمی بر سر آن کوی بود	چیده دودی آتش بسیار زود
آتش بسیار در وی سوخته	بر مثال دوزخی افروخته
آن جماعت جملگی جمع آمده	بهرخشت خویش چون شمع آمده
ناگهی دیدند آنهاشاه را	پیش شه رفتند رفته راه را
پیر ایشان گفت بازوج بتول	یک سخن گویم ز لطفت کن قبول
بود عمری تا که من می	پرسم این مطلب که می
بر زبان نام تو عمری رانده	وصف تو اندر کتبه خوانده
بود شیخ قوم حمران یهود	او بسی از علم حکمت خوانده بود
گفت باشه من مسلمان می	در میان این عزیزان می
یا امیر این جمله را احوال گو	تا بدانم حال ایشان را نکو
من همی خواهم که چون ایشان شوم	در قدوم حضرتت انسان شوم
گفت شاه اولیا بشنو ز من	جمله یک نورند اندر یک بدن
این جماعت پی سوی حق برده	وز وجود خویش جمله مرده
سر فدای راه حق ایشان کنند	مرهمی بر جان دل ریشان کنند
آنچه حق گفتست ایشان آن کنند	پنجه اندر پنجه شیران کنند
لیک در فرمان حق فرمان برند	زانجهت از این جهان ایمان برند
هرچه از حق باشد آن گردن نهند	لیک مر بی راه را گردن زنند
گشته اینها یک جهت در راه حق	جهدکن این دم تو برخوان این سبق
هرچه گفته مصطفا من آن کنم	عالمی را زین خبر حیران کنم
هرچه من خواهم همینها آن کنند	خانه ظلم و حسد ویران کنند
جملگی هستند خود بر راه راست	چون حسن کو بصری ومقبول ماست
گفت پس حمران که یا خیرالأمم	وارهان این دم مرا از بند غم
یک محب را گوی تا فرمان برد	در میان داش خانه در شود
چون رود او و نسوزد آن زمان	آورم من عرض کلمه بر زبان
پس بشهر دین احمد در روم	بر تو و بر دوستانت بگروم
من یقین دانم که دینت حق بود	دین احمد خود حق مطلق بود

گفت پس رهبان بحضرت کی امیر
یک هزار و یک صد و چهل کس یقین
ما و ایشان جمله در دینت رویم
چون از او بشنید شه این مشکلات
یا الهی کن دعایم مستجاب
چون دعائی کرد شاه اولیا
با ابوذر شه اشارت کرد فاش
دان که ابراهیم باب من بده
چون شنید از شه اباذر این سخن
همچو پروانه بسوی نار رفت
هرکه از اخلاص برخوردار شد
بود بوذر زرّ خالص لاجرم
زرّ خالص خود نسوزد درگداز
خلق بی حد بود آنجا جمله جمع
چون ابوذر در میان داش رفت
مردمان گفتند بوذر سوخته
مصطفی را بد باو اسرارها
بود او پیر و ضعیف و ناتوان
بود او پیش پیمبر بس عزیز
که توئی دانا توئی بینا به راز
پس اشارت کرد با سلمان امیر
پیش بوذر رو روان پوشان به وی
چون شنید از شاه سلمان آنچنان
تا رود در داش سوزان همچو او
زانکه سلمان دیده بد سرها بسی
شه بسلمان گفت او در داش نیست
درس داش است خود یک خانه
زود پوشان خرقه و زودش بیار
رفت سلمان و بدیدش همچو ماه
روی او بوسید و دستش نیز هم
گفت این خلعت ز من بستان و پوش
چونکه نام شه شنید او محو شد
گفت با سلمان که از پیغام دوست
غیر از اینم خود متاعی بیش نیست
شربت خاص علی نوشید مرد

گر نمائی این کرامت از ضمیر
بوده شاگردان من در علم دین
جمله بر تعلیم و تلقینت رویم
گفت بینائی خداوندا بذات
در چنین امید بخشم فتح باب
در دعا آورد نام مصطفی
کاندرین آتش چو ابراهیم باش
و آنچنان آتش بر او گلشن شده
رفت سوی آنچنان داش کهن
بروی آن آتش همه گلزار رفت
بروی آتش سر بسر گلزار شد
پاک بیرون آمد و شد محترم
زانکه خالص بود آمد پاک باز
تا که دریابد آنجا حال شمع
سری از اسرار حیدر فاش رفت
جان ما را خود سراسر سوخته
در بهشت او را بود گلزارها
لیک در باطن بمعنی بد جوان
بارها گفتی علی با او دو چیز
راز را محرم توئی ای دلنواز
گفت این خرقه بیا از من بگیر
بعد از این این جام را نشان به وی
شد بسوی داش خندان و دوان
عالمی بینند آن سرّ مگو
همچو او عارف نبوده هرکسی
سرّ اسرار خدا خود فاش نیست
بوذر آنجا هست با پیمانۀ
بهر او دارند یاران انتظار
گفت هستی مظهر انوار شاه
گفت داری این زمان تو جام جم
جام حیدر باشد این بستان بنوش
رفت در سکر و دگر با صحو شد
جان خود را می کنم انعام دوست
وین جهان خود یک سماعی بیش نیست
خرقه را پوشید و حق راسجده کرد

دانکه او آئینه سرّ خداست
 تا بیایم سوی او بی
 خویشتن
 وز غمت بعضی بخاک افتاده
 اند
 خویشتن را بیخود اندر ره کشید
 تا که شد نزدیک شاه غیب دان
 نعره‌ای کردند هر سو مرد و زن
 ای شده بعد از محمد پیشوا
 ما بتو داریم ایمان والسلام
 از ملایک او یقین بهتر بود
 متفق گشتند با او هرکه بود
 تا نگوئی رافضی عطار را
 من نمی دانم ولی را رافضی
 دارم اسرار خدا ازگفت او
 من شدم بیزار هم از رافضی
 بعد از آن در نار خوش چالاک شو
 چون تراغش باشد اندر این جهان
 پیش صرافان معنی کن بیان
 وین معانی را بین وگوش کن
 وین حقایق نزد دلریشان بود
 زانکه زین معنی ندارد رنگ و بو
 سرّ این معنی حقیقت مرتضی است
 تا نیفتی عاقبت اندر سفر
 تا ببینی نور حق را بی لقا
 تا خلاصی یابی از آذر همه
 وانگهی با اهل وحدت بازگو
 تا بتو بنماید او حق را یقین
 تا شود آسان بتو رفتار جان
 تا بتو روشن شود سرّ الست
 چندگردی گرد هر میرو و زیر
 چند خوانی پیش مفتی صرف و نحو
 روز خود بگذر بمعنی نور شو
 تا شود بر تو معانی جمله فاش
 تا شوی در مظهرم معنی شکاف
 تا شوی در شرع او خود راه بین
 درّ معنی راز بحر دین برآر

گفت یا سلمان که شاه من کجاست
 تا ببینم روی او بی
 خویشتن
 گفت خلقی با امیر استاده
 اند
 چون ابوذر انتظار شه شنید
 دست سلمان را گرفت و شد روان
 پیش شه چون آمدند آن هر دو تن
 هر یکی گفتا بشاه اولیا
 دست ما و دامن تو ای امام
 هرکه از جان پیرو حیدر بود
 پس مسلمان گشت حمران یهود
 مختصرگفتم من این اسرار را
 گر تو میدانی علی را رافضی
 من مقلد نیستم در دین چو تو
 من نیم خارج چو تو ای ناصبی
 رو تو چون بوذر زغشها پاک شو
 گرنه سوزی تو به آتش هر زمان
 هستی خود را در آتش هر زمان
 تا بگوید روح انسانی سخن
 وین معانی پیش درویشان بود
 این سخن با شیخ و با مفتی مگو
 بوی این معنی ز سبب مصطفاست
 همچو بوذر تو ز غیر حق گذر
 رو تو چون منصور بردار فنا
 رو تو چون بوذر ز جان بگذر همه
 رو تو چون منصور و با حق رازگو
 رو تو چون بوذر شه خود را بین
 رو تو چون بوذر معانی را بدان
 رو تو چون منصور عاشق گرد و مست
 رو چو بوذر باش تسلیم امیر
 رو تو چون منصور در دریای محو
 رو تو چون منصور و خود منصور شو
 رو تو چون بوذر بسلمان یار باش
 رو تو چون منصور معنی را شکاف
 رو تو چون منصور و احمد شاه بین
 رو چو بوذر بحر را غواص دار

همچو ماه آسمان شبگرد شو	رو تو چون منصور فرد فرد شو
تا بیابد روح تو ستار را	رو تو چون بوذر مبین اغیار را
تا بری از شبلی و کرخی گرو	رو تو چون منصور با حق یار شو
تا کنی جا در مقام مغفرت	رو تو چون بوذر بنار معرفت
تا شوی تو جود مطلق در کرم	رو تو چون منصور بردار نعم
و آنگهی از سر معنیهاش گو	رو تو چون منصور و حق را فاش گو
کج مبارز و این سخن ازمن شنو	رو تو چون منصور با حق راست شو
و آنگهی با ذکر حق درکار شو	رو تو چون بوذر بشب بیدار شو
یا چو موسی زمان بر طور شو	رو تو چون منصور نور نور شو
تا رسی دروادی ربّ العلا	رو چو منصور و صفا بین در صفا
تا شوی بر اهل معنی تو امیر	رو چو بوذر پیشوا چون شاه گیر
تا که روشن گرددت سرّ یقین	رو چو منصور و ظهور او بین
تا که روشن گرددت سرّ آله	رو چو بوذر سر بنه بر خطّ شاه
کفر و ظلم او همه بر باد رفت	هرکه راه حیدر و اولاد رفت
زانکه هستم من غنی از حبّ شاه	من بدنیا خود نخواهم مال و جاه
مظهرم را بین و خود اسرار جو	رو تو ترک دنی و عقبی بگو
زانکه عطّار اندر او واصل بود	هرچه جوئی از ویت حاصل بود
ایست اندر این وادی چو ره گم کرده	هرکه واصل نیست او در پرده
وین سخنها و معانی بهر کیست	هیچ میدانی که اینها بهر چیست
همچو نوری در میان جان که بود	هیچ میدانی که قرآن خوان که بود
و اندرین عالم بچود و حلم کیست	هیچ میدانی که باب علم کیست
از که شد پیدا بکه آمدندا؟	هیچ میدانی که اسرار خدا
پرتو انوار حق بر طور چیست	هیچ میدانی که طور و نور کیست
درّ اسرار الهی را که سفت	هیچ میدانی که منصور از که گفت
در جهان او واقف اسرار کیست	هیچ میدانی که بوذر یار کیست
نعره شیران در آن صحرا شنید	هیچ میدانی که سلمان با که دید
با محمد همسر و هم تاج کیست	هیچ میدانی که در معراج کیست
با عرابی و شتر در پرده شد	هیچ میدانی که مرد و زنده شد
انّما وهل اتی بر خوان تمام	گر همی معانی کلام
من بگویم لافتی إلا علی است	هیچ میدانی سخاوت حق کیست
رو بخوان مظهر تو با صدق و صفا	گر نمیدانی مقام اولیا
بعد از آن در وادی ایمان شوی	تا بیابی راه و هم ره دان شوی
تا نباشی همچو ایشان در گرو	رو تو از پیوند دو نان دور شو
تا شود درهای جنّت بر تو باز	رو تو با اهل خدا پیوند ساز
ز آنکه ایشان را ز لقمه پاک نیست	خود نماز اهل دنیا پاک نیست



رو تو یک لقمه زکشت خویش نوش
زینهار از خود مترسان خلق را
چونکه هیچی خود گزینی تا بچند

بعد از آن رو راز دان و ستر پوش
پاره گردان از برت این دلخ را
با نجاست همنشینی تا بچند

در بیان حال و منع آنهایی که اهل شرند واز خود بیخبرند و دیگران را احتساب فرمایند

بوی سرگین در دماغت هست چست
روز مانی احتساب خویش کن
گرکنی تو همچو بهمان احتساب
برگذر زین کار و از آزار خلق
دزد دنیا خود متاعی برده بود
توکنی رخنه بدین مصطفی
توکنی دلهای مردم را ملول
گر نباشد جمله کار تو ریا
ای ترا افعال زشت و خلق هم
ای تو با این فسق و دستار بلند
ای گرفته سبحة از بهر ریا
چندگردی بهر آزارکسان
دل بدست آر و مجو آزار دل
خود نکوتر باشد از صدکعبه دل
دل بود منزلگه اسرار غیب
عیب من آنست که گفتم راست را
ترک آزار دل دانا بکن
هرکه آزار دل دانا کند
رو مجو آزار دلها بی
جهدکن دلهای ایشان شاد ساز
رو تو بی منت بدست آر دل
هرکه یک دل را بیازارد چو جان
این چنین کس از بدیها بدتر است
چندگویم من بتو ای هیچکس
ترک کن افعال بد را نیک شو
من چگویم باتو تو خود هیچ کس
ای که آزدی دل عطار را
این همه اسرار از دل آمده
بعد من گر خوانی این مظهر تمام
بود این مظهر چو جوهر ذات بود

محتسب گشتی که دینم شد درست
ترک کردار و کتاب خویش کن
بر سرت آید عذاب بی حساب
ورنه چون دزدان بیاویزی بحلق
یا زمال اهل دنیا خورده بود
هیچ شرمی می نداری از خدا
می نداری شرم از روح رسول
در ره این فش از کجا و توکجا
از تو حق گشته ملول و خلق هم
در میان خلق گشته خود پسند
از ریا بگذر تو وبا راه آ
شرم دار از خالق هر دو جهان
ز آنکه باشد مخزن اسرار دل
ساز دل نیکوتر است از سازگل
گر نمی دانی تو را خود نیست عیب
بشنو از من خود یکی درخواست را
تا نیفتی چون درخت از بیخ وین
در دو عالم خویش را رسوا کند
ورنه باشی در دو عالم رو سیاه
تا شود درهای جنت بر تو باز
ز آنکه از منت بسی باشد خجل
جمله دلها را بیازارد عیان
بلکه او خود در جهان چون کافر است
هیچ کردی خویش را همچو مگس
بر طریق صالحان نیک رو
در میان خلق گشتی خرمگس
من بتوکی گویم این اسرار را
باتو گفتن راز مشکل آمده
زینهارش تو نگهدار از عوام
وین معانی از صفات ذات بود

گناه

تا بیابی علم معنی بی قیاس تا نگریدی در معانی متهم خود بدست ابلهان رنج وی است و از برای نور حیدر مظهرم تا که روشن گرددت سرکهن در اسرار معانی سفته واز زمان آدم آخر زمان کس ندانسته چو عطار این علوم تو چه میدانی از اینها خود یکی زانکه هست او بلبل این بوستان وین همه افغان و فریادم زکیست چند بر خود میزنی تو نیش را تا شود کارت چو حال من نکو نیش تو کفر است گمراه آردت وانگهی مظهر چو جان خویش دار دم نگهدار و معانی ختم کن یا تویی همچون روافض بوالفضول یا نه تو همچون خوارج بوده‌ای یا تو کیش ملحدان بر بوده‌ای من بدین مصطفی آسوده ز آنکه دارم مهر شاهی را بدل من بگفت دیگران کی رفته گفت شاه اولیا حالست حال تا شوی واصل تودر عرفان پیر در دو عالم همچو او یک میر نیست حق بدست قدرتش بشکافته این سخن روشن شد از ماهی بمه خاطر مسکین من آزرده جور دنیا راه همی بایدکشید نه چو تو او مرتد و گمراه بود رفت و منزل در سرکوهی گرفت از میان خلق بیرون رفته بود او بنور و نار حق در کار بود وز وجود خویشتن بیگانه باش وانمائی در جهان برهان عشق	اند	رو تو جوهر خوان شو و جوهر شناس رو تو جوهر دان و مظهر نیز هم مظهر و جوهر هم از گنج وی است از برای روح احمد جوهرم نیک دان و نیکخوان و گوش کن در جهان بسیار معنا گفته از زمان مصطفا تا این زمان از ولی و شیخ و شاعر تا نجوم هست او شاگرد حیدر بی نیست چون عطار مرغی در جهان هیچ میدانی که این دادم زکیست بهر آن است تا بدانی خویش را خویش را و نیش را بشناس تو خویش تو پیراست باره آردت گر نیابی پیر جوهر پیش آر چندگوئی تو به ناهلان سخن تانگویندت تویی اهل حلول یا نه دین ناصبی بر بوده‌ای یا بگویند اتحادی بوده‌ای گر نگویم راست اینها نشوم هرچه گویندم کنمشان منبجل آنچه او گفتا بگو من گفته گفت دیگر ابلهان قیل است وقال قال را در درس مان و حال گیر پیر تو شاهست دیگر پیر نیست نور او از نور احمد تافته سر ایشان کس نداند جز الاله قصد من بسیار مردم کرده جور بسیار از جهان بر من رسید ناصر خسرو ز سر آگاه بود ناصر خسرو که اندوهی گرفت ناصر خسرو بحق پی برده بود یار او یک غار بود و تار بود رو تو در کار خدامردانه باش تا ببینی مظهر سلطان عشق	اند
	ام		شکی
	ام		ام
	اند		اند

عشق چبود قبله سلطان دل	عشق چبود مقصد و مقصود تو
عشق باشد عابد و معبود تو	عشق دارد در جهان دیوانه
عشق کرده خانمان ویرانه	عشق باشد تاج جمله اولیا
عشق گفته با محمد انما	عشق گفته با محمد در شهود
در نهران و آشکارا هرچه بود	عشق گفته با محمد راز خود
هم از او بشنیده خود و آواز خود	عشق گفته آنچه پنهانی بود
عشق گفته آنچه سبحانی بود	عشق گفته راز پنهانی بما
رو بگو عطار آن را برملا	عشق گفته رو بگو اسرار من
خود مترسان خویش را از دار من	عشق گفتا من شدم همراه تو
عشق گفتا من شدم خود شاه تو	عشق گفتا من بتو ایمان دهم
بعد از آنی در معانی جان دهم	عشق گفتا شرع تعلیمت کنم
در طریق عشق تعظیمت کنم	عشق گفتا خود حقیقت آن ماست
وین معانی و بیان در شأن ماست	عشق گوید جمله عالم منم
در میان جان و تن محرم منم	عشق گوید من بجمله انبیا
گفته ام راز نهانی بر ملا	عشق گوید اولیا شاگرد من
خواندن درس معانی ورد من	عشق گوید همشین تو شدم
درس و تکرار و معین تو شدم	عشق گوید غافلی از حال من
از بد و نیک و ازین افعال من	عشق گوید فعل من نیکست و نیک
واندر این دریا نهانم همچو ریگ	عشق گوید تو برو بیهوش شو
پیش عشق او چو من پرجوش شو	عشق گوید غافلی از یار من
گوش کن یک لحظه از اسرار من	عشق گویدگر ز من غافل شدی
خود یقین میدان که بی حاصل شدی	عشق می گوید منم دریای راز
با تو حاضر بوده ام من در نماز	عشق گوید که مرا خود یادکن
وین دل غمگین من تو شادکن	عشق گوید رو ز شیطان دور شو
وانگهی چون جان جانان نور شو	عشق گوید رو بدین شه گرو
وانگهی اسرار حق از شه شنو	عشق گوید که همو مقصود بود
با محمد حامد و محمود بود	عشق گویدگر بدانی شاه را
همچو خورشیدی ببینی ماه را	عشق گوید راه او راه من است
همچو عطاری که آگاه من است	عشق گوید من بعالم آمدم
از برای دید آدم آمدم	عشق گوید که نهانم که عیان
من بجسم تو درآیم همچو جان	عشق گویدگر تو می خواهی مرا
رو بیوشان جامه شاهی مرا	عشق گوید که لسان غیب من
این کتب را گفته ام بی عیب من	عشق گوید که بسی اسرارها
من دراین مظهر بگفتم بارها	عشق می گوید که این راز من است
بر سردست شهان باز من است	



از برون و از درون آواز من	عشق می گوید که با حق راز من
یک یکی در راه او انسان شدند	عشق می گوید همه حیوان بدند
باشه خود سر پنهانی کنم	عشق می گوید که سلطانی کنم
مرغ معنی کرده است پروازها	عشق می گوید که دیدم رازها
در معانی بود و تار حق منم	عشق می گوید مدار حق منم
زان بقرب حضرت اوراه یافت	عشق می گوید نبی بر حق شتافت
تیر مهر او ز جان و تن گذشت	عشق می گوید ولی بر من گذشت
روزها گویم بتو زین بابها	عشق می گوید علی بابها
وین معانی را بمظهر کن قیاس	عشق می گوید که بابم را شناس
سر اسرار نهانی تو بتو	عشق گوید چند می گویم بتو
این معانی بشنو و میدار پاس	عشق می گوید علی را می شناس
خود بدریای معانی نوح بود	عشق می گوید علی چون روح بود
هرچه گفته بود او آخر شرفت	عشق می گوید علی با حق چه گفت
می طلب از شاه مردان تو پناه	عشق می گوید که ای گم کرده راه
ز آنکه مهر شاه مردان نیست	عشق می گوید که ایمان نیست
با محمد نور او در انماست	عشق می گوید که شاهم اولیاست
پیش سلطان جهان باشد یقین	عشق می گوید که علم اولین
از کسی کو از یکی با چار شد	عشق می گوید که حق بیزار شد
در درون خود یکی دان چار نیست	عشق می گوید که ایمان چار نیست
جز یکی اندر جهان دیار نیست	عشق می گوید که جز یک یار نیست
تا شوی در ملک جان اسرار دان	یار را یک دان نه یک را چار دان
گر ندانی یک در ایمانت شکی است	گفتگو بگذار مذهب خود یکی است
تا شوی در ملک معنی بی سخن	تو براه شرع احمد رو چو من
زان لسان الغیب خوانندم عیان	من لسان الغیب دارم در زبان
ز آن طریق جاهلان بگزیده‌ای	تو لسان الغیب را نشینده‌ای
تاشوی در مظهر من راز دان	رو براه مظهر و مظهر بخوان
گه نهان گشته گهی پیدا بود	مظهر و جوهر از این دریا بود
در عیان مرد دانا جمله تو	ای نهان و آشکارا جمله تو

تمثیل در بیان آنکه استعداد و قابلیت ضایع نماند هرکجا باشد و طلب هدایت نماید هرکجا بیابد

حل نمودی هرکرا بُد مشکلی	بود اندر عصر من دانا دلی
کس چو او واقف بُد در انجمن	بود او واقف ز حال و کار من
در درون راهی بحق بگشود او	سالها با من مصاحب بود او
گفت ای در ملک معنی هوشیار	یک شبی نزد من آمدمست یار
تا ترا واقف کنم از سر او	بهر آنی آمدم نزدیک تو

ز آنکه من عزم سفر دارم ز جان
 هست در پیشم یکی نوسالگی
 ترک دنیا کرده و یارم شده
 گفت ای خواجه جهان از بهر چیست
 گفتمش هست این عبادت خانه‌ای
 من در این خانه یکی دارم نهران
 پس زبان بگشاد آن بینا بدل
 سرّ این اسرار با من گو تمام
 هرکه را اسرار معنی خویش نیست
 صاحب اسرار عالم بی شکی
 گر یکی بوده است گو آن یک کجاست
 گفتم آن یک مظهر کلّ آمده
 بوده از خود واقف اسرار حق
 چون شنید این نکته سر بر خاک زد
 گفت ره بنما که من چون دانش
 نام او برگو و شان او بگو
 گفتم این معنی رو از عطار پرس
 از من او چون نام حیدر را شنید
 چون بخود آمد پس از این اضطراب
 کای توهم استاد وهم ره دان من
 حیدر اندر سینه مأوی کرده است
 هر چه بینم هر چه دانم او بود
 گاه گردد با من آن شه همزبان
 گشت روشن جان مسکینم از او
 گفتم ای از سرّ دین آگاه تو
 زین سعادت دیده انور می شود
 زین سعادت شادزیّ و شاد باش
 چون تو او را از دو عالم دیده‌ای
 باش درعالم جدا ز اهل حسد

در همه عالم ظهور شاه دان
 خود دل دانا از آن آگاه دان

تنبیه حال گرفتاران دنیا و شیرین نمودن ایشان بطلب مولی
 ای تو در زندان دنیا همچو سگ
 میدوی تا آهوئی گیری به تک
 چاره چّه را چه خواهی کرد آه
 جست آهو و تو افتادی بچاه

چشم بر آهو ندیده چاه را
 خویشتن را همچو سگ رسوا مکن
 نفس شومت را برون کن از بدن
 اندر او عارف بسان گلشنی
 ره بگلزار معانی کی بری
 خورده از حمّامی تن گردنی
 بهر نان وابسته گلخن شده
 خود مشو محبوس اندر چاه تن
 در طریق اهل معنی شاد شو
 وز دل دریا برآرم گوهری
 تا بیابی در معنی بی شمار
 و آنگهی یاد من درویش کن
 تا که گردد روح من از غم خلاص
 قیمت گوهرمجوی از گمراهان
 صاحب مظهر عجایب گوهریست

ای توگم کرده چه سگ آن راه را
 ترک صید آهوی دنیا بکن
 تانیفتی همچو سگ در چاه تن
 هست این عالم مثال گلخنی
 ای بگلخن میل کرده از خری
 جمله خلقان را بدان چون گلخنی
 وی تو در قید عیال و تن شده
 رو تو ترک این همه کن همچو من
 همچو مردان از خودی آزاد شو
 از برای تو بیارم مظهری
 مظهرم میدان توگوهرگوش دار
 از یقین درها بگوش خویش کن
 خود دعائی کن مرا ای مرد خاص
 قدر مظهر را چه دانند ابلهان
 قیمت گوهر به پیش گوهریست

خواجه گوید سرّ مظهرگوش کن
 جامی از مظهر بگیر و نوش کن

رفتن سید کاینات بمنزل سلمان فارسی و نزول سوره هل اتی

آنکه جز مرغان نبودش هم لبی
 در طریق اهل معنی شاه بود
 من بگویم ز آن یکی در گوش تو
 همچو خمّ می ز معنی جوش کن
 از مدینه رفت بیرون بهر خیر
 در قدومش واقف اسرار بود
 بود واقف از دل آگاه او
 دیگران را زآن معانی پست داشت
 دست در دست محمد داشت هم
 داد درگوشش بسی آوازا
 گنبدی عالی در آنجا ازگلی
 گاه گاهی بود آنجا مرتضی
 منزل ارباب عرفان بود آن
 پس می عرفان بسی درجام کرد
 جملگی کردند مستیها تمام
 گفت اینک جبرئیل از حق رسید

بودم اندر پیش نجم الدین شبی
 بدکیرو او ز حق آگاه بود
 رازی از سرّ معانی گفت او
 خود بیاب این رمزراوگوش کن
 گفت روزی مصطفی از بهر سیر
 همراهش اصحاب خود بسیار بود
 بود شاه اولیا همراه او
 دست حیدر مصطفا در دست داشت
 قرب یک میلی به بیرون بیش و کم
 پس محمد گفت با او رازها
 بعد از آن دیدند نیکو منزلی
 بود آن منزلگهی بس با صفا
 جای عزلت گاه سلمان بود آن
 آمد آنجا مصطفی آرام کرد
 نارسیده آن می معنی بکام
 از پر جبریل آواز او شنید

در درون خانهٔ سلمان شدند
 در درون خانه خود اغیار نیست
 ز آنکه سرّ حیدری گشت از توفاش
 جمله اسرار خدادار سرگرفت
 غرقه در دریای بی پایان شدند
 کاندر این خانه برفتند آن دو شاه
 در همه معنی باو همدم بدیم
 سرّ اسرار الاله از ما نهفت
 پس یکی را در درون نگذاشت او
 خود پیرسیم از محمد این خبر
 تا شویم آگه زکشف انما
 گفت آورده است سویم هل اتی
 وز علوم حیدری انور شدند
 با که بوده خود تراگفت و شنود
 واندر این سرّ محرم راز توایم
 وین ورود هل اتی از بهر کیست
 جمله اصحاب و هواداران من
 واندرین سر خود بسی اسرار هست
 گفت از اسرار حیدر او سخن
 ز آنکه او خود نور عین الله بود
 او همه اسرار حق مطلق شنفت
 لیک دارم سر در این مظهر نهران
 بعد پیغمبر بما مهتر توئی
 و آنکه کرد انکار دوزخ تافت او
 همچو گمراهان دیگر دون بود
 گشته دور از منکر گمراه او
 ز آنکه او گشته به پستی متهم
 تو و دین دیگری وارشاد او
 همچو کوران در درون چه شوی
 همچو کوران منکر شاه کرم
 خود برای شرع می زد ذوالفقار
 دلدل معنی بفرمان تاخت او
 درّ اسرار مرا در گوشدار
 ذوالفقار و سیف او ایمان من
 با تو حبّ شاه مردان کی بُدی

مصطفی با مرتضی چون جان شدند
 پس نبی گفتا کسی را بار نیست
 گفت با سلمان که باب در تو باش
 چونکه سلمان آستان در گرفت
 جمله اصحاب نبی حیران شدند
 پس بگفتند این چه سرّ است از اله
 ما همه با مصطفی محرم بدیم
 این چه سر بدکه نبی با ما نگفت
 خود علی را محرم خود داشت او
 جمله گفتند این سخن با یکدگر
 تا بگوید سرّ این معنی بما
 پس برون آمد نبی بامرتضی
 جمله یاران پیش پیغمبر شدند
 جمله گفتند اندر این گنبد چه بود
 ما همه اصحاب جانباز توایم
 این عرق بر روی تو از بهر چیست
 مصطفی گفتا که ای یاران من
 اندرین معنی سخن بسیار هست
 چونکه جبریل آمد از حق سوی من
 این همه الهام حق با شاه بود
 حق باو می گفت و او از حق شنفت
 من نگویم سر چومنصور این زمان
 جملگی گفتند پس رهبر توئی
 هرکه کرد اقرار ایمان یافت او
 هرکه منکر گشت او معلون بود
 هست عطار این زمان آگاه او
 گشته ام از رافضی بیزار هم
 من بدین احمد و اولاد او
 تو بدین دیگران گمره شوی
 ای تو مردود خدا و خلق هم
 گشت شرع از دین حیدر آشکار
 بارها در راه حقّ جان باخت او
 من بگویم شرح تیغش هوشدار
 لافتی الا علی در جان من
 گر نبودی سیف، ایمان کی بُدی



خانهٔ دین را بآن آبادکن

قصهٔ آن عمر و آخر یادکن

می شنیدم این سخن از اهل علم
عالمان کایشان بدند ارباب حلم

قصهٔ جنگ خندق و کشته شدن عمرو بدست امیرکل امیر و شادمان شدن حضرت رسول (ص) و اصحاب از آن فتح کبیر

چند جنگ صعب شد اصحاب را	شد یقین کاند زمان مصطفی
که زمین از خون دشمن رنگ بود	پیش از جنگ احد این جنگ بود
در میانشان بود مرد پردلی	جنگ خندق بود جنگ مشکلی
پهلوانی پر دلی یار همه	عمرو عبودو سر دار همه
داد مردی او بداده در جهان	خود همین عمرو عرب بد پهلوان
اوب مردی تاج سلطانان ربود	اندر آن عصر و زمان چون او نبود
وز نهیش مرگ جای خود نیافت	از سنان او دل خاره شکافت
هرکه جان می خواست از وی دور بود	او بمردی در جهان مشهور بود
کرده بود از هیبتش خورشید تب	بود او را یک فرس چون برق شب
از نهیش زهره اندر تن درید	هرکه او را بر چنان مرکب بدید
اوفکنده زور او درکوه شور	بود او در ملک عالم کوه زور
این مدینه را کنم چون خاک راه	گفت با لشکرکه من فردابگاه
گرد برگرد مدینه صف زدند	آمدند از قهر و کف برکف زدند
گفت با خالق تو ما را کن مدد	چو محمد دید لشکر بی عدد
توبه رحمت کن مددمان ای کریم	مردم مانندک و دشمن عظیم
ما بتو آورده ایم آخر پناه	ما بتو امیدواریم ای اله
بهر آسایش به شیخ و شاب را	پس نبی فرمود خود اصحاب را
در درون جریکی خندق کنید	گرد برگرد مدینه جر زنید
خود نباشد راه کس در این مقام	تا که ماند امن این منزل تمام
همچو برگ بیدهم لرزان شدند	از نهیش مردمان ترسان شدند
خود بخوانید این زمان قرآن من	مصطفی فرمود کی یاران من
این چنین فتحی که ناید غیر او	تا خدا فتحی دهد ما را بر او
جبرئیلش هم مددها میرساند	مصطفی انا فتحنا را بخواند
بر لب خندق خروشان همچو بپر	ناگهان در تاخت آن ملعون گبر
زود برخیز و بنزد من بیا	نعرها زد تند و گفت ای مصطفی
تا که را افتد همه دنیا بچنگ	تا کنیم امروز با هم حرب و جنگ
نه زبهر دیدن جر آدمم	من ز بهر تو به لشکر آدمم
خود به پیش من مدینه حقه	خود مرا پروای جر و قلعه نیست
ز آنکه دارم در بغل اصنام خویش	کرده ام ویران هزاران قلعه بیش

پس نبی فرمود با اصحاب خویش
هیچکس را نیست تاب جنگ او
درد ما را حق همی درمان کند
بار دیگر نعره زد بر اهل دین
ز آنکه ترک لات و عزّی کرده‌ای
خیز و ترک دین احمدسازوآی
پس فلان پیچید و خود را هیچ کرد
مصطفی و اصحاب او حیران شدند
کای خداوندا توئی شاه دو دار
پس دگر فریاد زد او بر ملا
بُد علی پیش نبی حیران شده
گر چه کودک بود در کاخ سترگ
گر بصورت بود آن کودک ولی
قصهٔ سلمان مگر نشنیده‌ای
آنکه داده قرض اعرابی شتر
هیچ میدانی عرابی و شتر
هیچ میدانی که از در دادخواست
هیچ میدانی که حیّه کی درید
هیچ میدانی که معجز آن کیست
قصهٔ سلمان و دشت ارژنه
آنکه اندر کعبه از مادر بزاد
خود نهاد او پای برکتف رسول
پیش کوران گرچه کودک می
که بُده خود تاجدار انما
که بده قرآن ناطق در بیان
کیست باب علم ازگفت رسول
پس امیرمؤمنان گفت ای نبی
هست عمرو اندر جهان جاهلی
ده اجازت تا روم نزدیک او
گفت پیغمبر اجازت کی دهم
من نخواهم جان خود رفتن ز تن
پس دگر زد نعرهٔ سخت آن لعین
من نترسم از تو و نه از خدات
پیش لات و عزّیم آبی سخن
خیز و بهر جنگ پیش من بیا

نمود

کو شده مردود همچون باب خویش
خویشتن را پس نگهدارید ازو
کارها را عاقبت آسان کند
با عمرگفتا که دارم با توکین
ره بسوی دین احمد برده‌ای
تا که باشد لات و عزّایت خدای
و آنچنان هیبت فلان را گیج کرد
بر در باری همه نالان شدند
از سر ما شرّ او را دور دار
گفت آن خورشید حقّ را ناسزا
او زگفت آن لعین غرّان شده
لیک آن شه بود در معنی بزرگ
لیک بد نور بزرگی زو جلی
یا که دشت ارژنه نادیده‌ای
جام کوثر خود بدست اوست پر
این معانی هست غلطان همچو درّ
و آنچنان دادی ز عالم مرکه راست
و این هدایت او بحدّ مهد دید
و این همه مدح و ثنا در شأن کیست
بشنو و خوردش مبین اندر تنه
آنکه بر باز او کبوتر را نداد
کرد از کل جهانش حق قبول
او بمعنی ملک دین را میربود
که بُده در ملک معنی هل اتا
که شده در لوکشف اسرار دان
خود کرا بوده است در عالم بتول
نیست غیر از اذن جنگم مطلبی
ظلم و کفر از صورت او منجلی
و این جهان را تنگ گردانم بر او
ز آنکه جانی در درون این تنم
ای شده اندر بدن چون جان من
گفت از لاتم تو می ترسی یقین
آدمم پیش تو از قلعه برات
تا ببینی تو خدایم را چو من
تا کرا نصرت دهد این دم خدا



نظیر

جمله آفاق در فرمان اوست
 سوی آن ملعون روان شد اودلیر
 آنکه بودی در دو عالم بی
 خویش را از جان خود بیگانه دید
 همچو الماسی که در جان کارکرد
 پهلوانی مرا او درخوریست
 بر سر این لشکر او راه شه کنم
 میکشم در پیش او بی ماجرا
 عمرو آن شه را بظاهر خورد دید
 کز عرب شخصی ندیدم مثل تو
 نعره تو تند باشد همچو شیر
 نام من باشد علی مرتضی
 گفت دردا و دریغا حسرتا
 دختر خود گر بخواهی بخشمت
 دیده خود را ازین پر خون کنم
 ترک دین خود بگوی و شو نکو
 بر دهد شاخ امید تو ثمر
 زآنکه دارم دل به پیش توگرو
 که تو هستی چست و زیبا و جوان
 کز تهوّر آمدی پیشم نکو
 گفت زان نام خدایم بر زبان
 پر زگوهرهای اجلال کنم
 کس نگفته پیش من اندر جهان
 ورنه می کردم ترا این دم اسیر
 ام همچو ایشان صد هزار افکنده
 این مگو هرگز نگویم این سخن
 ورنه در بازی در این دم جان و سر
 نیستی در عالم از ارباب دید
 شد ز ظلم تو مدینه زیر میغ
 سویت آمد تیغ خونریزم بگیر
 تند بر جست و سپر بر سرکشید
 در گذشت از خود و بر فرقش رسید
 جبرئیل آمد نگهبان سرش
 تیغ بشکست و دو پاره اوفتاد
 ضرب خود راندی و کردی کارزار

هرکرا نصرت بود حق ز آن اوست
 مرتضی جوشید بر خود همچو شیر
 نعره ای زد جست از خندق امیر
 عمرو عبود چون آن نعره شنید
 عمرو را آن نعره خود بردارکرد
 گفت این کودک عجایب مظهریست
 زوجه او دختری چون مه کنم
 بلکه من خود تاج و تخت خویش را
 چون شه عالم به پیش او رسید
 گفت کودک نام خود با من بگو
 کودک و چست و نکوروی ودلیر
 پس امیرمؤمنان گفت ای دغا
 عمرو چون بشنید نام مرتضی
 من بدان بودم که شاهی بخشمت
 لیک خویش مصطفائی چون کنم
 پس امیرمؤمنان گفتا باو
 گر بدین مصطفی بندی کمر
 آن لعین گفتا که ای کودک برو
 دوستت دارم کنم رحمت از آن
 می نریزم ز آن سبب من خون تو
 نعره بر وی زد شه اسراردان
 ورنه دنیا را ز تو خالی کنم
 گفت عمروش آنچه گفتی این زمان
 رو که آید از دهانت بوی شیر
 صد هزاران رستم و کی بنده
 تو همی گوئی خدا گوشو چو من
 رو به ترک این سخن گو جان ببر
 پس علی مرتضی گفت ای پلید
 در میان ما و تو تیغ است تیغ
 آن لعین شد تند و گفت ای ناگزیر
 چون امیر آن تیغ را بر سر بدید
 تیغ او خود و سپر را بردرید
 چون خدا بودی بهر جایاورش
 تیغ او بر فرق حضرت ایستاد
 گفت حیدر کی پلید نابکار

ام

ام

من هم از بهر تو تیغی درکشم
 حمله زد گفتا بگیر این ذوالفقار
 چون شنید او از امیر این یک سخن
 من فکندم بر سرت آنگونه تیغ
 در سرت از تیغ تیزم چاک نیست
 حیدر از نام خدا فریاد زد
 از سپر وز خود و از فرقی گذشت
 خود دونیمه گشت و اسبش شد دو نیم
 تا بگاو و ماهی او بی قیل شد
 پس ندا آمد باحمد از الاه
 لافتی الا علی را گوشدار

دریغ

وز تو فریاد و دریغی درکشم
 دان که هستم من شه دلدل سوار
 گفت کای کودک توکار خود بکن
 کوه را صدپاره کردی بی
 وز چنان شمشیر هیچت باک نیست
 تیغ زد بر فرق آن ملعون رد
 شد دو نیمه زودو از اسبش بکشت
 تیغ آن شه بر زمین آمد مقیم
 در میان حایل پر جبریل شد
 کین سخن بشنو ز ماهی تا بمه
 گوی خود لاسیف الا ذوالفقار

مصطفی گفت این حدیث با صفا

از سر تحقیق با سلطان ما

قال النبی صلی الله علیه و اله و سلم ضربة علی علیه السلام یوم الخندق افضل من عبادة امتی الی یوم

القیمة

چون نبی آن شاه دین را دید شاد
 روی او را پاک کرد از گرد جنگ
 چون عمر آن ضرب دید از مرتضی
 گفت جان ما شده گلشن ز تو
 گر نبودی ضرب تیغ در جهان
 جمله اصحاب هم شادان شدند
 با علی گفتند کی شاه از نخست
 ضرب تیغش را چو دیدند آن بدان
 گفت حیدر کای شه هر دو سرا
 چون اجازت یافت از احمد ولی
 برکشید آن شاه مردان ذوالفقار
 کشت بسیاری از آن بدسیرتان
 لشکر اسلام قوت یافتند
 لیک حیدر میل دنیائی نکرد
 روگذر تو زین جهان کن میل حق
 تا بگیرد مهر شه بر دل قرار
 هرکه او دل از جهان خود برگرفت
 هرکه او آلوده دنیا بود
 هرکه او از هستی خود دور شد

مهر او را در میان جان نهاد
 گفت در دین از تو دارم نام و ننگ
 پیش او افتاد اندر دست و پا
 شمع ایمان نیز هم روشن ز تو
 بیشکی بودی شریعت خود نهان
 زان خرابی جمله آبادان شدند
 فتح در دین نبی از تیغ تست
 منهزم رفتند تا مکه دوان
 می روم این قوم بد را از قفا
 بود انوار ولایت زو جلی
 کرد ارض از خون اعدا لاله زار
 در مدینه گشت سیل خون روان
 جملگی مال و غنیمت یافتند
 مهر دنیا در دل او بود سرد
 تا دهندت در معانی خود سبق
 روی از دنیا بگردان مردوار
 همچو شاه ما ز دشمن سرگرفت
 در دو عالم او یقین رسوا بود
 بیشکی میدان که چون منصور شد

هرکه او از غیر حق بیزار شد	در میان جان و دل انوار شد
رو تو از خواب امل بیدار شو	و آنگهی در وادی کرّار شو
تو ز خواب غفلتت بیدار باش	همچو جمع اولیادر کار باش
تا بیابی آنچه مطلوبت بود	وز معانی آنچه محبوبت بود
هست مقصودم در این گفتن کسی	آنکه او با اولیا باشد بسی
تو چه دانی اولیا را در یقین	ز آنکه خودبیین گشته در راه دین
تو همین نامی بگیری بر زبان	اولیا را تو بین از چشم جان
دنیئی داری و عقبی هیچ نه	صورتی داری و معنی هیچ نه
من ز روی یار خود در حیرتم	اندرین حسرت بسی در حسرتم
اولین منزل ز سر بایدگذشت	ورنه زین بابت بدر بایدگذشت
رو ز سر بگذر که شاه از سرگذشت	تا که گردد زندگی ات سرگذشت
هیچ میدانی در آن سر سرّ کیست	تو چه میدانی که آن اسرار چیست
سرّ آن معنی طلب کن همچو من	تا که گردد حاصلت اصل وطن
رو طلب کن تا بیابی یار او	ز آنکه یابند از طلب اسرار او
در طلب من یافتم اسرارها	بعد از آن گفتا بیا عطار ما
گر نیابی در جهان او را عیان	رو تو جوهر ذات خود عطار خوان
تا نماید او بتو آن یار را	بعد از آنی بینی او را بی لقا
از لقا مقصود مامعنی بود	وندر آنجا دنیی و عقبی بود
هرچه می گویم بین و گوش کن	جامها از خمّ وحدت نوش کن
آن چنان می خور که از دل بردغم	نه از آن می خور که گردی متهم
می چنان خور که امامان خورده	چون پیمبر ره بمعنی برده اند
هم شریعت را بحکمت گفته	راه معنی را بعزّت رفته اند
او حقیقت دان اسرار حق است	نور رحمان وجه حق مطلق است
خود محمّد بود و احمد نام او	در میان جان و دل انعام او
هست روشن همچو نور اندر مبین	آنکه با مظهر شده او همنشین
رو ز جوهر معنی او را طلب	تا خبریابی ز معنی بی سبب
هرکه او در راه معنی رفت رست	پرتو نورش همه در جان نشست
هرکه در دین نبی بندد کمر	شرع او گردد مر او را راهبر
دارم از دریای شرعش جوهری	مثل مظهر خود نیابی گوهری
ز آنکه اسرار محمّد دیده	راه شرع ازگفته اش بگزیده ام
من بگفتم جمله اسرار تمام	لیک این مظهر نماند ز عام

معجزی دارد بمعنی مظهرم
پیش هر مفلس نباشد جوهرم

تمثیل آنکه هرکرا جوهر قابلیت معنی هست پاک سخن را بهتر از جواهر قیمتی داند و خود را

بنافرمانی از نظر پادشاهان معنی نیفکند

شاه غازی شاه محمود آنکه داشت
بود شاه عادل و بس هوشمند
صیت عدلش در جهان مشهور بود
داشت سلطان در جهان یک جوهری
بود او را یک غلام راز دان
گفت سلطان خود ایاز خاص را
جوهری اندر خزینه خاص بود
آن جواهر را بگویم کز که بود
خود سلیمان داشت آن جوهر نگین
خود تبرک بود آن جوهر بدهر
جوهری بود او و روشن همچو خور
رفت ایاز و در خزینه گشت زود
پس بد او درّی بزرگ و قیمتی
گفت سلطان کن بهایش از قیاس
گفت ایاز خاص کی سلطان جود
لیک سرّی اندر او موجود هست
گر نبودی آن بهایش کردمی
گفت سلطانش که آن سر را بگو
گفت ایازش گر کنی تصدیق تو
قرنها بوده است این سر خود نهان
در درونش کرم بی برگی بود
رو تو بشناس این در معنی خود
چیست درّ و کرم در معنی بگو
جسم درّان کرم عقل و برگ عشق
عشق چبود معنی عرفان جهان
شد درون جوهرم عشقش نهان
چونکه این سرّ از ایاز آن شه شنید
بشکنم او را بدست خویش زود
خود درون گوهر است آن سرّ غیب
گفت بامیری که بودی قدرتش
گفت امیر اشکستنش از عقل نیست
نشکنم گفتا که هست از عقل دور
کرد امروز گفت سلطان کی ایاز
تا بینم کرم و برگش را عیان

برجهان حکم نکونامی گذاشت
هیچ خلقی را نبوده زو گزند
زنگ ظلمت از دل او دور بود
گوهری در بحر معنی مظهری
نام او را خود ایاز خاص خوان
رو طلب کن جوهر و قاص را
نام آن جوهر یقین و قاص بود
وز که آمد آن جواهر در وجود
زو رسیده تا به آن و تا به این
صد هزاران کشته گشته زو بزهر
کرده او را اهل دنیا نام دُر
یافت جوهر را که سلطان می نمود
هرکرا باشد ندارد محنتی
ز آنکه هستی در جهان جوهر شناس
من بگویم خود بهایش هر چه بود
دردل آن سرّی از معبود هست
آنچه مقصود تو بودی گفتمی
تا شوم دانا بر آن معنی نگو
من بگویم تا کنی تحقیق تو
می شود اندر زمان تو عیان
در دهان او مگر برگی بود
تانیفتی دور از تقوی خود
گر نمی دانی مرو در کوی او
کی توانم کرد هرگز ترک عشق
این معانی در میان جان بدان
لیک در مظهرکنم او را عیان
گفت می خواهم شود این سرّ پدید
تا عیان گردد که پنهانی چه بود
من برون آرم از آن چون زرزجیب
بشکن این گوهر مبین در قیمتش
این جواهر خود خراج ملکیتی است
تو خراج ملک را مشکن بزور
بشکن این جوهر که بینم سرّ راز
ز آنکه بوده سالها این سرّ نهان



<p>جمله میران را برفت از کار دست گفت از امر شه است اینت سخن گفت او در است و این دانم نکو در گفت شاه را بشکسته ز آنکه شناسید معنی را ز اسم تو بصورت خود مبین گفتار را برکنم بنیاد بد از بیخ و بن وین چنین گنجی بجان من نهاد میکنم در عالم معنی خروش در معانی همّت پستش نبود نه چون جوهر که کونی آمده است غوطه‌ای خورده بدیده شهر عشق شاه گفتا با ایازش نرمکی کرمکی یک برگ دارد در دهان رو تو اسرار خدا را گوش کن تا بکی باشی چو صورت تو بتو پیش عشاق رخم کن جان گرو رو تو با اهل خدا میباش جفت وز شکاف آن معانی عشق یافت این چنین اسرار زو باید شنفت نه چو تو خود دید و او اغیار دید همچو درّی در صدف گوهر شده ای تو گشته ناظر و منظور من جان بمهرت از ازل آمیخته پی نخواهد برد بر ذات کسی خویش را کمتر ز خاک راه دید در هواداریت رقاّص توام در ره عشقت زبونم آمده آشکارا و نهان من توئی غیر تو دیگر نبینم هیچکس ز آتش غیرت در آمد درگداز با تو یک شخصیم در یک پیره تا شوند آگاه ازین هر خاص و عام هر کسی را کی چنین می میدهند این سعادت کی بر عنایان دهند</p>	<p>چون ایاز از امر سلطان در شکست که چرا بشکستی این در را علن من زگفت شه شکستم در او چون شما از امر شه لب بسته خود شما صورت همی بینید و جسم من ز معنی گفتم این اسرار را من زگفتار کسی گویم سخن ز آنکه او اسرار در نیکیم داد هست این اسرار معنی جوهر ذاتم که اشکستش نبود جوهر من خود لدنی آمده است جوهر معنی من در بحر عشق چون برون آمد ز جوهر کرمکی کاین زمان گردید بر من این عیان جوهر معنی من گوید سخن جوهر معنی من گوید بتو جوهر معنی من گوید که رو جوهر معنی من این رمزگفت جوهر معنی من معنی شکافت جوهر معنی من از عشق گفت جوهر معنی من خود یار دید جوهر معنی من مظهر شده ای که مهر تست در جان نور من مهر تو در کام جانم ریخته جوهر ذاتت بود عالی بسی چون ایاز این لطفها از شه شنید گفت شاهها بنده خاص توام من تمام از خود بروم آمده در زبان و در بیان من توئی جز خداوند جهان در پیش و پس چونکه شد بشنید این راز از ایاز گفت هستی تو بجای جان من این سخن را عشق می منکران عشق کوران رهند جوهر معنی به بینایان دهند</p>
---	---

اید

ام بجوش

گوید تمام



تو نپنداری همین آدم گرفت
 دین و دنیا را به یک جو باخته
 همچو نوری در میان جان شده
 غرقه در دریای بی پایان شده
 جوهر ذاتم ازو حاصل شده
 زآنکه او با دین احمد یار شد
 زآنکه او از دید حق دیندار شد
 سر اسرار خدا از دیدگفت
 همچو درّی در میان جان شده
 جوهر ذاتم ازو حاصل شده
 زآنکه او از سرّ حق آگاه یافت
 در میان عینها انور شده
 همچو موسائی که او بر طور دید
 فی المثل از کفر با ایمان شده
 زآنکه در بحر نبی غرقاب شد
 زآنکه او از رحمت حق سرمداست
 زآنکه در عین محمد چون علی است
 زآنکه ایشان معنی جانان بُدند
 همچو حیدر رحمت رحمن شده
 جوهر ذاتم از او مشهور شد
 در درون این صدف چون گوهر است
 زآنکه او را با علی وصلی بود
 این معانی را یقین می دار دوست
 زآنکه با او شاه مردان وصل بود
 واندر آن دریا بسی غوغا شده
 زآنکه شاهش بر دل مسکین گذشت
 همره منصور خود بر دار شد
 زآنکه او در دین حق محرم بُد است
 همچو نوح از کشتی عرفان شده
 بوده او رادر معانی تاج و تخت
 چون سلیمان ملک و فرمان یافته
 این معانی ظاهر از ذات جلیل
 همچو اسمعیل جان قربان نمود
 زآنکه او در ملک معنی طاق بود
 زآنکه یعقوبم بسی گریان شده

جوهر معنی من عالم گرفت
 جوهر معنی من حق ساخته
 جوهر معنی من شادان شده
 جوهر معنی من انسان شده
 جوهر معنی من واصل شده
 جوهر معنی من عطار شد
 جوهر معنی من کرّار شد
 جوهر معنی من توحیدگفت
 جوهر معنی من ایمان شده
 جوهر معنی من واصل شده
 جوهر معنی من زو راه یافت
 جوهر معنی من مظهر شده
 جوهر معنی من خود نور دید
 جوهر معنی من حقدان شده
 جوهر معنی من شاداب شد
 جوهر معنی من از احمد است
 جوهر معنی من شاه ولی است
 جوهر معنی من ایشان بُدند
 جوهر معنی من انسان شده
 جوهر معنی من زو نور شد
 جوهر معنی من از مظهر است
 جوهر معنی من اصلی بود
 جوهر معنی من معنی اوست
 جوهر معنی من از اصل بود
 جوهر معنی من دریا شده
 جوهر معنی من از کین گذشت
 جوهر معنی من اسرار شد
 جوهر معنی من آدم بُد است
 جوهر معنی من طوفان شده
 جوهر معنی من داود بخت
 جوهر معنی من جان یافته
 جوهر معنی من سرّ جلیل
 جوهر معنی من برهان نمود
 جوهر معنی من اسحق بود
 جوهر معنی من خندان شده



زآنکه او با یوسف اندر چاه بود	جوهر معنی من آگاه بود
کین چنین ناچه ز جان صالح است	جوهر معنی من ز آن صالح است
همچو جرجیسی که با الله بود	جوهر معنی من همراه بود
همچو ادیسی که چالاک آمده	جوهر معنی من پاک آمده
موسی اندر کوه از آن انوار یافت	جوهر معنی من برکوه تافت
همچو یوشع سرّ معنی در نهفت	جوهر معنی من با خاک گفت
بعد از آن راز شعبی را نمود	جوهر من سرّ غیبی را نمود
همچو الیاس او گرفته جام ذوق	جوهر معنی من دریای شوق
همچو عیسی جوهر ذات آمده است	جوهر معنی من مات آمده است
صاحب اسرار کشتی و صبی	جوهر معنی من خضر نبی
همره ذوالکفل عرفان نوش کرد	جوهر معنی من چون جوش کرد
زآنکه احمد را چو بحر نور دید	جوهر معنی من آمد پدید
چون علی شد واصل دریای نور	جوهر معنی من شد سرّ صور
زآنکه اودر جان من دارد وطن	جوهر معنی من گفت از حسن
گفت حسینی مذهبم دارم دو عید	جوهر معنی من چون عشق دید

جوهر معنی من دارد ظهور
زین عباد است در جانم چو نور

تمثیل آنکه هر که نسبت درست با هادیان راه یقین بهم رساند، از شر نفس و شیطان، که راهزنان دین اند
در امان ماند. والسلام

خود همی باشد بعالم کان حلم	جوهر معنی من باقر بعلم
آنکه در علم طریقت حاذق است	جوهر معنی من خود صادق است
در معانی عازم و جازم بود	جوهر معنی من کاظم بود
آن شهی کز وی خدا باشد رضا	جوهر معنی من باشد رضا
مظهر عرفان و شاه دین نقی است	جوهر معنی من بیشک تقی است
ز آنکه این جوهر ز کان دیگر است	جوهر معنی من دان عسکر است
مهدی و هادی من در غیب دان	جوهر معنی من بی عیب دان
قنبر و سلمان و بوذر و شده	جوهر معنی من گویا شده
در یقین چون مالک اشتر شده	جوهر معنی من بوذر شده
خویش را در ملک عرفان شاد دان	جوهر معنی من مقداد دان
من چگویم چون تو هیچی اندرین	جوهر معنی من حق یقین
ز آنکه او با اهل عرفان یار بود	جوهر معنی من عطّار بود
تا شوی در ملک معنی یار ما	ختم این سرکن تو ای عطّار ما
در حقیقت مظهر سبحان شده	جان تودر راه حق پیمان شده

هر که برگفتم نهاد انگشت رد

شیر معنیم بجانش پنجه زد

نقل نمودن معجزه حضرت امام رضا علیه السلام و بیان آنکه نسب و نسبت ظاهری با مخالفت، بعد و گرفتاریست و نسبت باطن با ارباب هدایت با موافقت رهایی و رستگاری.

سید پاکیزه خلقی پر دلی	بود در بغداد نیکو مقبلی
نیک روی و نیک خلق و با وقار	زاهد و عابد بُد و پرهیزکار
سید و هم صالح و هم نیکنام	بود نام او ابوالقاسم تمام
تا که حاصل گردش مقصود جان	کرد عزم کوفه او با کاروان
صد هزاران تن در او رفته بخاک	بود در ره بیشه بس هولناک
راه درویشی و دلریشی گرفت	ناگهی از کاروان پیشی گرفت
می شدی گه بر حمار خود سوار	یک حماری داشت میرباوقار
دید یک شیری ستاده پیش راه	چون بشد یک پاره آن درویش راه
گشته از هوش هزاران فهم کند	پیلتن پر زور و مردم خوار و تند
از چنان هیبت خر سید رمید	حمله کرد آشیر و پیش او دوید
جمله مسکینان عالم را پناه	جست سید بر زمین گفت ای اله
وز بلای بدرهائی ده مرا	از چنین محنت جدائی ده مرا
ناگهان اندر ضمیر او گذشت	زین سخن چون فارغ و آزادگشت
شیر را باشد حیا در چشم جفت	آنکه روزی عارفی با او بگفت
شیر را با او نباشد هیچ دست	هرکه چشم خود بچشم شیر بست
هیچکس را می نرنجانند ز شرم	هرکه برچشمش بدوزد چشم گرم
کز دم آن شیر جانش سیر بود	خود چنان نزدیک با آن شیر بود
سر بزیر افکند شیر و بر فروخت	چشم سید چون بچشم شیر دوخت
چشم بروی بود سید زاده را	سر به پیش افکند آن شیر از حیا
خواجۀ خود را به پیش شیر دید	پس غلام سید از پی در رسید
میگشدد این شیرت آخر بی	نعره زد گفت ای مخدوم من
شیر برجست و ورا بر بادکرد	رو بسوی کاروان فریادکرد
پاره پاره کرد از پا تا سرش	شیر بر درید از یکدیگرش
این معانی هست در جامع تمام	پس فدای جان سید شد غلام
رفت سوی کوفه آن سید روان	چون خلاصی یافت از شیر آن زمان
جمع گردیدند خویشانش تمام	چون بکوفه کرد آن سید مقام
از حدیث شیر و قتل آن غلام	گشته بودند آگه آن مردم تمام
چون کیوتر در غمت بسمل شدیم	زین الم گفتند ما بیدل شدیم
کز بلای شیر ماندی در امان	شکرها کردیم اکنون این زمان
مرهمی بهر درون ریش او	در میان شان بود پیری خویش او
عم یحیی بود آن نقد ولی	بود نام نیک او سید علی

سخن

گفت قول مصطفی نشنیده
هرکه باشد بیشک از نسل بتول
اید
این چنین حالت مگر کم دیده
کی کند زخم سباع او را ملول
ز آنکه بر آل نبی ای دین پرست
هیچ درنده نخواهد یافت دست

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «ان لحوم بنی فاطمة محرمة علی السباع»

چون بیان کرد آن بزرگ دین سخن
گفت از جدم شنیدم این سخن
کاندر ایام خلیفه بوده است
نام در ایام زینب داشته
خلق عالم حرمتش میداشتند
چون امام هشتمین بشنید آن
تا که گردد نسبتش با مادرست
زینب آمد آنگهی پیش امام
بود چون حاضر خلیفه آن زمان
تا که باشد نام باب و مام تو
گفت هستم من فلان بنت فلان
چون علی موسی الرضا تحقیق کرد
گفت او رانیست با ما نسبتی
پس خلیفه گفت یا خیرالوری
پس امام المتقین گفتا شنو
ای خلیفه یک زمانی هوش دار
بعد از آن گفت آن امام متقین
پیش من خود نیست ثابت اصل او
من حدیثی دارم از جدم رسول
گفت برگو ای امام مقتدا
گفت فرموده است جد و باب من

آنکه باشد او ز نسل فاطمه

باشدش در خیر و خوبی خاتمه

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «ان لحوم بنی فاطمة محرمة علی السباع»

هرکه در اصل از نبی دارد مقام
آل پیغمبر بقول آن امام
پس خلیفه گفت این دم می
اندر این جا خانه پر شیر هست
بر درنده گوشتش آمد حرام
باشد ایمن از سباع و از هوام
تا حدیث مصطفی را بکرویم
پیش شیران می کنیم این دم نشست

خلق بغداد از یکی تا صد هزار
 آن امام دین ابا خلق آن زمان
 گفت کذابه که تو خود پیش رو
 رفت شاه و پیش آن شیران رسید
 چونکه بوی آدمی بشنید شیر
 چونکه چشم شیر چشم شاه دید
 بود او نور خدا و مصطفی
 همچو گربه پیش شه غلطان شدند
 پیش شیران رفت شاه دلنواز
 شیری آمد با دو چشم آبناک
 ناله ها می کرد و عرض حال گفت
 پیرم و دندان ندارم این زمان
 امر فرما که مرا این دم جدا
 با خلیفه گفت سید حال را
 زینب ملعونه را در پیش خواند
 چون بدیدند آن چنانش مردمان
 زن چو اندر چنگ شیران افتاد
 پاره اش کردند و بیجان ساختند
 خوش ز هم کنند شیران بلا
 بعد از آن شیران همه پیش امام
 با زبان حال می گفتند ما
 نقد شیر حق و شاه ذوالفقار
 مدح جد و مادر و باب شما
 شد شما را ای همه فرخندگان
 ای که دایم لاف ایمان می
 در اطاعت روز و شب بیدار باش
 حب ایشان را بجان خویش دار
 رو تو حب شاه مردان کن بدل
 رو تو مدح شاه را میکن نهران
 گر تو حبش را خریدار آمدی
 رو تو مهرش دار و با ایشان نشین
 رو تو حبش دار چون من در جهان
 رو تو حبش ورز چون سلمان فارس
 رو تو حبش دار چون محبوب اوست
 رو تو مهرش دار و با او یار باش

جمله رفتند از عقبشان بشمار
 شد بسوی خانه شیران روان
 زانکه هستی پیشوا و پیش رو
 گفت امروز است ما را روز عید
 جمله برجستند از جاشان دلیر
 گفت چشم این زمان الله دید
 خلق عالم بر ولای او گوا
 خلق بغداد اندر آن حیران شدند
 در میانشان کرد دو رکعت نماز
 روی خود مالید نزد شه بخاک
 گفت نبود راز من از تو نهفت
 طعمه ام را می خورند این دیگران
 طعمه بخشند این گروه باجفا
 مردمان کردند فرمانش روا
 او ز بیم زخم شیر از دور ماند
 پیش شیرانش کشیدند آن زمان
 پیش شیران دور از جان افتاد
 پس بخاکش زود یکسان ساختند
 زینب ملعونه کذابه را
 روی مالیدند برره ز احترام
 گربه ها باشیم از شیر خدا
 تو ز ما بی حرمتیها درگذار
 کرده نقش الله بر ارض و سما
 جن و انس از کمترین بندگان
 با ولای او دم از جان میزنی
 با ولای حیدر کرار باش
 تا بیابی علم معنی بشمار
 تا نگردی همچو مردودان خجل
 تا شوی از جمله انسانیان
 از همه خوابی تو بیدار آمدی
 تا شوی ایمن ز شیران عرین
 تا خلاصی یابی از شر این زمان
 تا نیابی بیم از شیران فارس
 در جهان جان همه مطلوب اوست
 وز همه خلق جهان بیزار باش

زنی



خلق چون دور از ره ایشان روند
 هرکه حبش چون رضا در جان نهاد
 رو تو حبش را یقین در جان بنه
 هرکه بر حبّ رضا داده رضا
 در درون سینه ای یار عزیز
 ای ز نادانی همه خود بین شده
 حبّ ایشان نور حق باشد ترا
 تا خلاصی یابی از شیران بغض
 بغض حیدر دین و ایمانت برد
 بغض در عالم ترا ویران کند
 هرکرا بغض علی در جان بود
 خلق عالم جمله گمراه آمدند
 تو تولّادار با حبّش درست
 هرکه خود رادشمن آن یار دید
 چار دیدن عکس شیطانی بود
 هرکه او غیر از یکی در کار دید
 گر تو نقل از مصطفی داری بیا
 مصطفی گفتا که راه راست رو
 هست ذات حق تعالی خود یکی
 زود باشد تا تو ای روباه نام
 زود باشد تا تو چون زینب شوی
 زینب کذابه هم دین باشدت
 نقش کینه از درون خود تراش
 گر ندارد قلب تو پاکی ز آرز
 قلب خود را از کدورت پاک ساز
 هرکه حبّ مصطفی دارد بدل
 مهرانحمد آنکه بر دل زد سبجل
 هیچ راضی نیست خود کرّار از او
 در ره دین نبی مردانه باش
 رو تو ارباب معانی را ببین
 رو تو با درویش دین صحبت بدار
 رو تو واصل شو بدریای یقین
 رو تو علم معنی از قرآن بگیر
 رو تو از تفسیر این مثنی حمار
 رو تو دوری کن ازین مثنی پلید

جملگی پی بر پی غولان روند
 حق تعالی سرّ اعیانش بداد
 تا شوی مقبول خاص و عام و که
 جنت و فردوس را گشت اوسزا
 غیر حبّ او ندارم هیچ چیز
 راه حق گم کرده و بی دین شده
 نور حق را در دل خود ده تو جا
 ورنه باشی تیره و حیران بغض
 سوی قعر دوزخ آسانت برد
 همچو روبه طعمه شیران کند
 هرگزش کی بهره از ایمان بود
 ز آنکه بغضش را هواخواه آمدند
 کن تبرّاً تو ز بغضش از نخست
 چشم نابینای او خود چار دید
 دیدن حق راه رحمانی بود
 هرکجا دید او همه اغیار دید
 غیر یک مذهب کجا باشد روا
 از دوئی بگذر بیگتائی گرو
 دو ندانم من خدا را بی شکی
 خود بچنگ شیرافتی چون غلام
 چون نداری رشته ایمان قوی
 با رضا آن شاه دین کین باشدت
 ورنه هستی تو بمعنی بت تراش
 بیشک آرندت بدوزخ در گداز
 تا ترا گردد نمازی هر نماز
 پیش ذات حق نباشد او خجل
 حبّ فرزندانش هم دارد بدل
 ورنه باشد مصطفی بیزار از او
 وز همه یاران بدیگانه باش
 دور باش از مفتی محفل نشین
 تا نهندت لوح عرفان برکنار
 ز آنکه هستت نور معنی در جبین
 زانکه باشد علم قرآن دستگیر
 دور باش و معنی قرآن بیار
 شدکلام حق از ایشان ناپدید

بر حذر میباش از این مشتی دغل	بین کلید حيله
کفر را گیرند و نام ایمان کنند	راه شرع مصطفی ویران کنند
رای خود را شرع پندارند و دین	شرع می گویند فرماید چنین
راه خود در طور مردان راست کن	رو توکار خود ببزدان راست کن
دور باش از خودپسند و خودتراش	رو تو با حق راست گوی و راست باش
ز آنکه می گیرد رشوت از تودین	رو تو از قاضی بددوری گزین
دین ما را گیرودین خود گذار	گویدت بامن اگر داری توکار
شرع در ظاهر شود بر تو قوی	گر تو این ره از رضای حق روی
شرع ظاهر را بگردان تا مگو	شرع باطن مصطفی دارد نه تو
نیست اسلام تو درمعنی قوی	راه باطل بهر دنیائی روی
حبّ دنیائیت سازد کم ز زن	هست دنیائی پلید و راهزن
پر ز رشوت کرده قاضی کیله را	مفتی آورده کتاب حيله را
روزها هم علت سودا کشید	خود مدرّس زحمت شبها کشید
هست اندر مذهب این احترام	تا رسد وجهش زوقفی بر مدام
طالب دنیا چو سگ باشد رواست	خود نه آخر این حدیث مصطفی است
دست از این جیفه دنیا بدار	ای برادر حيله شرعی میار

ورنه از قول رسول هاشمی

دورگردی از طریق مردمی

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «الدنيا جيفة وطالبها كلاب»

طالب آن کلب کردار آمده	جیفه دنیا چو مردار آمده
چندگردی گرد مرداری مدام	بر تو ای نادان شده مردی حرام
که همی خواهی که جیفه باشدت	بهر آن دنیا صحیفه باشدت
تا بری از جمله دینداران گرو	تخم نیکی کار و نیکی کن درو
رو بترس آخر ز قهر ذوالجلال	شد چو شیر مادرت اینها حلال
میل هم ازوی ندارم هیچ چیز	من زدنیائی ندارم یک پیشیز
نه چو دیگر مردمان بسته	من کلام حق بحق دانسته
فارغ و آزاد درکوش روم	هر چه حق گوید ز معنی بشنوم
زآنکه دارم گنج سلطانی بجیب	من ندارم بحث بالا و نشیب
در جهان جان و جانانم وطن	هست دنیا همچو لقمه پیش من
مقتدای ما طلاقش داده است	قحبه دنیا که او بس لاده است
دیده معنی به بینائی گشاد	هرکه ترک میل دنیائی بداد
مرد گردی ترک رسوائی کنی	گر تو چون ما ترک دنیائی کنی
رو تو مظهر خوان ودان عطار را	من ز مظهر گویم این اسرار را
جوهر از دریای مظهر خوش برآر	هست دروی بس عجایب بیشمار

دانکه هر مصراع او یک گوهر است
من ز بهرت ره ز جوهر ساختم
تا رسیدم در ولایت‌های عشق
هی هی عشق من از حیدر بود
پس ز معنیهای قرآن جوهر است
وندر آن جوهر بمظهر تاختم
آمد اندر گوش من هیهای عشق
زآنکه او درعلم احمد در بود

این معانی ختم شد بر شاه من
زآنکه او باشد چو روحم در بدن

بیان خاتم بخشیدن حضرت امیر مؤمنان (ع) بسائل در بین نماز

دارم از بستان حق گلدسته‌ای
سالکی نیکو خصالی مقبلی
گفت روزی مصطفی بامرتضی
پیش حق احرام بسته محو بود
در نماز استاده مستغرق شده
ناگهان یک سائلی فریادکرد
گفت از بهرکرم لایزال
ز آنکه دارم فقر بیحد در جهان
من بتو امیدوارم در کرم
هیچکس از خوان تو نومید نیست
من بتو امیدوارم یا امیر
پیش بعضی بود سائل جبرئیل
بود حیدر در رکوع از بهر حق
دست جود افشاند ناگه مرتضی
در رکوع اوکرد خود این سروری
سائل آن تحفه گرفت و زود رفت
چون بدست سائل افتاد آن نگین
چون پیمبرگشت فارغ از نماز
این کرم خود در جهان ناید زکس
مصطفی می گفت با اصحاب خویش

اندرین گفتار بود آن رهنما
جبرئیل آورد از حق انما

قوله تعالی: «انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم

راکعون»

گفت پیغمبر به یاران این سخن
گفت حیدر را خدا این تحفه داد
پیک رب العالمین آمد بمن
بر همه خلق جهان فضلش نهاد

گفت او والی بود در ملک من
گشت داخل از یقین زوج بتول
حاکم و میر و ولی خلق شد
هرکه باشد مصطفی او را ولی
مصطفی چون هست هادی خدا

خود یقین میدان و رادر سلک من
درولایت با خداوند و رسول
در ولا با مصطفی هم دلق شد
پس ولی او بود بیشک علی
شد علی هادی شرع مصطفی

غیر حق خود نیست با حیدر کسی
او بده در عالم معنی بسی

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «کنت مع الانبیاء سراومعی جهراً»

چون ولایت کرد در عالم ظهور
بوده مخفی با تمام انبیا
غیر حیدر نیست با من در وجود
غیر حیدر نیست مقصودم کسی
کن بحیدر رشته ایمان درست
کنده

دید او را موسی اندر کوه طور
گشته ظاهریا من آن شیر خدا
زانکه کرده او بحق دایم سجود
گفته این اسرار معبودم بسی
باب شهر علم من او شد نخست
ام ختم نبوت در جهان
شد بر او ختم ولایت این بدان

بیان واقعه غدیر و نصب حضرت امیر مومنان (ع) بخلافت و امامت

یک روایت خوب از من گوش کن
نقل دارم از ثقات با صفا
چونکه او برگشت از حج الوداع
جبرئیل از حضرت عزت رسید
پیش او از پیش حق آورد پیک
گفت ای اصحاب دارم رازها

جام از ساقی کوثر نوش کن
آنکه روزی حضرت خیرالوری
در غدیر خم مکان کرد آن مطاع
نزل از حضرت به پیش او کشید
آیه یا ایها بلغ الیک
رازها را گویم این دم بر ملا

هرچه می
کردم نهان ز اهل وعید
من بگویم چونکه فرمان در رسید

قال جل و علا: «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته»

پس نبی فرمود منبر ساختند
رفت بر منبر رسول از پر دلی
گفت با اصحاب پیغمبر تمام

از جهاز اشترش افراختند
بود همراهش در آن منبر علی
این کلام خوش اداو با نظام

با شما ای مردمان با وفا
نیستم اولی تر از نفس شما؟

قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «يا أيها الناس الست أولى بكم من أنفسكم» قالوا بلى يا رسول الله قال: «من كنت مولاة فهذا علي مولاة»

جمله گفتند از طریق مهتری	تو به ما از نفس ما اولی تری
گفت هرکس را منم مولای او	پس علی مولای او باشد نکو
حیدر از فرمان رب کاینات	شد ولی بر مؤمنین و مؤمنات
هرکه او در دین من باشد درست	مهر حیدر در دلش باشد نخست
هرکرا باشد امیر و پیشوا	بعد من باشد امیرش مرتضا
چون مرا دانی نبی از عاقلی	پس بدانی ابن عمم را ولی
چون خطاب آن شه بشیخ و شاب کرد	روی خود برجانب اصحاب کرد
چونکه بشناسید حیدر را مقام	نعمت حق بر شما آمد تمام
آورید ایمان به شاه اولیا	حق شود راضی ز اسلام شما
هرکه دارد در دل خود مهر من	مهر حیدر بایدش در جان و تن

چون شما رامهر او در دل شود
آن زمان دین شما کامل شود

قال الله تبارک و تعالی: «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً»

من بگویم آنچه مقصود خداست	در نهان و آشکارا عین ماست
من بگویم با تو راز سترپوش	گر همی خواهی که دانی باده نوش
من بگویم هرچه دارم در زبان	بشنو و در گوش گیر و خوش بدان
من بگویم قصه نوح ت تمام	ز آنکه هستت کشتی معنی بکام
هرکرا من یار حیدر یار اوست	دشمن او سرنگون بردار اوست
هرکرا او شاه شد از من بود	دست او میدان که دست من بود
هرکرا او دوست من خود دوستش	دشمنش را از غضب تو پوست کش
هرکه را او روز شد روشن بود	
هرکرا او شاه شد بامن بود	

و قال علیه السلام: «اللهم وال منوالاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل منخذه و العن علی من ظلمه»

چون پیمبرکرد این معنی ادا	دست خود برداشت از بهر دعا
گفت الهی دوستش را دوست گیر	دشمنانش را بزن بر سینه تیر
یا الهی دشمنش را خارکن	منزل آن دوزخی در نارکن
هرکه او را یار باشد یار باش	هرکه یارش نیست زو بیزار باش
هرکه بگذارد تو هم بگذارش	هرکه بر دارد تو هم برداریش
در ولایت چون علی را برگماشت	دست او بگرفت و پیش خود بداشت
چون دو سر بودند اندر یک بدن	هر دو بنمودند از یک پیرهن

لحمک لحمی بیان کرد از نخست
گفت یا اصحاب من مقبل شوید
جملگی خوشحال گشتند آن زمان
پس عمر برخاست گفتا یا علی

دمک دمی عیان کرد او درست
در مبارک باد او یک دل شوید
در مبارکباد بگشاده زبان
بر سر خلقان تو گردیدی ولی

هم بقول این شه آخر زمان
گشتی آخر تو امیر مؤمنان

بخ بخ لک یا ابالحسن اصبحث مولای و مولا کل مؤمن و مؤمنه

من ولای تو بجان کردم قبول
چون عمر راند این معانی بر زبان
گفت بادت این مبارک بوالحسن
چون عمر بوبکر هم اقرار کرد
باطن ایمان ما را روح از اوست
ریخت پیغمبر بگوش جمله در
هرکه او اقرار کرد ایمان ببرد
تو بغفلت عمر خود ضایع مکن
زانکه انکار از خدا دورت کند
باولی اقرار نمودن که چه
پی نبردی خود براه راست تو
در دل دانا ز معنی گنج شد
خلقها در رنج گنج اند او نهان

زانکه هستی این زمان نور رسول
من ندارم از تو این معنی نهان
که شدی مولای جمله مرد و زن
روسیه شد هرکه او انکار کرد
باطن انسان همه مفتوح از اوست
از محبت جملگی گشتند پر
هرکه کرد انکار او خود جان نبرد
مشو از منکر در این معنی سخن
وز طریق مصطفی کورت کند
بر طریق کافران بودن که چه
زانکه در معنی نداری هیچ بو
در دل نادان معانی رنج شد
گنج دارم من بعین تو عیان
واندر آن یک جوهری پرورده

م
م

باب آن از مهر حیدر ساختم
تو بمظهرکن در آخر التجا

گر نمی
دانی تو شهر و باب را
باب، حیدر دان و شهرش مصطفی

قال النبی صلی الله علیه و آله: «انا مدینة العلم و علی بابها»

مرتضی و آل او یک مظهرند
حبّ ایشان دار دایم در ضمیر
حبّ ایشان دار و راه شرع رو
حبّ ایشان دار و از غم شادرو
جان جانان آنکه او را مصطفی
جان جانان آنکه در دل نور از اوست
جان جانان آنکه با او هل اتی است

حیدر و اولاد از یک گوهرند
تا شوی روشن تر از مهر منیر
تا کنی در مزرع ایمان درو
جان وایمان را بجانان کن گرو
خود شفیع آورده است اندر دعا
دیده و جان نبی مسرور ازوست
در بر او خلعتی از انماست

سالها بوده است با او هم‌نشین
 در حقیقت کشتی نوح است او
 صبر و آرام دل مسکین ازوست
 آنکه مهر اوست ایمانم یقین
 هم بظاهر هم بیاطن او ولی است
 هم یدالله است و عین رحمت است
 بلکه خود عطار در معنی هم اوست
 چون بدانستی براه او در
 آید این دم بوی منصوری ز من
 نقش بود او خویش را نقاش کرد
 دم نگه دار و مزن با کس نفس
 در میان جان چو جانان دارمش
 هست دریائی که این گوهر در اوست
 نخل معنی از یقین آراستم
 لیک از ارباب صورت شد نهان
 هرکسی دینی گرفته خود بزور
 حاصل از دینش بود آخر عذاب
 او به کفگیر بلا پالوده شد
 در حقیقت راه انسانی گرفت
 عارف تحقیق چون عطار شد
 دل ز غیر او همی باید برید
 تیره دل از نقش غیر او مکن
 پیش او اسرار من کی پند شد
 در دو عالم کار او مهمل بود
 حبّ شاهدش در میان جان بود
 او علی را داند آخر رهنما
 او رسیده خود بشهر هل اتی
 ایّها النَّاسُش بود خود پرسشی
 از درون او برآید انما
 علم صورت را بکلی او بشست
 شهسوار دین بود سردار او
 منزل او هست نیشابور و تون
 شد بسوی مشهد سلطان دین
 باشدم در مشهد سلطان سرای
 بلکه گردی هستم از خاک رهش

جان جانان آنکه جبریل امین
 جان جانان آنکه چون روح است او
 جان جانان آنکه در دل دین ازوست
 جان جانان کیست با جانم یقین
 جان جانان آنکه نام او علی است
 جان جانان آنکه او را قدرتست
 جان جانان آنکه علم من از اوست
 جان جانان مرتضی باشد مرا
 جان جانان کرده در جانم وطن
 بود منصور آنکه سر را فاش کرد
 نقش این مظهر ندیده هیچکس
 من چو جان خویش پنهان دارمش
 زانکه مقصودم ز معنی خودم اوست
 من که عطارم ز شک برخاستم
 اصل معنی را بگفتم من عیان
 هست این عالم پر از غوغا و شور
 و اندر آن دین می کند عقبی خراب
 هرکه در دنیای دون آلوده شد
 هرکه او اسرار سبحانی شرفت
 هرکه با او اهل معنی یار شد
 هرکه اسرار ولی خواهد شنید
 آن یکی خانه است جای دو مکن
 هرکه او را دل به صد جا بند شد
 هرکه او را دیده احوال بود
 هرکه با مصطفی ایمان بود
 هرکه باشد محمد پیشوا
 هرکه را باشد علی خود رهنما
 هرکه باشد کمال ودانشی
 هرکه باشد بقرآن التجا
 هرکه را باشد بشه قبله درست
 هرکه گشته سعادت یار او
 هرکه گردد سعادت رهنمون
 هرکه باشد سعادت هم‌نشین
 اصلم از تون است و نیشابور جای
 گشته ام از خادمان درگهش



فخرها دارد ملک ازخادمیش
 حور جنت یافت راه محرمیش
 در ره کعبه کنی بر خود حرج
 یک طوافش بهتر از هفتاد حج

قال النبی صلی الله علیه و آله: «من زار ولدی بطوس فکانما زار بیت الله سبعین مرة»

این سخن باشد بقول مصطفی	طوف او هفتاد حج دارد بها
همچو عطارم کمین هندوی او	مرغ روحم زایری در کوی او
فخر من این است کز شهر توام	خادمی سرگشته از بهر توام
فخرانسان خود بملک و جاه نیست	غیر را در پرده دل راه نیست
هست این پرده میان ما و حق	ورنه دارم ملک معنی زیر دل
من سبق را از علی آموختم	جوهر و مظهر از او اندوختم
جوهر و مظهر ز معنیهای اوست	کاندرین دنیا چو روی او نکوست

ای ترا روئی بهر انسان شده
 عالمی در روی تو حیران شده

حکایت بر روح صاحب الولاية و بیان آنکه هرکه او را شناخت، صاحب دل است و هرکه او را شناخت گرفتار آب و گل

یا امیرالمؤمنین این بنده	از گنه کاری شده شرمنده	ات
یا امیرالمؤمنین عطار سوخت	در میان آتش اسرار سوخت	
یا امیرالمؤمنین دستم بگیر	چون تو باشی دستگیرم یا امیر	
میکنی ای پادشاه انس و جان	دستگیری کن ز پا افتادگان	
گرچه دورم بر تو دارم التجا	حاجت عطار مسکین کن روا	
دستگیر خلق عالم شاه ماست	داغ مهرش بر دل آگاه ماست	
دستگیر هرکه شد انسان شد او	رست از جسم و تمامی جان شد او	
لاف منصوری زند در ملک هو	هم توگشتی دارمنصوری بر او	
جمله ملک و ملایک آن تو	ناصرخسرو شده دربان تو	
مظهر و جوهر ز دو نان دور دار	روح عطار از تو تا یابد قرار	
بس ز غییم مژده	خاطر خود را مرنجان نو بنو	
مظهر و جوهر ز کان ما بود	اندر این دنیا نشان ما بود	
این همه معنی ز گنج سر ماست	کی بگوئیمش بمفلس کین کجاست	
مظهر ما هم به پیش یار ماست	خود بدست مفلسان جوهر کجاست	
اهل دل خود ظاهرش را نیک دید	او گل بستان ظاهر نیک چید	
اهل دل دانند معنیهای او	در سر مردان بود سودای او	
اهل دل با حق تعالی رازگفت	خود شنید آن رمز و با او بازگفت	
ای شده در ملک معنی پایدار	رایت معنی بیا بر پای دار	

همچو حیوان درفتاده او بگل	هست احمق دور از معنی دل
توکجا یابی مقام معرفت	اهل دل دارند جام معرفت
آنکه در جان است پود وتار من	اهل دل دارند سرّ یار من
تو چه می دانی که هستی از عوام	اهل دل داند حقیقت را تمام
چون ندانستی شوی پیشم خجل	اهل دل گویند راز دل بدل
همچو عطار اندر این منزل شوی	گر همی خواهی که اهل دل شوی
تا بیابی سرّ معنی بی سبب	کن مقام و منزل سلمان طلب
بر سر او تاج سلطانی بود	هرکه او را حال سلمانی بود

همچو سلمان چون اباذر راه یافت

معنی عرفان دل از شاه یافت

تربیت نمودن بطلب هدایت و بیان آنکه مراد از کلمه التعظیم لامر الله فرمان بردن ولایت امیر است و

تعظیم نمودن آن و شفقت نمودن بر خلق بتعلیم آن

تا بیابی بهره در کار خیر	ای پسرگویم ترا آثار خیر
تا دهندت جام معنی صد هزار	چند چیزی کن بمعنی اختیار
تا سعادتها سزا باشد ترا	اولاً ترس از خدا باید ترا
ز آنکه پیغمبر بما گفت این سخن	دومین بر خلق عالم رحم کن
خلق را کن شفقت و تعلیم کن	امر حق را تو بسی تعظیم کن
با مطیعان ولی همره شدن	امر حق چبود مطیع شه شدن
هم کنی از حق اطاعت هم رسول	از اولوالامر ارکنی فرمان قبول

بعد از آن از جان طلب کن راه را

واندر آن ره میطلب تو شاه را

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله»

مهر او میدار در جانت نکو	تا که ایمانت شود محکم از او
تا درآید در میان جانت او	جان خود آمیز با مهرش نکو
گوشه‌ای گیر و درون دل تو	دیگری آن کز میان خلق رو
در میان عاشقان می نوش باش	چون بیابی سرّ ما سرپوش باش
در میان مظهرم اندیشه کن	رو چو عطار و قناعت پیشه کن
دشمنان باشند و دارندت کمین	زاد راهت هرچه باشد غیر ازین
ز آنکه ایشانند گمراهان دین	ای برادر اهل دنیا را مبین
گاه گاهی جوهر را پیش آر	تو بهردرویش عارف باش یار
اندر آیی در میان سالکان	چون ببینی جوهر ذاتم چنان
گر تو می جوئیش رو جوهر بیار	در ز بحر دل در آرم بیشمار
هرکه این را گوش دارد آدمی است	هر دری زین گوشوار عالمی است

فکر و ذکر خویش را صافی بساز	بعد از آئی روزه	دار از کلّ نفس
از طعام بد بپرهیز ای پسر	نفس را از روزه اندر بنددار	روزه‌ای میدار چون مردان مرد
نی همین از اکل او را باز دار	رو تو گشّ نفس و مگردانش تو سیر	ذکر حقّ باشد تمامی کار او
در میان اهل معنی کن حضور	رو تو از مردان دین غافل مباش	گر تو اهل فضل را نشناختی
رومعانی دان شو و اسرار خوان	نقطه باب ولایت را طلب	گر نبایستی بعالم راهبر
انبیا را اولیا باشد وصی	اولیا و انبیا لطف حقّ	انبیا را خود ولی باید مبین
گر تو بی ایشان روی راه ای پسر	گر نیابی تو ولی را در جهان	هر چه ایشان گفته
اند آن را شنو	تا شوی در ملک معنی مقتدا	تا رسی بر آنچه مقصودت بود
بهره کی یابی ولی زین کار تو	هرکه آزار کسی دارد بدل	جانت از مهر علی آبادکن
خاطرت از بار غم آزادکن		

سؤال نمودن خواجه ابوالحسن نوری سبب مخالفت معاویه بن ابی سفیان علیه اللعنه و بیان نمودن آن را

خواجه نوری بما همخانه بود	وز طریق ناقصان بیگانه بود
علم معنی از وجودش همچونور	شعله میزد همچو نور کوه طور
یک شبی در پیش من آن بحر راز	از حکایات شهان میگفت باز
از احادیث نبی و از علوم	وز حکایات شه هر مرز و بوم
گفتگوئی بود خوش ما را بهم	از مقامات صحابه بیش و کم
گفتمش از حرب صفین گو سخن	یا ز حرب نهروان هم یادکن

<p>کرد و گفتا خود منم نص کلام کرد با اصحاب خود گفت و شنید آن کلام صامت و من ناطقم ذوالفقار شاه خونریزان شده پور بوسفیان بگو بر دین کیست جنگ او با مرتضی از بهر چیست گوش خود را سوی من دارای امین حکم در ایام ذوالنورین یافت دایماً خواهی که باشی پیش من بر طریق قوم هامان می شود مال دنیا را سراسر بذل کرد مسجد اندر شام و مصر آبادکن کرد لازم حکم او بر خوب و زشت زیر حکم آورد مردم را تمام بر همه ارباب دولت ظلم کرد او تغافل کرد و دادکس نداد گشت ذوالنورین کشته روز عید هیچکس حاضر نشد در غسل او بر سر او بارها می ریخت سنگ ز آنکه از کردار او بیزار شد گفت واویلا خلیفه شد شهید ظلم پیشه کرد و بی آرام شد با خلیفه این چنین سودا که کرد جمله از قهرش ز اطراف آمدند بر ره سلمان و بوذر رفته اند گوئیا این نخل از آن باغ رست از همه راهی به یک راه آمدند هر چه بود از مال جمله بذل کرد وین چنین حکم از برای شرع کرد بر همه اقران خود فضلش نهاد حکم هر نزدیک و هر دور او گرفت بهر لشکر بس یراقی فرض کرد گفت رو این نامه را با او رسان تا که کرده قتل او را بی سبب؟ جانب من زود شان بفرست هان</p>	<p>چون امیرالمؤمنین آن قتل عام چون کلام الله را بر چوب دید که شما را خود طیب حاذقم صد هزاران تن ز سر بیجان شده این چنین قتلی ندانم بهر چیست پور بوسفیان ز اصحاب نبی است گفت او با من که گویم سراین چونکه فاروق از جهان بیرون شتافت گفت با او چون توهستی خویش من بیتو ملک شام ویران می شود بایدت رفتن بشام و عدل کرد خاطر درویش و مسکین شادکن پس بدست خویش منشورش نوشت او گرفت آن حکم و شد تا حد شام گاه گاهی از ضرورت ظلم کرد چون شنید او بارها آن ظلم و داد عاقبت از ظلم و جور آن پلید مردمان کردند سعی قتل او پور صدیق آمده با او بجنگ هم بایشان سعد و مالک یار شد این خبر چون پور بوسفیان شنید زین خبر صبح نشاطش شام شد پس تفحص کرد کاین غوغا که کرد مردمان گفتند کز دفع گزند و آن همه در پیش حیدر رفته اند جمله را با او شده بیعت درست چون همه در بیعت شاه آمدند او ورا از شام دردم عزل کرد پس امیر از شام او را خلع کرد مملکت را حکم با عباس داد بهر ملک شام منشور او گرفت پورسفیان لشکری را عرض کرد کرد شخصی را سوی حیدر روان گفت دارم خون عثمان را طلب قاتلان هستند پیشت این زمان</p>
--	--

تا بکی تنها گذاری این چنین
 من شده در گوشه‌ای تنها چنین
 جبرئیل آمد بگفتا کن چنان
 بند خود عقد اخوت را بشاه
 ای سر هر سروری پیش تو پست
 ماه و خورشید اندر آن ناظر بدند
 در رخ این هر دو شه حیران شدند
 تو نپنداری که این خود رسته است
 صیغه عقد اخوت را بگفت
 ما چو موسائیم و چون هارون بهم

گفت ما را یا نبی المرسلین
 جملگی گشتند با هم همنشین
 گفت ای نورولایت درنهان
 بعد از آن گفت ای تو محبوب الاله
 ز آنکه حق این عقد را در عرش بست
 جمله کروبیان حاضر بدند
 حوریان خود جمله جان افشان شدند
 حق تعالی بیعت ما بسته است
 پس نبی دست علی را چون گرفت
 بعد از آن گفتا که شو فارغ ز غم

قال النبی صلی الله علیه و آله: «انت اخی فی الدنیا و الاخرة وانت منی بمنزلة هرون من موسی»

کرد آن خورشید روشن ماه را
 همچو انجم دیگران پنهان شدند
 پس مبارکباد گفتند آن همه
 جان اصحاب نبی از رشک سوخت
 زد بدامان نبی بی شبهه دست
 دامن آل نبی را گیر چست
 در جهان نی ظلم ونه کینت بود
 تیغ ظلم او کرد بیرون از غلاف
 بود خود آن با خدا و مصطفی
 بیشک او ضد خدا و مصطفی است
 ضد حیدر دشمن پیغمبر است

پس مبارک گفت احمد شاه را
 هر دو همچون ماه و خور تابان شدند
 از جبینها گرد رفتند آن همه
 زین ولایت مرتضی چون برفروخت
 هرکه او با شاه مردان عقد بست
 رو تو عقدی بند با ایشان درست
 عقد می باید که با دینت بود
 پور بوسفیان اگر کرد او خلاف
 گر خلافی کرد با شیر خدا
 هرکه او ضد علی مرتضی است
 هرکه ضد حق بود او کافر است

رو تو از اهل خدا آگاه شو

پس بدین مصطفی همراه شو

تشویق نمودن مستعداد بولایت حضرت شاه مردان

از طریق مرتضی آگه شوی
 گوش کن مشنو سخن از هر خبیث
 تا کند الله ایمانت قبول
 تو بجان کن آنچه گویندت عیان
 گر روی ره غیر آن جز چاه نیست
 گفتمت حرفی ببینش چون سهیل
 از شعاعش بوی دید و رنگ یافت
 هرکه دید او سرخ روی دو سراسر است

چون بدین مصطفی هم‌ره شوی
 هرچه گفتار کلام است و حدیث
 رو تو بیعت کن با اولاد رسول
 هرچه فرمایند میکن تو بجان
 خود و رای رأی ایشان راه نیست
 چاه چبود چاه خسران چاه ویل
 آن سهیلی کز یمن بر هرکه تافت
 بوی و رنگ از حب آل مصطفی است

هرکرا چیزی بخاطر خوش بود
 رو تو غیر از راستی چیزی مگو
 هرکه او دفتر بقلابی کشید
 ای برادر خط بقلابی بکش
 عالمی از دست خط گمره شدند
 خطّ شه با خطّ احمد جمع کن
 هست قلابی خلاف دین همه
 رسم و آئین را گذار و راست باش
 راست قول مصطفی و مرتضی است
 راه احمد راه حق دان بی
 گزاف
 خط کلام است و حدیث است و ورع
 هیچ میدانی که در عالم چه شد
 از کسی کو راه حق پوشید و رفت
 رو تو بی حکم خدا کاری مکن
 هرکه از دین نبی بیزار شد
 هرکه او در راه دین تقصیر کرد
 هرکه او آید بهمراهی ما
 هرکه با او یار شد او یار دید
 هرچه در عالم بظاهر حاضر است
 تو بظاهر نیک باش و نیک رو
 رو مقام بیخودی را گوشه کن
 غیر ایشان نیست هادی ای عزیز
 تو کناره گیر از شهر بدان
 هست صحرا و ادئی بس با حضور
 هست صحرا جای امن و باصفا
 هست صحرا آنکه گل روید از او
 غیر را آنجا نباشد هیچ راه
 چون برون آیی تو از شهر بدن
 بوی حبّ مرتضی مست کند
 خانه و شهر بدن ویران کنی
 رو تو نیکو باش و هر جا باش باش
 رو بلای آسمانی را بخر
 گر بلا از وی بود نیکو بود
 هر بلا کز وی بیاید خوش بود
 رو مکن با اهل حق جنگ و نزاع

دفتری سازد که ظاهر خوش بود
 زآنکه باشد این بعالم خود نکو
 عاقبت خود را بخلاّبی کشید
 پیش قلابان فکن این غلّ و غش
 جمع دیگر بر خطوط شه شدند
 بعد از آن چون نور ایمان شمع کن
 چیست چندین رسم و این آئین همه
 باش یک روی و مکن این راز فاش
 غیر این هرکس که کرد او برنخاست
 راه دوزخ دان ره اهل خلاف
 نیست حاصل دیگران را جز جزع
 این همه بدعت بعالم از که شد
 آستان دوزخ او بوسید و رفت
 خویش را درضدّ چو مرداری مکن
 او نجس گردید چون مردار شد
 خویشان را در جوانی پیر کرد
 جای او باشد بهشت باصفا
 کور شد آنکه ورا اغیار دید
 تو یقین میدان که فانی آخر است
 تا بیاطن تو شوی معنی شنو
 وآنگهی گفتار ما را توشه کن
 گر تو بینی ناکسی و بی تمیز
 رو بصحرا آر و خود را وارهان
 دیده اغیار از آنجا مانده دور
 هرکه آمد رفت از اهل وفا
 اهل معنی نکته ها گوید از او
 خار نبود در میان آن گیاه
 اندر آن صحرا روی بی
 در بهشت عدن پابست کند
 همچو گل جا در میان جان کنی
 زآنکه این معنی نباشد بی
 تا که یابی از بلای او ثمر
 خود بلای تو همه از تو بود
 بر سر تو خود بلای تو بود
 گر کنی حشر تو باشد باسباع



حیف باشد خود که شیطان در جهان
 رو تو از وسواس شیطان دور باش
 گر بصورت دردمظهر جلوه کرد
 هست بینا آنکه راه حق رود
 رو بحجّت کارکن با شاه حق
 راه حق از معصیت گردد خراب
 ساختی یک خانه را هفتاد در
 باب یک دانم بگفت مصطفی
 خود برآ از باب او درعلم حق
 رو ازین در تو بشهر مصطفی
 چونکه جنّت خواستی با حق گرو
 ز آنکه حق دانا ز سرّ خلق شد
 من درون جبّه دیدم شاه را
 گر بدین و مذهبش تونگروی
 مذهب غیر از دلت بیرون دوان
 مذهب شه را بدان و راه جو
 من براه اهل ملت رفته
 سنّت پیغمبر و ملت یکیست
 هست مهر شاه مردان ر دلم
 تا که گفت آنشاه من با من سخن
 آنچه او گفته است من خود آن کنم
 تو ز دین او بکن یک خانه‌ای
 مایه تو گنج حبّ او بود
 گنج و مایه حبّ او باشد ترا
 خانه تو خانه شیطان بود
 جامده در خانه بغض و کینه را
 هرکه بر دین شه مردان برفت
 خانه دل را ز غیرت پاک کن
 جان دشمن چاک کردم زین سخن
 من سخن ازدانش او گفته
 ورنه از عطّارکی آید سخن

خود تو وسواسی شوی با این و آن
 تا ببینی با نبی در یک قباش
 مظهر ما در دو عالم هست فرد
 کور گردد آنکه او بردق رود
 ز آنکه اعمی را نباشد راه حق
 من ز جور تو دلی دارم کباب
 سر بسر از دین احمد بیخبر
 مصطفی گفتا علیّ بابها
 تا بری از جمله صدیقان سبق
 تا ببینی جنّت و فردوس را
 رو تو فتّاح علیم از حق شنو
 در درون جبّه و هر دلق شد
 از درون یابم بسویش راه را
 در حقیقت مرتد و ملعون شوی
 در دلت نهی ز ایمان کن روان
 تا که باشد علم شرع تو نکو
 بر همه اطوار سنّت رفته
 راه حیدر را در این خود کی شک نیست
 قرنهای این بُد سرشته در گلم
 عیب من در این سخنها تو مکن
 غیر دینش را همه ویران کنم
 واندر آنجا جای ده جانانه‌ای
 در دو عالم مایه نیکو بود
 چون نداری گنج گردی بینوا
 پیش تو دیو لعین رحمان بود
 تیره از ظلمت مساز آئینه را
 از جهان میدان که با ایمان برفت
 و آنکه روی جان دشمن چاک کن
 ز آنکه دشمن را نباشد بیخ و بن
 وز عطایش درّ معنی سفته
 این معانی را بدان و فهم کن

در درون خود آتش شوقش بود
 در میان جان من ذوقش بود



سرّ غیبی بر دلم گشته عیان	گرچه هست از دیده هرکس نهران
از نهران و آشکارا حاضریم	بر زمین و آسمانها ناظریم
چون بدیدم حق نبینم هیچ غیر	غیر را در این معانی نیست سیر
من بیاطن دیده	دیده بگشا و بمن حق را بین
من بعین عین خود حق بین شدم	ز آن باهل بغی اندرکین شدم
هرکه از فرمان من سر تافته	او وجود خویش بی سر یافته
هرکه با حق راست رفت ایمان برد	ورنه از شمشیر من کی جان برد
داده حق بر من بقدرت ذوالفقار	تا کشم از جان بی دینان دمار
من بغیر از حق نبینم هیچ چیز	زآنکه او بخشیده ما را این تمیز
هرچه حق گفته است من آن کرده	غیر حق را جمله ویران کرده
ای برادر راه حق چون شاه رو	زآنکه او در راه حق بُد پیش رو

ام

ام

رو چو او دین محمد را بگیر
تا شود روز پسینت دستگیر

ترغیب نمودن طالبان براه حق و بیان مستی و شور کردن، و ظهور ولایت ولی را در هر نشأه باز نمودن، و شرح حال خود بر آن افزودن

شو مطیع مصطفی و مرتضی	زآنکه حق گفته بقرآنشان ثنا
تو ثنای شه بجان پیوند ساز	تا شود پیوند تو با اهل راز
جمله عالم فتنه و غوغای اوست	در همه جا منزل و مأوای اوست
او ظهوری کرده درجانم بدهر	لاجرم اسرار ریزم نهر نهر
موج اسرارم نگر منصور وار	هر زمان نوعی دگرگیرد قرار
گاه عاشق گاه معشوق است آن	گه بأرض و گه بعیوق است آن
گاه سلطان گاه رحمن گاه نور	گاه رفته در درون نار و شور
گاه ایمان گاه احسان گاه لطف	می رسد زو بر دل آگاه لطف
گاه روح و گه روان و گاه جان	گاه گشته در درون جان نهران
گاه عیسی گاه موسی گاه طور	گاه کرده در درختی او ظهور
گاه جود و گاه همّ و گاه غم	گاه بوده در معانیها کرم
گاه ایمان گاه برهان گاه نوح	گاه در اجسام انسان روح روح
گاه طوفان گاه باران گاه نم	گاه اندر جوش معنی همچویم
گاه جام و گاه باده گاه خم	گاه در جای رسول او گشته گم
گاه گویا گاه بینا در همه	گاه بوده چون شبان اندر رمه
گاه زرع و گاه درع و گاه شرع	گاه اصل اندر یقین و گاه فرع
گاه جید و گاه دید و گاه عید	گاه پیر و کرده عالم را مرید
گاه سلطان گاه شاه و گاه میر	گاه او شاه دو عالم را وزیر
گاه کان و گاه جان و گه روان	گاه در ملک معانی شه نشان

گاه هست از نور اعیان دلفروز	گاه سال و گاه ماه و گاه روز
گاه بوده با ملایک در نورد	گاه سر و گاه بر و گاه فرد
گاه کرده در دل انسان ظهور	گاه نطق و گاه خلد و گاه حور
گاه گردد در میان حکم جمع	گاه روزی گاه رازی گاه سمع
گاه حیدر گاه شیری در جهان	گاه راز و گاه ناز اندر عیان
گاه منصور آمده است و گاه دار	گاه مل گاهی گل است و گاه خار
گاه بوده اهل معنی را فتوح	گاه ذوق و گاه شوق و گاه روح
گاه بر لوح محمد چون قلم	گاه آدم گاه نوح و گاه دم
گاه آمد همزه احمد بجام	گاه عصمت گاه رحمت گاه نام
گاه رفته بر سر مستان که هی	گاه تاک و گاه باغ و گاه می
گاه در کلّ جهان کرده ظهور	گاه اولّ گاه آخر گاه نور
گاه در ملک معانی جان و تن	گاه با من گاه بی من گاه من
این همه گفتار از گفت نی است	اینکه من گفتم همه گفت وی است
ام بلکه در عین این معانی دیده	ام من زنی این رازها بشنیده
این همه افغان من از نائی است	گفتگویم نه همه هرجائی است
آن دمدم بیرون که بر من می	برده چون نائی ز چشم من رمد
تا نیاویزند از دارت نگون	همچو حیدر بگذر از دنیای دون
تخم دین جز در زمین دل نکاشت	حیدر از دنیا یکی در هم نداشت
فاطمه او را بمعنی محرمی	بود او را مصطفی خوش همدمی
کس نبرده در جهان زیشان سبق	بوده سبطینش ز محبوبان حق
خشک لب بنشین تو در نزدیک نهر	این منم از درس ایشان برده بهر
یا برون آیک زمان از شهر تن	نهر خود پر آب کن از بحر من
در درون او زمعنی روزن است	هرکه با من باشد او همچون من است
تو نداری خود ز شهر من خبر	شهر من شهر امیر است ای پسر
در زمین طوس گشتم محترم	شهر من تون است و نیشابور هم
این معانی را نمی دارم نهران	خاک این وادی به از کلّ جهان
چون رضا گشته در آن سلطان ملک	همچو مکّه طوس باشد جان ملک
آن یکی محروق و آن دیگر رضا	ملک من دارد دونقد مرتضی
ز آنکه سلطان خراسان فخر ماست	ملک ما را بر همه جافخرهاست
از قدومش آن زمین پر نور شد	چون محمد میر نیشابور شد
سوخت جان بیدلان از تاب و تب	از جفا چون گشت محروقش لقب
دایماً این ملک ما معمور باد	من از آن خاکم که خاکم نور باد
گر تو خود هستی بمعنی رهنمون	زید سلطان را زیارت کن بتون
اش گشته سلطانان عالم بنده	اش سرخ کوهک گشت چون ارزنده
مولدم شهر نیشابور آمده	اصل من از تون معمور آمده

شد فریدالدین لقب از اهل دید
 لاجرم گویای اسرار آدمم
 من بدم اسرار و اسرار آن من
 تا شوی یار و شناسی یار را
 یارت ایشانند از حق محترم
 یار معنی بود با او مصطفی
 بوده اندر صورت و معنی یکی
 خود یکی اند ار بصورت بس تن اند
 کور آن کو را در این معنی شکی است
 برکنم بنیاد خصم از بیخ و بن
 تا نباشی پیش عزت خود خجل
 زآنکه میراثی بود بغض اش نخست
 تانگردی از رفاقت مبتلاش
 چون خرننگ او فتد آخر بچاه
 روگریز از صحبت او خود تو زود
 سالکان را ریش زخم نیش کرد
 همچو حجاج آمدی در دین تو لنگ
 تا زند بر رهروان نیش آن دغل
 تو روان برخیز و نزد من بیا
 بر دلت ریزد ز جان باران عشق
 وصل آمد هرکه اصلی داشته
 کی شوند این مردم بدآدمی
 معنی آمد نیک و صورت رد بود
 وز نفخت فیه من روحی نوشت
 جمله کردند و بداد این مژده اش
 بر همه عالم خلیفه ساختند
 تا نیفتی از بهشت ما بدر
 تا شوی واصل تو در حق الیقین
 تا نبینی در درونت نیش زهر
 با حیا و علم باشی آشنا
 تا نگرودی مبتلا اندر خلاف
 خط عصیان بر جبین تو کشد
 گشت ملعون چونکه استکبار کرد
 تا شوی درملک معنی محرمی
 تابع احمد شوی و آل او

شکی

اش

هست نام من محمد ای سعید
 من زیاب علم عطار آدمم
 من شدم عطار و عطار آن من
 من بحکمت گفتم این اسرار را
 یار احمددان و حیدر را بهم
 یار صورت گرچه هست این باوفا
 مصطفی و مرتضی خود بی
 آل احمد خود همه جان منند
 در هدایت معنی ایشان یکی است
 من که گویم مدح ایشان در سخن
 رو منافق حب ایشان کن بدل
 خود منافق را نباشد دین درست
 از منافق ای برادر دور باش
 دان منافق را تو در دین رو سیاه
 دان منافق همچو نار و همچو دود
 دان منافق را تو زنبوران زرد
 ای منافق هست کردار تو ننگ
 خود منافق نیش دارد در بغل
 نیش او زهر است و گفت من دوا
 تا ببینی شهد زنبوران عشق
 دین مادر اصل وصلی داشته
 آدم صورت نباشد آدمی
 هرکه در صورت بماند بد بود
 چون گل آدم باسرار او سرشت
 پس بحکم حق ملایک سجده
 که ترا چون حق زگل پرداختند
 حق بآدم گفت از گندم حذر
 رو کن از گندم حذر با حق نشین
 رو تو چون حیدر مخور گندم بدهر
 چون ز گندم دور کردی نفس را
 یعنی از فرمان مکن تو انحراف
 چون خلافی از تو ناگه سرزند
 همچو شیطان کو ز امر انکار کرد
 سر نیچی هرگز از فرمان دمی
 هست فرمان الهی آنکه تو

هرکرا علم و حیا همره بود
بعد از آن آید حیا نزدیک عقل

علم از آدم دان که حق داده بوی
من نگویم کز کجا بوده است وکی

تمثیل در فرستادن عقل و حیا و علم از حضرت عزت بحضرت آدم علیه السلام

چون ز عزت خلعت آدم بداد
گفت ای جبریل این سه تحفه را
گوی کاین سه تحفه از حق آمده
تا بتو باشند خود یار وندیم
تو بایشان باش و با ایشان نشین
پس نظر کرد آدم معنی در آن
گفت آدم با ملایک در ملا
عقل خواهم تا جدار من شود
خود حیا را جابجشم خویش کرد
منزلی کردند خود هر یک قبول
گفت هرکس علم دارد جان بود
هرکه او با عقل باشد متقی است
هرکرا با عقل همراهی بود
هرکرا علم از معانی بوده است
هرکرا عقل و حیا همراه اوست
هرکه دارد عقل و دین همراه اوست
عقل با علم و حیا چون جمع شد
هرکه دارد عقل این دو پیروند
هرکه دارد عقل راه شه رود
رو تو از بی عقل و نادان کن کنار
خود حیا اهل معانی را بود
جان من دان پرتو انوار اوست
عقل با علم و حیا همخانه شد
از من و میخانه عشق آمد برون
گفت با جان که بیا تا برپریم
خیز تا با هم می معنی خوریم
دل ز باطل پاک کن آنگه درون
ظاهر و باطن بمعنی پاک ساز
گر نماز پاک خواهی پاک شو

تاج اسرارش روان بر سر نهاد
بر بنزد آدم خاکی ما
از برای دید مطلق آمده
هم بتو باشند در معنی مقیم
تا که حاصل گرددت اسرار دین
دید نور عالم معنی در آن
کاین سه جوهر را که آمد از خدا
علم خواهم در دلم محکم شود
او نظر در حرمت او بیش کرد
شرح این معنی همی داند رسول
خود حیا یک شعبه از ایمان بود
این شقاوت بیشکی از احمقی است
دیدنش از ماه تا ماهی بود
عالم و اسرار دانی بوده است
آدم معنی دل همراه اوست
خود مقام فضل منزلگاه اوست
سینه ها روشن از او چون شمع شد
پس حیا و علم باوی بگروند
نی چو بی عقلان درون چه رود
تا چو حیوان می نباشی در قطار
علم و عقلت از حیا ظاهر شود
زانکه او را علم معنی یار اوست
هم می و میخانه و جانانه شد
گشت او در ملک معنی رهنمون
خرقه تن را سراسر بردریم
پس بسوی ملک معنی ره بریم
تا نیندازندت از خانه برون
بعد از آن اندر مساجدکن نماز
ورنه اندر بند جسمت خاک شو



تا بروید گل بمعنی صدهزار	گلشن جان را بعشقتش پاک دار
جان ما از شوق او نالان بود	شوق ما از حالت مستان بود
جوهر ذاتش عیانی آمده	سر اسرارش نهانی آمده
لیک بستم باب معنی از برون	صدهزاران راز دارم در دورن
جملگی محض کدورت آمده	ای همه مشغول صورت آمده
دفتر معنی ما را دست کن	در نظر غیر خدا را پست کن
تا بیابی کلبه عطّار من	تو بخوان و گوش کن اسرار من
واند او ظاهر سرور عارفانست	کلبه عطّار جای عاشقانست
گفته ایشان نباشد حاصلم	اهل صوت نیست اندر منزلم
صورت و معنی او دارم مدام	من از این صورت برون رفتم تمام
چشم صورت بین خود را بسته	من کتاب صورت خود شسته
بلکه تار و رشته آدم گرفت	علم حال من همه عالم گرفت
نی گرفتاران دوران خوانده	علم من در عرش حوران خوانده
علم معنی بر سرگردون برد	علم صورت از رخت بیرون برد
صد هزاران رخنه در ایمان کند	علم صورت معنیت ویران کند
لیک در معنی بغایت نانکوست	علم صورت اهل صورت را نکوست
علم صورت را بزیر پای کن	علم معنی در دل خود جای کن
علم صورت را ز بهر جاه بین	علم معنی را بخود همراه بین
علم صورت عقل را دارد زیان	علم معنی عشق را دارد عیان
علم صورت در زمین مأوی گرفت	علم معنی عالم جانها گرفت
علم صورت تخم جهل و عجب کاشت	علم معنی خود حیا در چشم داشت
تا دهد او را بیاز شهریار	علم معنی کرد جانم را شکار
در درون من همه ایمان بریخت	علم معنی آمد و شیطان گریخت
در حقیقت کشور آدم گرفت	علم معنی آمد و عالم گرفت
مهر سلطان در درون من نهاد	علم معنی آمد و جانیم داد
پیش احمد آمد و کردار شد	علم معنی آمد و گفتار شد
در دو عالم آیه تلقین ماست	علم معنی سرفراز دین ماست
قصه آدم بیک دم بازگفت	علم معنی با دل من رازگفت
رفت و کیش ساقی کوثرگرفت	علم معنی عشق را در برگرفت
گفت رو این دم بکن حق را سجود	علم معنی کفر ودین از من ربود
گفت با حیدر نبی در عین دید	علم معنی آمد و احمد شنید
بعد از آن از اصل و از فرعش گرفت	علم معنی آمد و شرعش گرفت
بعد از آن با شاه مردان بازگفت	علم معنی با محمد رازگفت
بعد از آن او برد موسی را بطور	علم معنی کرد در عالم ظهور
علم معنی بود انوار هدی	علم معنی بود اسرار خدا



علم معنی مصطفی را شرع داد	بعد از آن با مفتی ما فرع داد
علم معنی با علی همراه بود	خود نبی الله از آن آگاه بود
علم معنی را رسول الله دید	او علی را اندر آن همراه دید
علم معنی را که این عطار گفت	جملگی از گفته کرار گفت
علم معنی کاف و ها یا عین و صاد	هست در معنی بقرآنت گشاد
علم معنی در طریقت راست بود	در نهران سر حقیقت را نمود
علم معنی در دلم معنی شکافت	بعد از آن در مظهر انسان بتافت
علم معنی را زمعنیها پیرس	در حقیقت روز از نادا پیرس
علم معنی خود کلام الله خواند	بر زبان ذکر ولی الله خواند
علم معنی گشت در بازار عشق	یافت اوسر رشته اسرار عشق
علم معنی راه هدایت کارکن	خیز ورو خود را باو تو یارکن
علم معنی پادشاه علم بود	ز آن فقیر بینوا را حلم بود
علم معنی کاروان سر غیب	دامن من چاک کرده تا به جیب
علم معنی را بدل عطار یافت	زان معانی گوهر اسرار یافت
علم معنی را شریعت خانه‌ای	غیر آن خانه همه ویرانه‌ای
علم معنی خانه دلها گرفت	واندر آنجا منزل و مأوی گرفت
علم معنی گوش کرده جبرئیل	هست گفتار نبی الله دلیل
علم معنی قاف تا قاف آمده	ز آن همه معنی می صاف آمده
علم معنی در درونم زد علم	ز آن سبب برهم زخم لوح و قلم
علم معنی بود اسرار نهفت	شاه مردانش درون چاه گفت
علم معنی نی شد و آواز کرد	اهل معنی را بخود همراز کرد
علم معنی گشت بانی همشین	این زمان گفتار او در من بین
علم معنی را ندانستی چه بود	خویش را بر باد دادی همچو دود
علم معنی با علی گفتا نبی	این چنین اسرار کی داند ولی
علم معنی مرتضا <small>علیه السلام</small> را جام داد	بعد از آن در راه او آرام داد
علم معنی با علی اسرار گفت	بعد از آتش حیدر کرار گفت
علم معنی با علی <small>علیه السلام</small> همدم شده	در میان جان و دل محرم شده
علم معنی پیش او خود روشن است	بعد از آن در جان عاشق روزن است
علم معنی را ز مظهر پیرس و رو	و آنگهی اسرار ربانی شنو
علم معنی را ز مظهر گوش کن	بعد از آن چون جوهری در گوش کن
علم معنی را عبادتخانه ایست	واندر آن خانه خدا را دانه ایست
علم معنی را محبت دانه شد	بعد از آتش آدمی همخانه شد
علم معنی گفتگو دارد بسی	مثل این مظهر ندارد خود کسی
علم معنی رو بخود همراه کن	بعد از آتی جان و دل آگاه کن
علم معنی گفتگو دارد بسی	خود نخوانده مثل این مظهر کسی

علم معنی مهدیم دارد بغیب
 علم معنی داشت حیدر در یقین
 علم معنی دان تو علم اولین
 علم معنی دان تو باب اولیا
 علم معنی دان که معنی روح تست
 علم معنی مهدی من شد بعلم
 علم معنی مهدیم دارد ز غیب
 علم معنی دان و ترک جاه کن
 علم معنی دان و سرگردان مشو
 علم معنی دان و راه حق برو
 علم معنی دان چو شاه لوکشف
 علم معنی دان و از صوری گذر
 علم معنی دان و از بدکن حذر
 علم معنی دان و خارج را مبین
 علم معنی دان و از صورت گذر
 علم معنی دان و معنی فاش کن
 علم معنی دان و از خود کن حذر
 علم معنی دان که معنی سهل نیست
 علم معنی دان و راه شرع رو
 علم معنی دان بحکم مرتضی
 علم معنی دان ز جعفر در جهان
 علم معنی دان و صادق را شناس
 علم معنی دان و خاک راه باش
 علم معنی دان و خود را تو مدان
 علم معنی دان و حق در خویش بین
 علم معنی دان و عقل از حال گیر
 علم معنی دان و چون عطار باش
 علم معنی دان و چون خورشید شو
 علم معنی دان و رفض او مبین
 علم معنی دان به نورم در سخن
 علم معنی دان و فتوی گوش کن
 هرکه دارد حبّ او ایمان برد
 رو تو حبّش در درون دل بکار
 رو تو حبّش دار و صیقل زن دلت
 راه او را جو اگر مرتد نه‌ای
 زآنکه آن شه سرّها دارد بجیب
 زآنکه او بد مظهر اسرار دین
 هم باو ختم است علم آخرین
 زآنکه او بوده است نفس مصطفی
 شهسوار لوکشف خود نوح تست
 هست از مهدی مرا خود علم و حلم
 زآنکه آن شه سرّها دارد به جیب
 خیز و فکر توشه این راه کن
 همچو کوران جهان ترسان مشو
 و از ولیّ الله کلام حق شنو
 تا شود بر تو حقایق منکشف
 تا خلاصی یابی از نار سقر
 زآنکه ایندنی ندارد ره بدر
 گر همی خواهی که بایش پاک دین
 زآنکه صورت بین شده خود در بدر
 همچو منصوری که گفته است این سخن
 زآنکه خود بین را نباشد ثمر
 همچو صوری او همه بر جهل نیست
 تبری از جمله اهل دین گرو
 گر همی خواهی که باشی باصفا
 زآنکه با او بوده علم حق عیان
 پس ز علم او بنه در دین اساس
 تو محبّ و دوستدار شاه باش
 زآنکه این دانش ترا دارد زیان
 زآنکه این معنی ندارد خویش بین
 وانگهی گفت مرا زو فال گیر
 در میان چشم دل دیدار باش
 پس برو در ملک او جمشید شو
 زآنکه دارد دُرّ حق را در نگین
 این معانی خود ز جوهر فهم کن
 حبّ او باشد مرا خود بیخ دین
 ورنه ایمانش همه شیطان برد
 تا درخت نور بینی بی شمار
 تا نروید خار غفلت از گلت
 همچو مفتی زمان تو رد نه‌ای

گر همی خواهی که باشی پاکدین
ورنه باشی در دو عالم خوار و زار

ازمنافق دور باش او را مبین
رو تو شهبازی بمعنی پر برآر

ای پسر تو روح را شهبازکن
نه مثال خرمگس پروازکن

در بیان روح و جسم و نقصان نفس، و گرفتاری روح با او و رهایی یافتن ببرکت متابعت شاه اولیا

روح تو شهباز علوی آمده است
خرمگس نفس است و بس دنیاپرست
تو بروح خویشتن بنگرکه چیست
دشمن بسیار دارد روح تو
نفس دشمن کور سازد روح شاد
دشمن روحت همی بخل است و آز
دایما نفس تو باشد همچو سگ
خود بکذابی برآوردی تو نام
دیگر آنکه غافلی از یاد حق
از عرق در مرگ رو اندیشه کن
نفس تو چون غافلت سازد ز حق
بهر مال و گنج داری رنج و درد
کرد شیطان یک گنه تو صدکنی
دیگر آنکه علم باطل ورد تست
سینه ات از حيله و شر پر بود
رو صدف پر در معنی کن چو من
دیگرت و سواس و نخوت در سراسر
دید تو باشد جدا اندر جهان
گردبدعت گرد برگردت گرفت
هست جسمت حقه پریم و خون
هست اجسامت پر از اخلاط و درد
اندرین دنیا مکن زنهار خواب
گر چو حیوان تو بخوردن راضی
قاضی شرع محمد نیستی
در شریعت رد نه بینی همچو او
رو ازینها بگذر و مقصود بین
رو تو این قطره بدریا وصل ساز
جسم خود را پاک گردان همچو روح
رو تو غیر حق ز جسمت دورکن

او شهنشاه سماوی آمده است
او کند دایم بمررداری نشست
بعد از آن در معنیش بنگرکه کیست
لیک از او دایم بود مفتوح تو
تا روی در عالم معنی چو باد
ز آن کی از کاهلی دایم نماز
آهوان حرص را گیرد بتک
تا بزیر جبه بنهادی تو دام
بهر یک دینار کردی صد عرق
در معانیها عبادت پیشه کن
دایما باشی تو اندر واق و ووق
خیز و افشان دامن خود را ز گرد
هرچه گوید او تو آن را رد کنی
صد چو شیطان هر طرف شاگرد تست
در خیالت آنکه آن پر در بود
تا شوی فارغ ز شر اهرمن
این چنین شیوه ترا کی درخور است
ز آنکه منصب داری و خرج گران
ورد باطل کردی و دردت گرفت
وقت خوردن میشوی تو سرنگون
اندر این آلودگی خفتی و مرد
ز آنکه در معنی نباشد این صواب
من ز تو بیزارم ار خود قاضی
ز آنکه اندر شرع احمد نیستی
گر ز معنی تو خبرداری و بو
در میان جان خود معبود بین
زانکه این معنی بدانند اهل راز
خویش را انداز درکشتی نوح
بعد از آنی خانه ات پر نورکن



<p>گشت نفست در سوی الله رهنمون برده ام از جمله خلقان سبق بر زبان من غیر اوکی رانده ام لیک دارد آن سبق صد پرده پوش در درون پرده اسرار جلیل این زمین یک گردی از اسرار او تو بیا بر نام من این نامه پیچ مصطفی باشد گواهم این نفس زآنکه مدح او خدا گفتست بس سینه مجروح و فقیر و دردمند جمله کرویانت خوشه چین در میان جان آدم داشته در همه جا مظهر انسان نمود در معانی همچو در غلطان کند مظهر من هم نهان اندر نهان بلکه خود نزدیک شامت آورد کن بلطف خویش بر ما رحمتی سرّ سودای تو باشد در سرم حقّ قرب و حقّ قدر اولیاء زآنکه می بینم در حق را عیان حق نهان شد پیش جمع قیل و قال هست ظاهر نزد محبوبان عشق خیز و راه غیر حق را در نورد گه شده پیدا بآن وگه باین تو شدی از فعل نفس خود خجل بر جمیع فعلها خیره کند هر دو عالم پیش او خود ذره‌ای تا بیابی جان معنی در سخن بهر تو آوردم و کردم نثار ام بعد از آن مظهر به انسان خوانده زآنکه تو واقف نه‌ای از کیش کس زآنکه از نفس است کفر آئین تو از نبی شرمی بدار ای بی‌حیا راه ایشان تو یقین دان راه اوست تو باین ره رو گریز از کاهلی</p>	<p>غیر بیرون کن که حق آید درون در درون خانه دارم راز حق من سبق از پیش خود کی خوانده من سبق از مرتضی دارم بگوش هست از آن یک پرده پیش جبرئیل آسمان شد پرده انوار او غیر او خود نیست با عطار هیچ غیر او در دل ندارم مهر کس غیر مدح او نگویم مدح کس هست عطار این زمان بس مستمند ای تو را ملک معانی در نگین ای تو را معبود محرم داشته هست اسرارم بمعنی بود بود جوهر ذاتم ترا انسان کند جوهر ذاتم عیان اندر عیان مظهر و جوهر براهت آورد خواهم از فضلت خدایا رحمتی خوان انعام تو باشد در خورم ای خداوندا بحق انبیاء کاین سخن را کن زنا محرم نهان حق عیانشد پیش ارباب کمال حق عیان دان پیش ره بینان عشق حق عیان دان پیش جمعی اهل درد حق عیانندان پیش درویشان دین حق عیان دان در وجود اهل دل فعل نفس تو ترا تیره کند دارم از علم لدنی نقطه‌ای هان که مقصودت ازان حاصل بکن من سخن گویم چو در شاهوار من سخن در ذات یزدان رانده من سخن دارم نگویم پیش کس کیش ترسائی به است از دین تو کرده هفتاد فرقه دینت را رو طریق آل احمد دار دوست راه را دان از نبی و ازولی</p>
---	---

جاهلی از جاهلی باشد ترا
 و آنگهی گویم که راه حق کجاست
 آگهت از دین پیغمبرکنم
 خارجی را همچو سگ گریان کنم
 تا کنی در عالم معنی ظهور
 انما برخوان اگر داری نظام
 گر تو هستی مؤمن و بس پاک دین
 تو هم از عطارکن این ره قبول
 تا روی در کشتی احمد چو نوح
 و اندرین ره کن بمعنی دل قوی
 بعد من هم عارفی گوید بروم
 گر نباشد اعتقادات تو پست
 سر بنه در راه اوگر مقبلی
 تا تو بینی عکس رخسارش چو نور
 تا تو بینی شاه خود در خویشتن
 آشکارا هین بکن سر نهفت
 غیر این ره خود بعالم نسپریم
 گر تو باشی فاضل و عابد بحال
 اولش عشقست و آخر دردسوز
 رو تو یاری گیر و با او ذکرکن
 لیک باید که تو باشی پارسا
 تو بر آن ره رو بجنت النعیم
 کاندرو بینی هزاران شهر شهر
 پی از آن در ملک معنی برده اند
 این حقیقت را همه از حق شنید
 راه ایشان گیر و حق را کن سجود
 ورنه اندر گور بی تلقین شوی
 از محبان باش و کینت ترک کن
 در ره معنی همه باطن شوی
 زانکه جنت باشد ایشان را سرای
 زانکه سلمان بوده اندر عین دین
 ورنه کی در معنی دلها رسی
 فیض بار از نور ایمان گویمت
 ورنه چون شیطان بدنای شوی
 ورنه رو بنشین و رسوائی مبین

کاهلی از جاهلی باشد ترا
 من ترا راهی نمایم راه راست
 من ترادر راه حق رهبرکنم
 من ترا در راه حق خندان کنم
 من ترا راهی نمایم همچو نور
 من ترا راهی نمایم از کلام
 من ترا راهی نمایم از یقین
 من ترا راهی نمایم از رسول
 من ترا راهی نمایم همچو روح
 من ترا راهی نمایم گر روی
 من ترا راهی نمایم در علوم
 من ترا راهی نمایم از الست
 من ترا راهی نمایم از ولی
 من ترا راهی نمایم در ظهور
 من ترا راهی نمایم در علن
 من ترا راهی نمایم عشق گفت
 من ترا راهی نمایم از کرم
 من ترا راهی نمایم از کمال
 من ترا راهی نمایم همچو روز
 من ترا راهی نمایم فکرکن
 من ترا راهی نمایم از خدا
 من ترا راهی نمایم از علیم
 من ترا راهی نمایم خود بدهر
 این چنین ره سالکان سرکرده
 این چنین ره را نبی الله دید
 مصطفی ره را بفرزندان نمود
 راه ایشان گیر تا حق بین شوی
 راه ایشان گیر و دینت ترک کن
 راه ایشان گیر تا ایمن شوی
 راه ایشان گیر و درجنت درای
 راه ایشان گیر و با سلمان نشین
 گر روی این ره بمنزلها رسی
 گر روی این ره مسلمان گویمت
 گر روی این راه تو نامی شوی
 گر روی این ره تو دنیائی مبین

مصطفی و آل او آگاه تست
 در درون خویش می بینی توکیش
 ورنه در ملک جهان بیجان شوی
 خود درون جوهرت انسان شوی
 مصطفی و مرتضی راضی ز تو
 یا شوی حلاج و هم حق بین شوی
 نعره مستان برآید از کلت
 رو زنااهلان دین اندیشه کن
 بعد از آن رو دامن آن شاه گیر
 یا چو اسمعیل کن جانت گرو
 هم تو علم معرفت خوانی همه
 خود بکنج خانه یاری رسی
 تا تو بینی در جهان هر خیر و شر
 رو طلب کن جوهر ذاتم ز خویش
 تا نیفتد در وجود تو خطر
 خود همه افعال بد آید ز بد
 تا نگردی پیش ایشان متهم
 ورنه چون دیوار شوره گل شوی
 بعد از آن چشم توهم گلشن شود
 وز دل عطار همت بایدت
 بعد از آن دست یکی همراه گیر
 از مراد خویش بر بایدگذشت
 روح ما را از دعائی شادکن
 وآنگهی از غیر او بایدگسست
 زانکه گیرندت بمعنی درکنار
 وآنگهی بیرون کن از ذات ستم
 رو بمعنی کن نظر در زیر دل
 تا نگویندت بدیها در سخن
 وآنگهی بر از ملایک توگرو
 در میان اهل دل یک مرد شو
 بلکه از صندوق تن بایدگذشت
 بعد از آن از اهل دنیا کن گریز
 راه حق را خدادان بی خطر
 در معانی موسی عمران شوی
 اولاً از کعبه دل گویمت

گر روی این ره نبی همراه تست
 گر روی این ره شوی واقف ز خویش
 گر روی این ره مثال جان شوی
 گر روی این ره معانی دان شوی
 گر روی این ره خدا راضی ز تو
 گر روی این ره نظام الدین شوی
 گر روی این ره شود روشن دلت
 گر روی این ره عبادت پیشه کن
 گر روی این ره یکی همراه گیر
 گر روی این ره چو ابراهیم رو
 گر روی این ره چو من دانی همه
 گر روی این ره به اسراری رسی
 گر روی این ره سفر باید سفر
 گر روی این ره تو همت دار پیش
 گر روی این ره بمظهرکن نظر
 گر روی این ره خطر ناید ز بد
 گر روی این ره ببر از خلق هم
 گر روی این ره بحق واصل شوی
 گر روی این ره دلت روشن شود
 گر روی این ره محبت بایدت
 گر روی این ره دامن آن شاه گیر
 گر روی این ره ز سر بایدگذشت
 گر روی این ره تو ما را یادکن
 گر روی این ره باو باید نشست
 گر روی این ره دلت غمگین مدار
 گر روی این ره بخلقان کن کرم
 گر روی این ره مجو آزار خلق
 گر روی این ره نهان کن سر من
 گر روی این ره برو آسوده شو
 گر روی این ره تو فرد فرد شو
 گر روی این ره ز زن بایدگذشت
 گر روی این ره تو دنیائی بریز
 گر روی این ره ز راه خود گذر
 گر روی این ره تو خورده دان شوی
 گر روی این راه منزل گویمت

تا دهندت جامه شاهی نه دلخ	گر روی این راه شفقت کن بخلق
تا نماید اندرین راهت رهی	گر روی این راه باید همرمی
من ترا خرگاه در کرسی زخم	گر روی این راه با یاران بهم
تانیفتی در درون چاه و کو	گر روی این راه بی یاران مرو
مظهر و جوهر بکن تو همرهت	گر روی این راه ویاری نبودت
ور روی میایدت صد جان نو	گر روی این راه بی رهبر مرو
بحر لطف و مظهر انوار باش	گر روی این راه با عطار باش
زانکه هفتادند در معنی و بس	رو تو این راه و مرو دنبال کس
تا دهندت در معانیها عطا	رو تو این راه و رضا ده بر قضا
تا بینی در معانی روی او	رو تو این راه و بیا در کوی او
زانکه هستند همچو حیوان بی زبان	رو تو این راه و مرو با گمراهان
زانکه او هست رهنمای انس و جان	رو تو این راه و محمد <small>صلی الله علیه و آله</small> را بدان
بعد از آئی نور إلا الله بین	رو تو این راه و درین ره شاه بین
زانکه بر حق باشی و باوصل خویش	رو تو این راه و بدانش اصل خویش

رو تو این راه و علی را دان امام
تا که گردد دین و اسلامت تمام

قصه شیخ شقیق بلخی و هارون الرشید، و بیان نمودن ربقه امام معصوم موسی کاظم علیه السلام و منصور حلاج و تمثیل آنکه آشنا بیگانه را راه باشائی می نماید و بیگانه آشنا نمی شود

بود او مشهور از اهل صفا	بود شیخی عابد و بس پارسا
غیر حق را رفته بود از جان پاک	داده او را معرفت یزدان پاک
خوانده اندش اولیای حق شقیق	نام او را با تو گویم ای رفیق
شرع احمد را نهان از خلق دید	بود او در عصر هارون الرشید
تا بگوید سر اسرار خدا	رفت روزی نزد هارون در خلا
آنچه دیده بود خود گوید عیان	در خلاف و آشکارا و نهان
گفت هستی در زمانه مرد راست	چون بدید او را خلیفه عذر خواست
نیست زهدتو به پیش من نهان	زاهدی مثلت ندانم در جهان
من بزهد خویش عابد نیستم	شیخ با او گفت زاهد نیستم
زهد هم از دید طاعت باشدش	زاهد است آنکو قناعت باشدش
آخرت را جسته پیدا کرده	من بترک دید دنیا کرده
زانکه داری ملک دنیا در نگین	زاهد دنیا توئی ای ملک بین
آبروی آخرت را برده ای	خود باین دنیا قناعت کرده ای
وصل او خواهم که طاعت می	من بهردوکی قناعت می کنم
آه سردی خوش برآورد از گلو	چونکه هارون این سخن بشنید از او
تا شوم دل سرد از این محنت سرا	گفت پس ای شیخ پندی ده مرا

بعد از آن برجای صدیقان نشاند
 از کلام مصطفی خوانی ورق
 غیر حق را در جهان ویران کنی
 گو تو داری از علوم دین نشان
 خویش را از خلد مانع میکنی
 مسند عزت بزیر پای تست
 خود حیا و جود ظاهر ز آن ولی
 وز شجاعت کفر را مقهور کرد
 وهم او در جان بی دینان فتاد
 پیش تیغ او خوارج سر نهاد
 اصل ایشان را بکن از بیخ و بن
 غیر را محرم مکن در این و آن
 بر جمیع پادشاهان فضل تو
 عاقبت ظلمت بگیرد شهر شهر
 خود چه میدانی که چون اندازدت
 عالمی از عدل خود آباد کن
 رو فرست اسباب عقابیت ز پیش
 زآنکه بنیادی ندارد خشت و کج
 گر تو هستی با من مسکین رفیق
 تا بینی روز روشن در شبی
 زآنکه این دنیا نباشد پایدار
 زآنکه او باشد بمعنی کان علم
 جان خود را در ره او ساز صرف
 هست نقد احمد و حیدر نکو
 در جمالش نوری از حق یقین
 زآنکه تو منصور را کردی تباه
 حالت مستان حق از طور پرس
 زآنکه ایشانند در دنیا سبب
 در محبت جان خود پرنور کن
 تا شود راضی خداوند از تو بس
 ورنه افتی تو بدنیا در بدر
 ورنه آویزند در نارت ز پای
 تا نیاویزندت از دنیا بسر
 زآنکه ظالم نیست گردد در جهان
 زآنکه ایشانند شاه و شه نشان

شیخ گفتا حق ترا با خویش خواند
 تا بیاری صدق برگفتار حق
 هرچه حق فرموده باشد آن کنی
 دیگر آنکه عدل کن تو در جهان
 ورنه عمر خویش ضایع میکنی
 دیگر آنکه جای حیدر جای تست
 بود علم و فضل در ذات علی
 او دل از شرع نبی پر نور کرد
 حق تعالی ذوالفقارش چون بداد
 شرع احمد را رواج از تیغ داد
 تو مخالف را چو آن شه منع کن
 داد مظلومان ز ظالم و استان
 خلق عالم شادمان از عدل تو
 ورنه باشی حاکمی غافل بدهر
 حق تعالی سرنگون اندازدت
 تو طریق عدل را بنیاد کن
 رو تو بنیادی بمان از عدل خویش
 رو تو راهی ساز همچون راه حج
 رو تو راهی ساز از علم طریق
 رو تو راهی ساز از شرع نبی
 رو تو با ارباب دین همّت بدار
 رو به پیش موسی کاظم بحلم
 رو به پیش موسی کاظم بحرف
 رو به پیش موسی کاظم که او
 رو به پیش موسی کاظم بین
 رو بر موسی کاظم عذر خواه
 تو به پیش کاظم از منصور پرس
 رو تو از آل نبی همّت طلب
 رو تو کفر خویش از خود دور کن
 رو بفریاد دل درویش رس
 رو حذر از آه مسکینان حذر
 رو حذر از آه خلقان خدای
 رو حذر از سوز مسکین الحذر
 رو مکن ظلم و ز خود ظلمت مران
 تو بدرویشان تکبر کفر دان

تا دهندت خود بمعنیها نشان
 ریز در آتش علوم جاهلان
 زآنکه فضل و علم ایشان شد فشار
 خود ندانند علم معنی نیم حرف
 این همه معنی کلام حق بدان
 لب ز ذکر غیر حق خاموش کن
 نعره‌ای زد گفت باخود کای رشید
 حیف اوقاتی که ضایع داشتی
 بر بساط نرد حق شهمات تو
 حکمها راندی نکردی هیچ خیر
 گوش کردی حرف اهل زور را
 گوش کردی گفت این مشتی لعین
 از سرشک دیده اندر گل شد او
 گفت از من هرچه می خواهی طلب
 بلکه خود در علم دین جاهل بدم
 زآنکه هستی نقد خیر المرسلین
 زآنکه داری شربت کوثر بجام
 زآنکه با تو هم‌رهست اسرار دین
 زآنکه هستی در هدایت مقتدا
 دشمن منصور بهر تو شدند
 بود او را پیش درگاهت سجود
 بر سر منصور خود بدعت زند
 پیش کاظم می نهاد حلاج سر
 سر نهاد بر آستان صد بار پیش
 سجده باید کرد حق را این چنین
 این خلاف شرع و از ادراک نیست
 گفته ام صد بار با اصحاب خویش
 شیخ بسطامی به پیش او دوید
 این حکایت از پدر دارم بیاد
 زآنکه این کردند مردان در جهان
 زآنکه بوده آستانش آبرو
 گر توداری مردکی پوچی و گنج
 بعد از آن می زد اناالحق زیر دل
 بر حدیث و قول او ناظر بوند
 خود ز خون او گلستان کاشتند

رو تو پند من بجان خود نشان
 توکناره گیر از راه بدان
 روکناره کن از این مشتی حمار
 رو بین شان در قطار نحو صرف
 رو تو پندم را میان جان نشان
 پندهای من بمعنی گوش کن
 چونکه هارون این سخنها را شنید
 در جهان این تخم را کی کاشتی
 حیف اوقات تو و حالات تو
 حیف رفتی از جهان نادیده سیر
 حیف کردی گشتی این منصور را
 ظلم کردی بر چنان سلطان دین
 از چنین حالت بسی بیدل شد او
 بعد از آن نزدیک کاظم شد بشب
 من در این مدّت ز تو غافل بدم
 من ترا دانم خلیفه از یقین
 من ترا دانم امام هر انام
 من ترا دانم ولیّ حق یقین
 من ترا دانم بمعنی پیشوا
 مردمان جمله بقصد تو بدند
 زآنکه منصور از محبان تو بود
 پنج سال است اینکه غیبت می
 پیش من گویند هر شب تا سحر
 دیگر آنکه چون برون آید به پیش
 روی و موی خود بمالد بر زمین
 من بایشان گفتم این خود باک نیست
 من شنیدم یک سخن از باب خویش
 گفت در ایام صادق روز عید
 چند جا بر آستانش سر نهاد
 من چگویم خود بحلاج این زمان
 صدق او از آستان او بجو
 من ندارم کار با حلاج هیچ
 بود این معنی میان ما و خلق
 از فقیهان مجمعی حاضر بوند
 جمله فتواها بخونش داشتند

کنند

اندر این معنی گناه من نبود
من بعدر استاده ام در پیش تو
از سر این جرم شاها در گذار
پس زبان بگشاد آن سلطان دین
لیک این دم عفو کردم جرم تو
بعد از این با اهل دین دمساز باش
گفت با هارون که بین منصور را
دید هارونش بکنجی دم زده
نعره زد هارون و رفت از خویشان
پیش ما درویش باشد پادشاه
پیش ما مرهم بود دلریش را
پیش ما نبود عذاب و کینه‌ای
پیش ما باشد معانی در بیان
پیش ما انعام باشد صد هزار
پیش ما باشد ملایک صبح و شام
پیش ما باشد همه اسرار غیب
پیش ما باشد کتاب انبیا
پیش ما شد تاج شاهان سرنگون
پیش ما باشد همه اسرار حق
پیش ما باشد زمین و آسمان
پیش ما باشد دلی پر خون بسی
پیش ما باشد همه اسرار عشق
پیش ما باشد بمعنی شیخ و شاب
پیش ما باشد صلاح پارسا
پیش ما باشد جحیم و خلد هم
پیش ما جوهر چه باشد در جهان
پیش ما باشد شراب کوثری
پیش ما باشد مقامات ولی
پیش ما باشد ریاضتهای عشق
پیش ما باشد ملایک صف زده
پیش ما باشد کرام الکاتبین
چونکه هارون این معانی را شنید
چشم خود را بر زمین او دوخته
خود ز چشم او همه خون می
او به پیش شاه از خود رفته بود

از چنین کشتن نیامد هیچ سود
خود نکردم من بمعنی این نکو
عفو فرما بر من مسکین زار
گفت در باطن توئی با من بکین
ز آنکه این اقرار می باشد نکو
اهل دل را همچو من همراز باش
گشته او در پیش حق محو لقا
او به پیش شاه خود محرم شده
گفت موساش بیا بنگر بمن
پیش ما دلریش باشد در پناه
پیش ما خود کس بود بیخویش را
پیش ما کینه مدان در سینه‌ای
پیش ما باشد نهانی در عیان
پیش ما اکرام باشد بیشمار
پیش ما باشد معانی کلام
پیش ما باشد همه انوار غیب
پیش ما باشد مقام اولیا
پیش ما باشد همه شیران زبون
پیش ما باشد همه دیدار حق
پیش ما باشد همه رفتار جان
پیش ما باشد زکاف و نون بسی
پیش ما باشد همه گفتار عشق
پیش ما باشد عذاب و هم عقاب
پیش ما باشد مقام التجا
پیش ما باشد معانی جام و جم
پیش ما آن آشکار او نهان
پیش ما باشد طریق رهبری
پیش ما باشد کرامات ولی
پیش ما باشد فراغتهای عشق
پیش ما باشند حوران کف زده
پیش ما جا کرده جبریل امین
پیش آن شه خویش را بی خویش دید
هستی خود را به پیشش سوخته
ز آنکه او منصور را کرده شهید
ز آنکه با منصور او بد کرده بود

چکید



بعد از آن گفتا که یا خیرالامم
 یک توقع دارم از تو یا امام
 دیگری آنکه بگو منصور را
 من همی ترسم که ویرانم کند
 من همی ترسم که ازتختم کشند
 یا امام دین بده امید من
 پس امام آنکه نظر بروی فکند
 این زمان گشتی خلاص از بند او
 گر باخلاص آوری روئی بما
 ور همیشه تو بکین باشی چنین
 گر شوی پیوند ما در رشته‌ای
 رشته ما از معانی تافته است
 رشته ما کارگاه انس و جان
 رشته ما سلسله در سلسله است
 رشته ما این جهان و آن جهان
 رشته ما آدم و نوح است و هود
 رشته ما رشته جانها شده
 رشته ما بارگاه اولیاست
 رشته ما از نبی الله بود
 رشته ما رشته‌ای ز الله بود
 رشته ما گیر و آنکه خوش برو
 رشته ما را محبان داشتند
 رشته ما دان صراط مستقیم
 رشته ما دان ردای صالحان
 رشته ما جامه آدم شده
 رشته ما با علی پیوند شد
 رشته ما دان حسن آنکه حسین
 رشته ما باقی و صادق بود
 رشته ما داده عالم را نظام
 گر تو میخواهی که گردی رستگار
 زآنکه ما هستیم بی روی و ریا
 هرکه با ما نیک شد نیکو شود
 وآنکه با ما از حسدگردید بد
 گفت هارون یا امام المتقین
 بستم آخر با شما ز آنگونه عهد

در دو عالم بوده ای تو محترم
 آنکه از این بنده مستان انتقام
 تا کند روحش دگر با من صفا
 بی نجاج و نسل و بیجانم کند
 بر سر دار بلا سختم کشند
 رحم کن بر محنت جاوید من
 گفت او افکنده بودت در کمند
 عاقبت خواهی شدن خرسند او
 در عذاب آخر نگریدی مبتلا
 مرتد روی زمینی در یقین
 بعد از این پیدا کنی سررشته‌ای
 زانجهت سرّ لدنی یافته است
 بافته دان پیش بازار جهان
 رشته ما قافله در قافله است
 رشته ما کارگاه لامکان
 رشته ما نسل ابراهیم بود
 بعد از آندر قرب او ادنا شده
 رشته ما در مقام قل کفی است
 از ولایش جان و دل آگاه بود
 زآن درون ما ز حق آگاه بود
 تا بیابی خود حیات خویش نو
 در میان جان جانان کاشتند
 پیش ما آن رشته می باشد مقیم
 رشته ما خرقة کرویین
 رشته ما تار و پود دم شده
 رشته ما با ولی در بند شد
 رشته ما دان علی آن نور عین
 آنکه او در ملک دین حاذق بود
 ختم این رشته بمهدی شد تمام
 در ولایتهای ما تو شک میار
 نخل باغ مصطفی و مرتضی
 در میان حور عین دلجو شود
 مالک دوزخ سوی خویشش کشد
 چند جانم را بسوزی این چنین
 که کنم در دوستی بسیار جهد

در حق تو قول دشمن نشنوم
گفت امامش گر چنین باشی مقیم
به بقول خصم خواهی کرد بیم
من گرفتم بر تو حجت این زمان
ور بقول دیگران کردی توکار

از می دنیا نگریدی مست تو
دین و دنیا را مده از دست تو

تمثیل در فواید خاموشی و گوش کردن پند استاد و یک جهت بودن در آن و بیان استعداد جبلی مستعدان

پادشاهی بود احمد نام او	پادشاهی عادل و با فضل و داد
در زمان او همه اهل علوم	هیچکس در ملک او غمگین نبود
مرهم درد دل درویش بود	دایماً می خواست از حق یک پسر
گوهری از صلب او موجود ساخت	قابل و بس عاقل و بسیار دان
چون بحدّ چارده اندر رسید	یوسف اندر حسن و داود از نفس
صد هزاران دل اسیر غمزه	دانه خالش هزاران دام داشت
مردم چشمش دل عشاق برد	صد هزاران دل ازو بُد بیقرار
چشم خویش فتنه عالم شده	صد هزاران دل ازو در موج خون
آفتاب از رشک عکسش تاب زد	صد هزاران بنده اش زرین کمر
صد هزاران اسب تازی و شتر	عشق اودر جمله دلها نقش بست
خلق از عشقش ز قید عقل رست	لیک گنجی داشت در دل از علوم
عرض می کردند بر وی گنج و مال	گفت یابم رنج من از عرض گنج
بود او را عقل لقمان حکیم	

روی او بود آیت صنع الاله
 عقل انسان لال گشته پیش او
 چون بدید آن شاه کیخسرو نشان
 گفت یا رب این نعیم خلد را
 مقتدائی کودلیل حق بود
 باشد او واقف ز گفتار نبی
 او بدین مصطفی محکم بود
 پس طلب کرد این چنین شیخی بدل
 مدتی در این هوس افسرده بود
 عاقبت گفتش یکی مقبول راه
 هست روشن ملک تو از نطق او
 وانماید زو همه اسرار حق
 فاضل و عرفان شعاری واقفی
 شاه مردی را بنزد خویش خواند
 از من بیدل بر صاحبدلی
 رفت آن مرد و سخن از راه گفت
 گفت شه را چون شنید آمد ز دور
 پس یکی آمد بنزد شاه گفت
 شه باستقبال او بیرون دوید
 شاه چون درویش را در برگرفت
 برد شاهش سوی خلوتگاه خویش
 شه بجای آورد شکر مقدمش
 گفت فرزندی مرا حق داده است
 در دل او میل دنیا هیچ نیست
 آرزو دارم که باشد پیش تو
 کشف اسرار یقین پیدا کند
 کرد آخر چون سخن شه با حکیم
 دید چون درویش آن خلق و وفا
 داده‌اند او را بسی معنی ز غیب
 گشته او واقف بسی ز اسرار من
 حق عطا داده است او را علم وحلم
 شاه چون بشنید از پیر این سخن
 هم تو عالم هم تو عارف هم حکیم
 لطف فرما از ره مهر و وداد
 علم دین و معرفت تعلیم کن
 بود بر رویش دو چشم اوگواه
 جمله شاهان جهان درکیش او
 آن پسر را مستعدی آن چنان
 رهنما شو سوی مردی مقتدا
 در ره حق رهبر مطلق بود
 در طریقت راه او راه ولی
 در طریق مرتضی محرم بود
 باشد آنکس در معانی جان و دل
 کی زمانی زین طلب آسوده بود
 هست مردی عارف اندر ملک شاه
 از همه دنیا بحق آورده رو
 لی مع الله آمده در آن ورق
 بر همه سر معانی عارفی
 گفت عرض بندگی باید رساند
 گوکه دارد ذوق تو یک مقبلی
 پیش عارف شد سخن از شاه گفت
 اهل حق را کی بود در سر غرور
 می رسد سلطان معنی در نهفت
 در جبین او زمعنی نور دید
 خدمت مردان حق از سرگرفت
 تا بجوید سوی معنی راه خویش
 ساخت در راز معانی محرمش
 در دلش گنج حیا بنهاده است
 در سرش از آرزوها هیچ نیست
 بهره یابد از طریق و کیش تو
 رو بعقبی پشت بر دنیا کند
 خواند آن فرزند را پیشش سلیم
 گفت در باطن بود او را صفا
 چونکه در ذاتش نبوده هیچ عیب
 در معارف می شود او مؤتمن
 صافی از درد جهالت شد بعلم
 گفت با درویش کی پیرکهن
 هم تو درویش و تو دیندار و سلیم
 این پسر را از کرم باش اوستاد
 گوش او پرگوهر تعظیم کن



تا شود در خدمت ای ارجمند
 از پدرکردش قبول آن پیر راه
 آنچه هست از دانش حق پیش من
 لیک باید از سر خود دور شد
 سرّ حق گفتن ورا آسان بود
 سرّ حق گفتن باو نیکو بود
 سرّ حق گفتن بسی مشکل بود
 سرّ حق گفتن بهرکس بد بود
 سرّ حق را من بگویم پایدار
 گفت سلطان ای برحمت همنشین
 گرچه باشد علم معنی خود نهان
 زآنکه ما سرّ خدا ظاهرکنیم
 آنچه حق گفته است تو با او بگو
 عارف آن شهزاده را با خویش برد
 علم دین و علم معنی خواند و دید
 گشت حاضر بر تمام علم قال
 گفت با استادکی گنج علوم
 چیست کار من که کردم غیب دان
 گفت دو چیز است کارت ای مرید
 گر بدانی بیشکی واصل شوی
 گر بدانی همره قرآن شوی
 گر بدانی اولین و آخرین
 گر بدانی این دو معنی رادرست
 گر بدانی این معانی را درست
 گر بدانی محرم دلها شوی
 گفت برگو نکته سر بسته را
 پیرگفت ای نکته
 دان تیزهوش
 غیر ازین خود نیست در عالم درود
 تا نگوید حال مشتاقان بکس
 لیک گوش کس نیارد این شنید
 غیر ازین دو جمله غوغایست و شور
 غیر ازین غیر است درمعنی بدان
 آنچه مقصود است در علم آن بدان
 غیر را محرم بدان اندر سخن
 غیر ازین پیوند جان خود مساز

از معارف وز حقایق بهره
 گفت ادب باشد ورا خود عذر خواه
 من باو خواهم رسانم بی سخن
 ز آرزوهای جهان معذور شد
 در دل اوگر مکان آن بود
 گر بر از حق دلش را خو بود
 این معانی پیش اهل دل بود
 زآنکه او را این معانی رد بود
 زاو همی ترسم که گردد آشکار
 کس نباشد با تو در معنی بکین
 تو مکن سرّ خدا را زو عیان
 پیشت اهل فضل را حاضرکنیم
 غیر حق را تو مکن خود جستجو
 مدّتی شهزاده پیشش جان سپرد
 جمله گلهای حقایق را بچید
 گشت آگاه از طریق اهل حال
 نیست مثلت عارفی در مرز و بوم
 تا که من ثابت قدم گردم در آن
 تا شوی توگنج معنی را کلید
 در میان عاشقان مقبل شوی
 در معانی مغز نغز آن شوی
 پیش تو باشد بمعنی در یقین
 ملک اسرار شاهی آن تست
 کوس سلطانی همه بر بام تست
 در وجود خویشتن یکتا شوی
 شربتی فرمای این دلخسته را
 دو سخن گویم بگیر آن را بگوش
 رو تو عود و چنگ را بریند زود
 این معما گفته ام من هر نفس
 هست این اسرار من در جان دو عید
 این معانی من نگویم خود بزور
 زآنکه مقصود تو آمد این بیان
 بعد از آن خاموش باش و بی
 یادگیر این نکته را این دم ز من
 ورنه آرندت بیوته در گداز



غیر ازین چیزی نمی	دائم یقین	هست این معنی حقیقت راه دین
غیر ازین درگوش خود نشنیده	ام	من بچشم خویشتن این دیده
غیر ازین چیزی نمی	باید شنید	زانکه این معنی رهی دارد بعید
غیر ازین کفر است و بی راهیّ مرد		بعد ازین دفتر بکلیّ درنورد
شاهزاده چون کلام او شنید		مدتی در علم می جستی مزید
مدتی خود را باین معنی ندید		عاقبت اوگفت پیر خود شنید
چونکه او را وقت خاموشی رسید		گشت خاموش و دگر دم درکشید
دم فرو بست و درین محکم ستاد		مهر اسرار خدا بر لب نهاد
شاه چون دریافت خاموشی آن		گشت آشفته ز بیهوشی آن
هرچه گفت او را جواب او نداد		شه از این حالت بسی شد نامراد
اهل ساز و اهل جشن اهل علوم		جملگی کردند پیش او هجوم
تا شود از صحبت این جمله شاد		وز پریشانی شود او را گشاد
این همه حاضر شد و سودی نداشت		درد او زین هیچ بهبودی نداشت
بعد از آن شخصی عزایم خوان رسید		گفت او را سایه دیوان رسید
من عزایم خوانم و در وی دم		نیک گردد نقد شاه عالم
چون امیران جمله خودترسان شدند		جمله پیش آن عزایم خوان شدند
زان عزایم کم نشد هم درد عشق		خود عزایم خوان نباشد مرد عشق
شاه عاجزگشت در احوال او		ماند سرگردان عجب در حال او
شاه گنج بیکران کردش نثار		هیچ درویشی نماندش در دیار
جمله را زر داد و منعم کرد وگفت		خود دعا گوئید بر جانش نهفت
این همه از برکت اسرار اوست		دید او از معنی دیدار اوست
رفت پیش پیر او آن شاه وگفت		نقد من خاک درت از دیده رفت
هرچه می گوئی ز تو می	باشنود	غیر روی تو بکس می ننگرد
رحم کن بر جان من ای پیر راه		گوی با او تا کند در من نگاه
خود بفرما تا سخن گوید بمن		بعد از آن در جان من گیرد وطن
گفت پیر راه با شاه جهان		صبرکن تا حال او گردد عیان
سیر فرمایش بهر سوئی ز دهر		تا ببیند جملگی آثار شهر
چون عجایب بیند او گوید سخن		سرّ این معنی بدان و فهم کن
کرد آن شهزاده را آن شه سوار		سیر می کردند در هر مرغزار
پس روان گشتند شاه و شهریار		سیر می کردند اندر لاله زار
پیشتر میراند آن شاه وحید		ناگهان درّاج بانکی درکشید
سوی آن جنگل روان بشتافتند		چون طلب کردند او را یافتند
چون گرفتندش فتاد اندر بلا		دید چون شهزاده آن درّاج را
گفت ای گشته مقیم بیشه تو		چونکه خاموشی نکردی پیشه تو
گر تو خود خاموش میبودی چنین		دشت و بیشه بُد ترا زیر نگین

اوفتادی لاجرم اندر بلا
 خود ندانستی تو ذوق اشتیاق
 این معانی را ندانستی بیان
 می برنندت پای بسته زیردار
 چون بدادی تو جواب ناصواب
 از سخن گفتن فتادی در کمند
 خود زبان تو بود سردار تن
 باشد اندر پیش من این سرعیان
 قصه درآج و آن شهزاده را
 کرد شکر خالق فرد صمد
 هست لطفت جمله اشیا را پناه
 کای تمامی گشته خود عقل و تمیز
 شکرکاین ساعت چنین گویا شدی
 تا که گردد کشف بر من این خبر
 باز شاه اندر تعجب اوفتاد
 قصه درآج را با شه عیان
 این دل آشفته ام را شادکن
 خویش رادر خاک و خون خواهم فکند
 همچو طفلانی که مادر نوبزاد
 هم بچوبش کوفتند و هم بمشت
 گفت کز گفتار کم یابم ثمر
 کس زناگفتن ندید آخر زبان
 عاقبت بینی جدائی از همه
 گرچه باشد ظاهرش دیوانگی
 باشد اسرار خدا با وی یقین
 در همه معنی بود او مقتدا
 فارغ است از گفتگوی عام و خاص
 این معانی کس نداند غیر شاه

خود نبود این ذوق خاموشی ترا
 این زمان از گفت خود داری فراق
 از زبان کردی تو سر رادر زیان
 این زمان کردی تو خود را سوگوار
 این زمان کردی دل خود را کباب
 تو زگفت خود شدی در دام و بند
 از زبان خود فتادی در رسن
 هر زبان بینی تو هست او از زبان
 شه شنید این نکته آزاده را
 چون سخن گفتن شنید او از ولد
 گفت دادی هر چه جستم ای الاه
 پس بگفت آن شه بفرزند عزیز
 چون در این مدت چنین صامت بدی
 حال خود را گوی با من ای پسر
 شاهزاده چون نداد او را جواب
 خلق می کردند با نطق و بیان
 شاه گفتا گوی با من یک سخن
 گر نگوئی تو سخن با من بلند
 هرچه شه گفت او جواب شه نداد
 شاه ازین معنی برآشفته نگشت
 پس گشاد از شرم درج با گهر
 گفته استادم بمن کاندرا جهان
 هست خاموشی رهائی از همه
 هست خاموشی همه فرزاندگی
 شد خاموشی ملکت جم در نگین
 هست خامش آیه صنع خدا
 هست خامش از همه غوغا خلاص
 هست خاموشی ره مردان راه

هست خاموشی طریق اولیا

شاهد این قول باشند انبیا

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «من صمت نجی» صدق نبی الله

باش دایم از خاموشی درگداز
 هست خاموشی زبان شهر عشق
 لیک عشقم گفت اینها بر ملا

هست خاموشی نشان اهل راز
 هست خاموشی عیار از بهر عشق
 هست خاموشی درون دل مرا

هست خاموشی میان ما و دوست
 هست خاموشی بآخر حال تو
 هست خاموشی به ازگفتن بسی
 هست خاموشی بمعنی ورد من
 هست خاموشی میان ما و پیر
 هست خاموشی طریق اهل راه
 هست خاموشی چراغ جان جان
 هست خاموشی میان روح و تن
 هست خاموشی نعیم و خلد و حور
 هست خاموشی ببیش اهل دید
 هست خاموشی به پیش مرتضا
 هست خاموشی این دل خاموش من
 هست خاموشی مرا در جان نهان
 هست خاموشی نظام ملک من
 هست خاموشی طریق صالحان
 هست خاموشی مرا در پیش او
 هست خاموشی بحق واصل شدن
 هست خاموشی همه در ملک دوست
 هست خاموشی همه گنجینه
 هست خاموشی بمعنی گفت او
 هست خاموشی نهفتن راز حق
 هست خاموشی به پیش تو خراب
 هست خاموشی جهان پرصدا
 هست خاموشی بدانا همعنان
 هست خاموشی عدم اندر عدم
 هست خاموشی درون طبع ما
 هست خاموشی همه بنیاد این
 هست خاموشی بفقرت راهبر
 هست خاموشی ترا سلمان راه
 هست خاموشی فراغت از جهان
 هست خاموشی خلاصی از بدان
 هست خاموشی بهشت با نعیم
 رو تو خاموشی گزین چون صابران
 روتو خاموشی گزین چون اهل دید
 رو تو خاموشی گزین در سر شاه

این همه معنی من پیدا ازوست
 نیست گردد جمله قیل و قال تو
 سرّ این معنی نمی داند کسی
 پیش نااهلان نمی گویم سخن
 سرّ این معنی نداند هر فقیر
 تا نگردد همچو درآج او تباه
 هستاز احوال منصور این عیان
 رو تو شو خاموش وکن جا در وطن
 تو زخاموشان طلب اسرار صور
 این چنین گلها همه عطّار چید
 رو به هر بی دین مگو اسرار ما
 عالمی را سوخته این جوش من
 لیک حیدر گوید این معنی عیان
 این معانی ها بجست ازکلک من
 غیر این معنی نباشد در جهان
 زانکه گویائی از او باشد نکو
 از دوئی بگذشتن و یک دل شدن
 گفته عطّار در معنی نکوست
 او نشسته در درون سینه اش
 لیک توگفتش نمی دانی نکو
 خود نگفتن پیش نااهلان سبق
 خویش را کردی بمعنی در عذاب
 نه نبی گفتا که مَنْ صَمَّتْ نَجَا
 همره عیسی بود در آسمان
 رو درآ در وادی او همچویم
 مظهرم گفته یکایک بر ملا
 هست خاموشی همه علم الیقین
 رو تو خاموشی گزین و راه بر
 بوذر معنیت گشته پادشاه
 این معانی هست پیش عاشقان
 این معانی کرد مظهر خود عیان
 رو چو خاموشان صراط مستقیم
 تا نیفتی در میان فاجران
 زآنکه خاموشی است جنت را کلید
 تا بیابی سرّ معنی از الاله



وانگهی سوی جنان تو راه بین
 زآنکه او را خوانده خود حق یا ولی
 تا که گردد دین و دنیایت نکو
 زآنکه راه اوست خود مقصود تو
 چون فنا خواهی شدن در عاقبت
 تا که باشد روز موت آبرو
 بر زبان جز ذکر او چیزی مگو
 تا که گردی شرمسار از کار خود
 طعمه موران شده در زیرگل
 جمله خاموشند و محو او شده
 خرقة سالوس خود را چاک کن
 تا شوی واقف ز اسرار نهان
 لیک من هستم زگفتن شرمسار
 تو نداری شرم ازگفتارو بس
 زآنکه بهتر باشد این معنی نهان
 تا بیابی بوی اسرارش ز غیب

رو تو خاموشی گزین و شاه بین
 رو تو خاموشی گزین و دان علی
 رو تو خاموشی گزین با حبّ او
 رو تو خاموشی گزین و راه او
 رو تو خاموشی بجو از عافیت
 رو تو خاموشی گزین و شاه گو
 رو تو خاموشی گزین با یاد او
 رو بگورستان و بین تو غار خود
 رو بگورستان بین تنها و دل
 سر شده خاک و زبان ناگو شده
 خویش را ز آرایش اول پاک کن
 بعد از آن خاموش شو درکش زبان
 من سخن خواهم که گویم بشمار
 من زگفتن شرم دارم پیش کس
 من چگویم سرّ مظهر این زمان
 ختم کن عطار و سردرکش بجیب

ختم کن عطار و درمعنی بایست
 ختم معنی چون بعین و لام ویی است

حکایت بر سبیل تمثیل در آنکه اقتدا به پیری باید نمودن و در دو عالم دستگیری داشتن

داشت دایم جا بکنج مسجدی
 بود دایم در رکوع و در سجود
 پیش ارباب یقین از اولیاست
 نام آن شه این فضل آمد بدان
 عالمی بر آستانش چهره سود
 تخم معنی در همه دلها بکاشت
 داشت در بزازی او دکان خود
 در محلّ خوف و هنگام رجا
 که باو کردی دکان خود رها
 بود در ماه صیام آن واقعه
 گشت ظاهر زان پسر یک فعل بد
 در میان کار بد با دختری
 گشت آخر دمّل دیرینه ریش
 گفت این دردم ندارد خود دوا
 این سخن را از تو چون سازم نهفت

بود در ملک بخارا عابدی
 او بزرگ عالمان ملک بود
 از بخارا مثل او کس برنخاست
 زاهدی مشهور بُد اندر جهان
 در هدایت او امام عصر بود
 او مرید بیحد و اندازه داشت
 او مریدی داشت از خاصان خود
 بود محرم پیش آن مرد خدا
 یک پسر بود از جهان بزّاز را
 از قضا را او فتادش حادثه
 ناگه او را دیو شهوت راه زد
 دید او را ناگهان یک مهتری
 شحنه اش بگرفت و کردش سینه ریش
 چون پدر بشنید آن صوت و صدا
 رفت پیش آن بزرگ دین و گفت

خنجری بر جان ریشم آمده
 کشته خواهد شد پسر برگو جواب
 گفت پورت را چه آمد خود به بیش
 برسر آتش برفت او خود چو دود
 رحم کن بر این فقیر ناتوان
 زآنکه حکمت هست برهر عام و خاص
 هیچکس را در زنا کس گفته نیک؟
 زآنکه خود از شرع دور است این سخن
 من نخواهم این شفاعت را از او
 کاغذی آورد پیش آن وحید
 زآنکه باشد جمله را آنجا مقام
 گر شفاعت می کنی او را رواست
 دار او را از عذاب اندر امان
 دان که بس از عقل دور است این سخن
 کی توانم داد او را من سبق
 زآنکه اودارد درونی آتشین
 زآنکه او حاکم بود بر بیش و کم
 زآنکه هستی عابد و بر خلق مه
 در دو عالم زان امید من رواست
 واندر آن عالم نباشد اصلی
 پس مرا زین پس بکار خود گذار
 واندر آن دنیا همه بینم عذاب
 تو بعقبی کی بفریادم رسی
 سر به پیش افکند و گفت ای بینوا
 حق نعمت دارد و حق کهن
 رفت از راهم همه خاشاک و گرد
 کو بماند در چنین محنت حزین
 رفت پیش حاکم و دارای وقت
 توگذار این داوری را با خدای
 ای بر ایوان شریعت برده کوس
 زآنکه او دارد به پیشت آبرو
 که چنین ظلمی شود خود بر ملا
 تا رضا بستاند ازدختر عیان
 تا ببندد هر دو را با هم نکاح
 روز آن بزاز شد چون روز عید

این چنین حالی به پیشم آمده
 خانه من شد خراب و دل کباب
 خود بزرگ دین برفت از حال خویش
 این چه حالت بود و این سودا چه بود
 چاره درد دلم را این زمان
 از کرم بفرست و کن او را خلاص
 شیخ گفتا کس روان سازم ولیک
 این حکایت خود نمی آید زمن
 در زنا باشد شفاعت نانکو
 رفت آن بزاز چون شد ناامید
 گفت پس بنویس با مالک سلام
 و آنگهی بنویس کو خود زان ماست
 تو مسوزانش به دوزخ هر زمان
 گفت آن عابد چه می گوئی بمن
 مالک دوزخ بود از پیش حق
 کی توانم کرد من حکمی چنین
 هر کرا خواهد بسوزد دم بدم
 خواجه پس گفتا خود انصافم بده
 صحبت من با تو از بهر خداست
 اندر این دنیا چنین بی حاصلی
 چون نیائی تو بدنیایم بکار
 حال و اوقاتم در این دنیا خراب
 چون در این دنیا چنین تو مفلسی
 یک زمانی آن بزرگ با وفا
 راست می گوید به پیشم این سخن
 خدمتم را او ز روی صدق کرد
 در طریق عارفان نبود چنین
 پس روان برخاست آن دانای وقت
 گفت جرمش را ببخش ای نیکرای
 گفت ای کرده سپهرت خاکبوس
 من ببخشیدم همه جرمش بتو
 لیک در شرع این کجا باشد روا
 گفت قاضی را بخوان و کن روان
 پس پسر را پیشش آرند از صلاح
 رفت قاضی وز دختر آن شنید

<p>بست قاضی هر دو را با هم نکاح این مددها لاجرم آید ز او خاطر درویش را دارد نگاه ناتوان مگذارش اندر محنتی باش با او در طریقت هم صفت رو بده تو مرورا ز انعام عام خود بده او را خبر ای باصواب هست او در هر دو عالم نیک بخت بهر نفع دین و دنیا می کند خدمت او لاجرم بی حاصل است راه آنکس رو که او شادت کند هیچ عاقل کی به دنبالش رود هرچه می جوئی بجو از مصطفی تا دهندت هر دو عالم بی سبب تا بگردی در دو عالم تو امیر</p>	<p>آن پسر را کرد قاضی بافلاح هرکه او در راه حق باشد نکو هرکه دارد در میان خلق راه هرکه دارد بر تو حق خدمتی هرکه دارد با تو حق معرفت هرکه دارد بر تو حق یک سلام هرکه دارد بر تو حق نان و آب هرکه دارد بر تو حق معرفت هرکه خدمت پیش مولا می کند هرکه او از دین و دنیا غافل است خدمت آن کن که آزادت کند هرکه در دنیا و دین مفلس بود ای پسر ده باطن خود را صفا تو زال مصطفی همت طلب حب آل مصطفی در دل بگیر</p>
--	--

موعظه در وصیت نمودن بمتابعت نبی و ولی و تنبیه اهل غفلت

<p>دین و ایمان توزان گردد قوی باش قایم در ره شاهان دین تا نگردی پیش شاه من خجل دل ندارد آنکه کرد آزار مرد دارد آن شه دین احمد برقرار این معانی هست روشن تر ز ماه گشت از آن خورشید روشن بس هلال اوست جن و انس را خود مقتدا زو رسد جان محبان را سبق من تو لا کرده ام با او بسی می کنم من التجا با مصطفی من ندارم غیر حیدر را عیان من ندارم غیر حیدر را امیر در طریق پیر خود گمره شدند باب او دارم ندارم هیچ کم سر او عطار در بازار گفت تادرافتد ابلهی در دامشان رفتن آن ره نشان ابلهی است</p>	<p>حب ایشان گیر تا ایمن شوی حب ایشان گیر و با پاکان نشین با محبان تو مجو آزار دل وآنکه او آزار دل هرگز نکرد جاهلان را تیغ راند و گشت زار بود آن شه قدرت و صنع الاه بود شاهم شمع خورشید جلال اوست انسان را تمامی رهنما اوست برکل جهان هادی حق هرکسی دارد تو لا با کسی هرکسی دارد بشاهی التجا هرکسی دارد امیدی در جهان هرکسی را شد امیری شیخ و پیر هرکی با پیر خود هممه شدند هرکسی بابی گرفته از کرم گفت هرکس راز با یاری نهفت هرکسی دامی نهاده در جهان راه بی راهان طریق گمرهی است</p>
---	---

هرکسی کو بغض شاه ما گرفت
هرکه دارد بغض آل مصطفی
هرکه دارد بغض مقصود جهان
هرکه دارد بغض ارباب قبول
هرکه بغض شبّر و شبّیر داشت
هرکه بغض شاه و اولادش گرفت
هرکه بغض اولیا را ورد ساخت
هرکه بغض مرتضی دارد بجان
رو تو بغضش را برون کن از درون
رو تو تخم نیک در حبّش بکار
رو چو ناصر حکمت حق را بدان
تو برون رو همچو ناصر مردوار
رو سوی غار و کن از مردم کنار
همچو حیوان برده خود غفلت ترا
بگذر از خواب و خور و دلشاد باش
رو تو صافی کن درونت با برون

ای پسر با آل حیدر صاف شو
نی پی اهل خلاف و لاف شو

در ترک توجه به دنیی و روی آوردن بعقبی و ترغیب نمودن بمتابعت مصطفی صلی الله علیه و آله

هرکه با آل پیمبر صاف نیست
ای برادر چند جوئی زرّ و مال
رو تو گنج آخرت با دست آر
أهل فضل و أهل دانش بر سرند
خود گرفته خواب غفلت جان تو
روز و شب باشی چو شیطان حيله گر
روزها گردی پی وجه حرام
پس کنی فخر از لباس بر فقیر
میکنی در دهر دستارت بزرگ
تا شوی با ظالمان همباز تو
روز و شب همچون سگ دران شده
چون غنی گردی شوی تو پر غرور
مستمندان جمله از جور کباب
رو گریز از ظلم ظالم مُلک ملک
رو تو ظالم را بخود اغیار دان

کار او جز گمراهی و لاف نیست
هست این مالت بدنیا خود و بال
تا غنی باشی به پیش کردگار
از میان خلق ایشان گوهرند
بهر دنیا رفته است ایمان تو
تا که وجه جامه آری به بر
تا کنی پر معده
ات را از طعام
خویش را سازی ز نعمت چون امیر
تا دهد دخلی ترا آن میر ترک
باجفا پیشه شوی دمساز تو
دردمند از جور تو گریان شده
این چنین کس را نباشد خود حضور
دردمندان را دل از ظلمت خراب
تاز بحر ظلم آئی سوی فلک
بعد از آن رومظهر عطار خوان

<p>تا بیابی صحبت اهل سخن روی ظالم خود سیه باشد چو دیگ کی ترا دنیا و دین نیکو بود زآنکه ایشانند مقصود دیار چند چیزی کن قبول از من بیا دین و دنیا گرددت بیشک نکو شو ز ظالم دور و همچون وی مباش وآنگهی میباش در معنی خموش میشوی از رحمت حق دور دور خود بصورت مرده ودل زنده گشته اند ازعجب توخندان همه لیک غافل گشته از راه دین در معانی خدا رهدان شوی رو ببند از خویشتن تو راه خواب بعد از آن شرع نبی را پیش کن ورنه آن حالت برد شیطان ز راه من ترا کردم از این معنی خبر زانکه بدباشد بدوزخ بی زانکه او با جعفر صادق رسید بر تمام علم دین حاذق بده است جام عرفان اوز دست شه کشید غیر راه مرتضی نبود نکو دان ز راه او خدا را همچو من لیک هفتاد و دو مذهب ناحق است زین کلام من نیفتی در شکی وآنکه یارم شد خدا غمخوار اوست غیر او اسرار حق برگوکه دید ز آنکه احمد را چو جان او در بر است خارجی را نبود این معنی قبول او میان نار یزدان سوخته زآنکه در باطن ندارد حب شاه زآنکه او شد خارج از راه امیر او ندیده یار از آن هر سو شده خارجی باشد بدان تو ای فقیر جملگی باشند مردود و لعین</p>	<p>رو تو از ظالم گریزان شو چو من تو خود از ظالم مدار امید نیک تا ترا باطور ظالم خو بود رو تو با زهاد دین صحبت مدار رو تو پندم بشنو از بهر خدا خود حضوری یابی از پهلوی او مست معنی باش و مست می مباش می ز معنی جوی و جام می بنوش گر شوی تو مست از جام غرور پاکبازانی که اندر زنده گرچه گریانند دایم آن همه قبله کردی مال دنیا را چنین گر همی خواهی که تو انسان شوی رو میازار و مکن دلها کباب تو کرم را ورد جان خویش کن تو کرم بر خویش واجب دان چو شاه هست شیطان با تو همراه ای پسر هست با تو فعل بد تو بدمکن راه حق میرو تو همچون بایزید او مرید جعفر صادق بده است هرکه او گنج معانی را بدید ای برادر راست گویم من بتو رو تو راه مصطفی را همچو من دین آل او ز حق مطلق است حق یکی دان مذهب حق هم یکی هرکه شک آرد خدا بیزار اوست مرتضی اسرار احمد را شنید دید او از دید هرکس برتر است بود او داماد و بن عم رسول خارجی چشم خرد بر دوخته خارجی شد در دو عالم رو سیاه خارجی گشته بسی خوار و حقیر خارجی اندر جهان بی رو شده هرکه او برگشت از راه امیر خارجین و ناصبین و قاسطین</p>
---	---

تا بماند نام تو خود یادگار
در درون او بجز یک دیک نیست

این سخن را یادگیر و یاددار
ای برادر حال عالم نیک نیست

موعظه در مذمت توجه نمودن به دنیا و نقصان آن و صحبت مردان حق و فایده آن

همچو گوش خر باوگوشی دهند
سوخت در دیک و تبه کرداو نشست
این سخن را ای برادر یاددار
تانگردی سوخته چون چوب گز
هست این معنی ز عطّارت بیان
ساز زرّ خویش را تو با عیار
مس جدا از زرکند صاحب عیار
پاکتر گردد چو بیند آتشی
بر محبت طرفه گلگون بوته ایست
پاک باشد در درون پاکباز
سر بین در دیک او و سر بیوش
خویش را بر ملک فغفوری زند
سوزش من در دل آدم گرفت
جمله اعضايم گرفته شوق تو
عاجزم من از بیان در مدح تو
گاه بوده کعبه و گه بوده دیر
گاهی اندر خرّقه با شاه آمدی
گاه کردی عالمی را سرنگون
گاه آبی در درون گل چو روح
گاه با عیسی شوی همدم چو نون
گاه همدل با ذبیح الله روی
گه زنی بر پای یارش زخم مار
گه دهی چون او برون آواز خویش
گاه با احمد سوی گردون شوی
در میان جان ما پنهان توئی
کرده برگنج معانی روزنی
روشنی می تابد از آن روزنش
ز آن زده منصور وار او این نطق
جمله از هستی خود برخاستم
بلبل نالان زافغان توام
زانکه در معنی شدستم پایدار

هرکسی را خود در او جوشی دهند
خود چه پختند و از آن پختن چه رست
بعد از آن ز آن پخته ناید هیچکار
خویشتن را پیش درویشان بیز
خویشتن را نزد اهل دل رسان
پیش ایشان باش دایم پایدار
پیش زرگر رو مرو با اهل عار
زرکه اوگردید دور از هر غشی
دیک من درجوش همچون بوته ایست
گرچه باشد دایما اندر گداز
دیک عطّار است دایم پر ز جوش
ورنه از خود جوش منصوری زند
نعره و فریاد من عالم گرفت
شد زبانم آتشین از ذوق تو
گشته هر مویم زبان در مدح تو
ای تو مفتاح القلوب و باب خیر
گاه با جبریل همراه آمدی
گاه بودی در درون و گه برون
گه شدی آدم گهی طوفان نوح
گاه با موسی میان قوم دون
گاه همره با خلیل الله شوی
گاه احمد رادرون غار یار
گاه با حیدر بگوئی راز خویش
گاه با شهزاده ها در خون شوی
هرچه خواهی آن کنی سلطان توئی
گشته عطّارت جهان روشنی
روزنی باشد زبان اندر تنش
گشته عطّارت معانی دان بحق
من زبان بی زبان آراستم
من یکی بلبل ز بستان توام
خود سرم خواهد شدن منصوروار

ای برادر گرسی بر قبر من
 خود کفن دارم ز عشقش چاک چاک
 من چو گنجی باشم و شهرم خراب
 ای برادر من نیم بدخواه تو
 هر چه گفتم کن قبول از بهر حق
 هفصد و ده از کتب بر خوانده
 گرچه دانست نکو باشد نکو
 کشف اسرارم زمعنیهای اوست
 گر شدی تو سوی شهرستان و باب
 رو بسوی حیدر کرار رو
 رو از آن در تو بشهر مصطفی
 در میان جان خود مهرش بکار
 تو برو ز آن در بین دنیا و دین
 غیر این در من ندارم هیچ باب
 غیر ازین در گر روی گمره شوی
 تو از این در راه احمد را شناس
 شیخ تو از راه دیگر رفته است
 توشه‌ای کرد و برفت او سوی یار
 ای برادر بشنو از من پند نیک
 باش روشن همچو آب و بر سر آبی
 راه حق بشناس و از من یادگیر
 هر چه می گویم تو گفتارم شنو
 تا ابد در قید دنیا خوار و زار
 چون گزندت جمله کرمان بقهر
 کس نماند بر سرت از مشفقان
 خود خلاصی تو هست از راستی
 راستی در دین احمد ز آن در است
 غیر ز این در نیست در عالم دری
 راستی باشد رضای اولیا
 من صفای خود در این دین یافتم
 هست تلقینم ز محبوب آله
 هست انسان صاحب فیض حضور
 من معانی کلام آورده
 غیر از راه خدا و مصطفی
 از حیا نبود که ناپاک آمدی

ام

ام

آتش شوقم به بینی موج زن
 زانکه این معنی بیردم زیر خاک
 لیک باشد خود مزارم چون سراب
 در معانی می شوم همراه تو
 زانکه خواندم نزد استاد این سبق
 زان بعلم معرفت ارزنده
 لیک کشف الغیب هم باید بدو
 در سر من از یقین سودای اوست
 یافتی ره ورنه هستی در عذاب
 وز بهشت عدن برخوردار شو
 ورنه افتی در بلاهای خدا
 بعد از آن روتوبه پیش کردگار
 غیر آن در نیست ره میدان یقین
 این محبت هست میراثم ز باب
 گه درون ناری و گه چه شوی
 معتقدم شو بشیخ خوش لباس
 در سقر بی پا و بیسر رفته است
 توری در او بخاک وی مزار
 چند باشی زیر پا تو همچو ریگ
 راه حق گیر از چه ظلمت در آبی
 مظهرم را در دل آگاه گیر
 ورنه باشی اندر این دنیا گرو
 بر سر خاکت بروید لاله زار
 روح گوید حیف اوقاتت بدهر
 غیر راه راست این معنی بدان
 جان خود گر راستی آراستی
 راست است آنکو مطیع حیدر راست
 کور آن کو شد براه دیگری
 راستی باشد ره اهل صفا
 ز آن سبب در مرگ تلقین یافتم
 باشد انسانم در این معنی گواه
 حال هر کس داند از نزدیک و دور
 و از محمد صد پیام آورده
 نیست در جانم ره دیگر بیا
 در ره ناحق تو چالاک آمدی

ام

ام



رو نظرکن تو بحال ظالمان
 منحرف گشته ز رای مصطفی
 جمله رو کردند در راه بدی
 تو زملحد لفظ خواندی در جهان
 ملحد آنکس دان که راه بدگرفت
 راستی دان پیروی امر حق
 در کجی هرکس که ماند برقرار
 خارجی ردّ ملحد آمد بی صفا
 این سه قوم اندر جهان ملعون شدند
 خارجی آن کو ز حیدر دورگشت
 مرد ره آنست که دین او عیانست
 مظهرم از حال معنی عابد است
 جوهر و مظهر زگفت اولیا است
 جوهر و مظهر طریق مرتضی است
 جوهر و مظهر بصورت دان کتب
 جوهر و مظهر همه نور خداست
 جوهر و مظهر نبی با مرتضاست
 جوهر و مظهر امامان هداست
 جوهر و مظهر بود ایمان و دین
 ناصبی آنکس که دین را غصب کرد
 ترک رای احمد و امر خدا
 دارد او را جا بجای مصطفی
 این سه قوم اندر جهان ملعون شدند
 هرکه راه زشت کیشان میروند
 رافضی آنکو ز دین بیگانه است
 هرکه در دین نبی ناکس بود
 مردآن دان کو بدین آن نهانست
 مرد آن رادان که از دین برنگشت
 سر فدای راه حیدر کرد او
 هرکه با سلمان رود سلمان بود
 هرکه با نادان رود از احمقی است
 هرکه اندر کفر رو دارد مدام
 هرکه او رادین و دنیا با صفاست
 هرکه از حق دور از من دور شد
 آنکه با من یک جهت نبود کجاست
 تا چه سان کردند ناحق درجهان
 جای خود کردند جای مصطفی
 جمله را شد پیشه کیش ملحدی
 اصل او را خود نمیدانی عیان
 راه حق بگذاشت راه خود گرفت
 کج رود آنکو نخواند این سبق
 جانب دوزخ رود آن نابکار
 ناصبی هم مثل ایشان در لقا
 خود چگویم من که ایشان چون شدند
 ملحد آن کز راه احمد برگذشت
 مظهرم منصور گشته ز آن بیانست
 جوهرم ذات خدا را ساجد است
 اندر آن عطار مسکین راهنما است
 زآنکه او اندر معانی مقتداست
 در معانیش بین تو لبّ لب
 زآنکه اسرار خدا از وی بجاست
 رو بدستش آر کو نور خداست
 زآنکه در دین رهنمای راه ماست
 هرکه را دین باشد و ایمان بین
 او برای خود کسی رانصب کرد
 کرد و پیدا کرد از خود رهنما
 تا اقیلونی شنید او برملا
 خود چگویم من که ایشان چون شدند
 رافضی هم مثل ایشان می
 گشته از دین با بدی همخانه است
 رافضی دانش یقین هرکس بود
 نور اسلام از جبین او عیانست
 راه حیدر رفت و از سردرگذشت
 در پی سلمان و قنبرکرد او
 منزلش در خلد جاویدان بود
 پیرو او نیز چون نادان شقی است
 می کند در دوزخ سوزان مقام
 این کتبه‌های من او را پیشواست
 از طریق راه حق مهجور شد
 او مگر بیرون زدین مصطفی است

رود



دین احمد خود نه دین تو بود
 دین احمد دین پاکان خداست
 رو دو چیز از من بجان کن تو قبول
 حق تو را زین دو رساند تا بشاه
 اوّلا از هستی خود درگذر
 تا شود ز آن پاک و خالص روح تو
 چون کنی تو ترک نفس و رای خود
 چون توگفت مرد ره را بشنوی
 لیک هرکس اندر این ره مرد نیست
 مرد دان آن کو بدین حیدر است
 هست نامرد آنکه غیر او کند
 غیر این دو غیر دانم در جهان
 زین دو یک چیزت یقین حاصل شود
 ای برادر صد هزار افسوس و حیف
 سیف گوئی و ندانی سیف را
 سیف را میدان تو شاه ذوالفقار
 گر تو مردی بر میان بر بند سیف
 خارجی خارج شده از اهل دین
 فعل کس دارد بکس چون بازگشت
 مرتضی دیدی چه کرد اندر جهان
 صد هزاران خلق را شمشیر راند
 هرکه راند او هالک آمد پیش ما
 حکم حکم او و فرمان آن اوست
 مصطفی گفتا که راهش راه من
 هست فرزندان او فرزند من
 گر نباشد در دل پاکت شکی
 هرکه در معنی این مظهر رود
 هرکه در معنی بما همخانه شد
 هست این دیوانگی در پیش ما
 سالها بر خاک سودم روی خویش
 سالها در انتظارم ای حبیب
 خود طیب من علی مرتضی است
 ختم کن عطار و گفت نو بیار
 تا ترا منکر نگرود در جهان
 تا نگرود واقف از اسرار تو
 زآنکه زرق و حيله ات خود خوب بود
 پیر حاجاتم در این معنی گواست
 تا که گردد شادمان از تو رسول
 غیر این هر دو بود شیطان راه
 و آنگهی ازگفت مردان چین ثمر
 پس بکشتی اندر آید نوح تو
 در درون خلد بینی جای خود
 زآن سخنها دین تو گردد قوی
 بلکه از نامرد در ره گرد نیست
 صافی و پاکیزه همچون گوهر است
 در طریق دیگران او رو کند
 تا بکی تو غیر آری بر زبان
 از هزاران کس یکی قابل شود
 که تودر عالم زنی خود لاف و سیف
 با تو گویم صد هزاران حیف را
 خارجی را زآن برآر از جان دمار
 خارجی را کش که نبود هیچ حیف
 با محبان شه او آمد بکین
 کین او آخر بسویش بازگشت
 کرد او خلق خدا را رازدان
 صد هزاران دگر را پیش خواند
 هرکه خواند او سالک آمد پیش ما
 هل اتی و انما در شان اوست
 مرتضی شد در معانی شاه من
 جمله را با جان بود پیوند من
 آل احمد آل حیدردان یکی
 بر تمام سروران سرور شود
 در میان مردمان دیوانه شد
 می نهاد او مرهمی بر ریش ما
 تا شبی خوانی مرا تو سوی خویش
 تا دهد یک شربت آبم طیب
 زآنکه او را شربت کوثر عطاست
 نی علوم فقرگو با شیخ خوار
 این معانی را بر او برمخوان
 خود نباشد دیگرش در کار تو



کور بادا چشم اغیارم به نیش		یک سر مو نیست ناشرعم به پیش
کان دمدام بر دل و جانش دوان		نیش من مدح امیر مومنان
میزنم بر سینۀ اهل خلاف	غلاف	مدح او باشد چو تیغ بی
غیر راه تو نرفتم در علن		بارالها خود همی دانی که من
تا شود حاصل مرا مقصود جان		گوشه‌ای گیرم ز خلقان جهان
تا روم با اولیا در زیر دلّی		یا الهی دورگردانم ز خلق
زان سبب از عین معزول آمدی		تو به نحو و صرف مشغول آمدی
می کنم در روح درویشان نثار		من ز معنی گنج دارم صد هزار
در معارف بس سخنرا رانده	ام	من همه علم جهان را خوانده
دست ازگفت و شنید افشانده	ام	من دگر ازگفتگو وامانده
می دهم حرفی برون از اضطراب		چون دگر می بایدم رفتن بخواب
بر سر خاکم بخوانند این کتاب		خاک من روزی که می گردد خراب
در درویشان نور ایمان بودست		زاهد و مفتی که راه ما نجست
زاهد ما را بمعنی سمع نیست		حال ما با حال ایشان جمع نیست
زانکه خود با خارجی همخانه	اند	زاهد و شیخ زمان دیوانه
همنشین گردید و بوی او گرفت		هرکه شد همخانه با او خوگرفت
ور به سرگین باشد او بدخو شود		گل اگر با گل بود گل بوشود
تا شوی صافی چو باده در سبو		روتو از آلودگیها دست شو
تا شوم منصوروار از خود نمان		میکشم من باده صافی در جهان
زانکه ذوق مستیم از دست اوست		می خورم باده ولی از دست دوست
وان صفا باشد ز شاه اولیاء		میخورم باده ز جام باصفا
تو خوری زقوم دست میر خود		میخورم باده ز دست پیر خود
دارد آن راهش دری اندر سقر		هرکه راهی می رود بی راهبر
تا دهندت جام شاهی را به گاه		رو بمعنی راه پاکان الاه
تا شوی واقف زکار لوکشف		رو تو راه شهسوار لوکشف
زانکه در گوشم ندای او رسید		من شدم زان شه یقین از اهل دید
هرکه نشنید این نداماتم گرفت		خود ندای او همه عالم گرفت
مست گرد و عشق او نیکو بورز		رو خرد بگذار و عشق او بورز
کو بخود پیچیده مستی کرده است		چوب رز می از کسی آورده است
صدهزاران دور دارد چون قمر		کارگاه او چه دانی ای پسر
بعد از آن عطّار را در دیرکرد		او بدوری صد هزاران سیرکرد

گفت صاحب درد یابی دریقین

این زمان معنی کل در ما بین

حکایت در تمثیل حال نادانان، که بخودگمان دانائی برند، و از حقیقت حال دانایان بیخبرند و طریقه

دانایان از نادان شمرند

یک حکیمی بود دانا در جهان	بر ضمیر او شده حکمت عیان
سیرکرده جمله آفاق را	او شمرده نقش این نه طاق را
چون بسوی کعبه جان شد روان	تا ببیند سالک دل را عیان
ناگهی باعامی همراه شد	از طریق حال او آگاه شد
گفت ای یار عزیز هوشمند	در کدامین ملک باشی پای بند
گفت در ملک عراقم منزل است	در زمینش پای من اندرگل است
پس بدو گفتا حکیم روزگار	گشته ام از ماندگی من بیقرار
من شوم بر تو سوار و تو بمن	تا شویم این راه را آسوده تن
گفت آخر نیست عقل تو قوی	یا مگردر راه تو ابله شوی
من چو نتوانم تهی رفتن براه	چون ترا بردارم ای بر عقل شاه
چون برفتندی دو منزل بیش و کم	بر لب کشتی رسیدندی بهم
کشت زاری بود خرم چون ارم	خود حکیمش گفت برهانم زغم
من نمیدانم که این را خورده	یا تمامی غله اش را برده اند
گفت ای در علم ازکار آگهان	تو مگو زنهارگفت ابلهان
کشت زار اول چنین دان درجهان	نارسیده زرعرش این معنی بدان
تو نمی دانی که کشت و زرع چیست	چون شوی آگه که اصل و فرع چیست
پس تحمل کرد ازگفتش حکیم	سر به پیش افکند چون مرد سلیم
بعد از آن دیدند جمعی را براه	می دویدندی به گورستان شاه
نوکر سلطان ز عالم رفته بود	در ته تابوت او خوش خفته بود
این جماعت همره تابوت او	جمله می رفتند خوش تکبیرگو
گفت با او آن حکیم راه بین	یا رب او زنده است یا مرده در این
گفت با او پیر نادان کی حکیم	دارم از تو در جهان بسیار بیم
زانکه تو بی عقل باشی پیش ما	این چنین بی عقل نبود خویش ما
این سخنها هست گفت احمقان	دیگر این دفتر به پیش من مخوان
ای که هستی همچو ابله در زحیر	دفتر صورت مخوان تو پیش پیر
دفتر صورت بیندازو برو	تادهندت جام وحدت نو بنو
هیچکس را دیدی آخر در جهان	که رود درگور او را زنده جان
تو ز من داری سؤال بی جواب	کین چنین کس هست در صورت بخواب
او بمرده است و بگورستان شده است	تو همی گوئی که اوزنده بده است
هیچکس را دیدی آخر در جهان	که رود درگور او زنده جان
من بتو دیگر نخواهم گفت هیچ	زانکه هستی ابله و نادان و گیج
خود بهم بودند تا شهر عراق	لب فرو بستند و رفتند از وفاق
چون رسید آن پیر خودبا جای خویش	عذرها گفتش حکیم سینه ریش

دختری در ملک خوبی همچو حور
 ماه و زهره از رخس تابان شده
 وز فراست موی می بشکافت او
 تا شوم واقف ز اسرار نکو
 گوی با من تا بگریم زار زار
 لیک از همراه بودم من بجان
 جانم از همراهیش در چاه شد
 وز سؤال او ملامتها رسید
 یا سوام شوکه گردد ره نکو
 واندر این ره بادل آگاه شو
 کشت زاری سبز و خرم را بدید
 یا مگر محصول این را برده اند
 مجمعی در گرد آن با درد و آه
 من شدم ازگفت او آشفته خو
 اندرین معنی مگر صد جان برند
 گوی معنی اندر این عالم ببرد
 بس محقق بوده در ملک الاه
 بر علوم غیب دانا بوده است
 بود او آئینه این آب و گل
 این معانیهای او در من بدان
 او نبوده پیش انسان منفعل
 بشنو از من گر همی خواهی صواب
 یا مرا بر دوش گیرای راه بین
 تا شود صافی ضمیر من ز عیب
 تا دمی کم گردد آزار طریق
 ره که دارد گفتگو کوته بود
 زاهد بی راه خود در نار ماست
 در معانی رفعت ایشان بود
 غیر را از این معانی خود مگو
 می زخم بر جان خارج نیش زهر
 این معانی خود زپیش مرتضاست
 خورده اند و برده اند این ده قرار
 هرکه تخمی کشت بردارد نهان
 تخم نیکی کار و بر بردار هان
 کشته است این تخم و بر برداشته

پیر را چون بود در کنج حضور
 آفتاب از روی او حیران شده
 از نکوئی همچو مه میتافت او
 با پدر گفتا کجا بودی بگو
 حال راه و محنت شبهای تار
 گفت زحمتها کشیدم در جهان
 ابلهی در ره بمن همراه شد
 خود مرا از وی ندامتها رسید
 گفت یک ره که مرا بردار تو
 یک زمانی نردبان راه شو
 بعد از آن در منزلی نیکو رسید
 گفت یا رب زرع این را خورده اند
 بعد از آن تابوتی آمد پیش راه
 گفت این مرده است یا زنده بگو
 مرد زنده کی بگورستان برند
 مرد آن دان کو به پیش از مرگ مرد
 دخترش گفت ای پدر آن مرد راه
 او حکیم علم سرها بوده است
 بوده او بیننده در معنی دل
 او بده واقف ز حالات جهان
 بوده او همراه روح و جان و دل
 دارد این معنی به پیش من جواب
 آنکه گفتا تو بیا بر من نشین
 پیش من یعنی بگو اسرار غیب
 یا شنو از من حدیثی ای رفیق
 نطق در ره نردبان ره بود
 هرچه هست از راه نطق یار ماست
 هرچه هست اسرار درویشان بود
 هرچه هست از نطق شه باشد نکو
 هرچه هست ازگفت شه باشد بدهر
 پیش ما باشد همه گفتار راست
 دیگر آنکه گفته است این کشت زار
 یعنی اندر کشت زار این جهان
 هست دنیا مزرع عقبی بدان
 در جهان هرکس که تخمی کاشته

تخم نیکی در ضمیر دل بکار
 و آنکه در ره دید میّت در نهفت
 یعنی او را هست فرزندی عیان
 یا که اندر خیر دید انجام نیک
 یا بعلم معرفت گشت آشنا
 در دو دار از نام نیکو زندگیست
 ورنه ندارد هیچ از اینها مرده است
 مرده آنهاندکایشان غافلند
 گفت دختر با پدرکاز ابلهی
 مرده آن رادان که دینش نیست راست
 زآنکه او با شاه دارد زندگی
 ازکمال بندگی جان بازدهش
 ازکمال بندگی آزاد تو
 ازکمال بندگی باشی ولی
 هرکه دین مصطفی دارد بشرع
 رو بدین مرتضی مردانه باش
 دین حق را از معانی یک شناس
 تا حقیقت بین شوی در شرع او
 من نرفتم غیر راه او رهی
 راه او را راست باید شد بعشق
 من نمایم اهل فسقت را تمام
 من ندارم باکی از مشت حمار
 اهل فسق آن شدکه تقلیدی بود
 اهل فسق آن شدکه ناحق پیش اوست
 اهل فسق آن شدکه خود ببند نه حق
 اهل فسق آن شدکه اودیندار نیست
 اهل فسق آنست کوبی اولیاست
 اهل فسق آنست کز دین دور شد
 اهل فسق آنست کوگمره شود
 اهل فسق آنست کو را دشمن است
 این سخن عطّارت از تحقیق گفت
 هرکه او را رحمت حقّ رهنماست
 ای برادر غیر این ره نیست راه
 جمله درویشان حقّ در این ره
 سلسله در سلسله رفتند هم

تا شود در ملک معنی نو بهار
 زنده یا مرده است در تابوت گفت
 زنده از فرزند ماند درجهان
 او بعالم زنده ماند از نام نیک
 زنه دل خواهد شدن پیش خدا
 نام نیکو مرد را فرخندگیست
 ورنه بود مرده چو یخ افسرده است
 در شناسائی خالق جاهلند
 از سؤال او نبودت آگهی
 زندگی خود در دل عطّار ماست
 اینست در معنی کمال بندگی
 رخ بمیدان معانی تا زدش
 قل هوالله احد بنیاد تو
 این معانی را بدان گر مقبلی
 اصل دارد در معانیهای فرع
 از همه ادیان بد بیگانه باش
 از طریقت پوش دینت را لباس
 آیت تنزیل باشد زرع او
 تو فتادی همچوکوران درچهی
 ورنه هستی تو سراسرکان فسق
 لیک منکر می شوندم خاص و عام
 هرچه بادابادگویم آشکار
 دین احمد راه تحقیقی بود
 کردن تزویر در شرعش نکوست
 خوانده در پیش شیطان این سبق
 او بصورت قابل دیدار نیست
 اسفل دوزخ و را برگ و نواست
 همچو حیوان درجهان رنجور شد
 در طریق مرتضا بی ره شود
 طوق لعنت خود ورا درگردن است
 برکلام مصطفی تصدیق گفت
 مصطفی و مرتضایش پیشواست
 ورنه روی راه دگر افتی بچاه
 کرخی و بسطامی از وی آگهند
 تو بماندی در پی این قافله

هرکه او احمق بود ابلق بود
ای پسر دانائی آمد زندگی
عقل هرکس را بود بر ره رود
عقل را در ره چراغ خویش کن
عقل هادی گرددت در راه راست
ای ز جهل افتاده اندر بیرهی
تا ابد در جهل ماندی سرنگون
بغض آل مصطفی از دل ببر
حیف تو باشد که بی ایمان شوی
حیف باشدگر بگردی از ولی
دین احمد راه حیدر رو چو من
هرکه از شیطان تن آزاد شد
هرکه از شیطان گریزد اسلم است
رو تو از نفس و هوای تن بپر
رو تو جانت را جلائی ده بعلم
رو تو شرع مصطفا را گوش کن
رو تو علم معرفت را دان چو من
رو تو علم حال را حالی بین
رو تا با دانای دین بیعت به بند
رو تو کار آن جهان اینجا بساز
رو تو فل بد ز باطن بر تراش
من کلام حق بحق دانسته
رو تو جوهر ذت خوان و ذات بین
رو بمظهر خوان تو علم اولین
زآنکه مقصود دو عالم اندروست
من بقرآن نور احمد یافتم
من ز قرآن مرتضی را یافتم
ای ز قرآن گشته گویا مرتضی
خود ازو شرع نبی اشعار یافت
اولیا رادر جهان سردار اوست
خارجی گر منع بفرماید مرا
این زگفت شافعی شد حاصلم
رفض نبود حبّ او ای خارجی
او ولی آمد بگفت کردگار
هرکه شک دارد بود ملعون دین

در جهان این بهتر از احمق بود
احمقان را کی بود فرخندگی
جهل هرکس را بود گمراه شود
جهل را مطلق بکن از بیخ و بن
جهل هرکس را فکند او برنخاست
همچو کوران مبتلا اندر چهی
چند گویم با تو ای ملعون دون
ورنه افتادی تو در قعر سقر
همچو شیطان رانده رحمن شوی
رو بدین مصطفی گر مقبلی
تا خلاصی یابی از شیطان تن
کفر و ظلم او همه بر باد شد
آدمیت از دم این آدم است
تا دهندت بحرهای پُر ز درّ
تا تو را همره شود صد بحر حلم
جام حیدر را زکوثر نوش کن
زآنکه از علم صور ناید سخن
تا که گردد روشن اسرار دین
تا نیفتی همچو جاهل در کمند
ورنه آرندت بیوته در گداز
تا نیاید بر سرت هر دم بلاش
نی چو اصل جهل از خود بسته
بر بساط شاه تن شهمات بین
رو تو غیر این کتب دیگر مبین
شرح گفتار کلام حق نکوست
وز کلامش فیض سرمد یافتم
در حقیقت سرّها را یافتم
وی خدا را بوده جویا مرتضی
دینی و عقبی ازو انوار یافت
انبیا را همره گفتار اوست
رافضی گوید مرا او بر ملا
حبّ او رفض است و هست آن در دلم
گمراه آن کو نیست بر او ملتجی
انّما بر خوان و بروی شک میار
باشد او دایم بشیطان همنشین



همّت مردان نباشد یار او
روح احمد بر سرش ایمان فشانند
رحمت حقّ همنشین جان تست
کر شده گوش مقلّد هوشدار
تاشوی بینا بنور رهنما
خودندارد همچو خفّاش او حضور
تا شوی منصور و بینی تو لقاش
چون ندانستی شدی همچو خسی
جامه آتش با آتش سوختن
پیش او آتش بود خود منطفی
چون رسید او خاک آدم را گرفت
خویش رادر نور او مسرور دید
تا بیابد خلوت جانت صفا
دین و دنیا خود همه نورش نمود
بعد از آن در کلبه عطّار خیز
می کشند اندر بصر چون توتیا
دشمنان مصطفی را سرگرفت
هرکه این معنی نداند اوزن است
حبّ او را در دل پر جوش دار
تا نبرندت بخنجر جمله حلق
خود چه کردند آن لعینان غبی
روح حیدر را بخود بدکرده اند
خویش را در دوزخ افکند او بدرد
هیچکس را نیست قدرت اندرین
شد نبوت ختم بر احمد بدان
نور رحمت از کلام او جلی است
آنکه در دین هدی هادی بود
مؤمنان را رهنما و هادی است
مظهر کلّ عجایب آمده است
او ز ماه آسمان تا ماهی است
اندرو سرّ حقیقت مطلقست
لیک مخفی باشد او در پیش عام
اندرو جوهر ز ذات انبیاست
در طریقت نور حکمت آمده است
اندرو نور ولایت مضمّر است

هرکه شک دارد خدا بیزار او
هرکه مهرش را درون جان نشانند
ای پسرگر حبّ شاه ایمان تست
من بگفتم راست رادر گوش یار
من بگفتم چشم بینش برگشا
دیده اعمی ندارد تاب نور
غیر حق از چشم خود رو بر تراش
غیر حق خود نیست در عالم کسی
خس بود لایق با آتش سوختن
نور او نورست بی آتش قوی
نور اونوری که عالم را گرفت
گفت گویا آدمی کان نور دید
رو تو همدم باش با اهل وفا
موسی کاظم بمنصورش نمود
رو تو از خلق جهان یکسوگریز
خود ملایک خاک نعلین ترا
خرمن علم نبی حیدر گرفت
پیش او علم لدنی روشن است
ای برادر سرّ حقّ را گوشدار
ای برادر کن نهان حبّش ز خلق
هیچ دیدی که با اولاد نبی
آنچه با اولاد احمد کرده اند
هرکه با اولاد ایشان ظلم کرد
خود علاج این کند مهدی دین
از جمیع انبیای هر زمان
بعد از آن ختم ولایت برعلیست
بعد حیدر ختم بر مهدی بود
این کتاب من زبان مهدی است
این کتاب من چو نایب آمده است
این کتاب من چو تاجی شاهی است
این کتاب من نمودار حقست
این کتاب من معانی در کلام
این کتاب من کتاب اولیاست
این کتاب من شریعت آمده است
این کتاب من درخت جوهر است

این کتاب من رهی دارد بجان
 این کتاب من قلم بر لوح راند
 این کتابم را ورق عرش است و فرش
 این کتابم را مداد است از بهشت
 آدم از این ثبت ما شیدا شده
 آنچه بوده اندرو شد آشکار
 این کتابم را مداد از جان جان
 آنچه بوده اندر او پیدا شده
 آنچه بوده در زمین و آسمان
 آنچه بود اندر حقیقت سترپوش
 جوشش او این کتاب مظهر است
 جوهر ذاتم بمعنی ذات اوست
 جوهر ذاتم جهان اندر جهان
 مظهر و جوهر ز ذات من بزاد
 روح احمد پرورش دادش بشرع
 عشق او سر بر زده از جان من
 گر تو مردی راه عشقش را گزین
 چونکه در عشق آمدی صاحب‌دلی
 چونکه در عشق آمدی نطق آن تست
 چونکه در عشق آمدی مردانه باش
 چونکه در عشق آمدی واصل شدی
 چونکه در عشق آمدی چون والهان
 چونکه در عشق آمدی حیران شدی
 چونکه در عشق آمدی حق آن تست
 چونکه در عشق آمدی جان منی
 چونکه در عشق آمدی عطار پرس
 چونکه در عشق آمدی عابد شدی
 چونکه در عشق آمدی منصور بین
 چونکه در عشق آمدی عاشق شدی
 چونکه در عشق آمدی بیمن مباش
 چونکه در عشق آمدی از سرگذر
 چونکه در عشق آمدی دریا شدی
 چونکه در عشق آمدی حق را بین
 چونکه در عشق آمدی جان یافتی
 چونکه در عشق آمدی خود را بدان
 او بصورت گشته است از تو نهان
 سورة واللّیل را بر خویش خواند
 کوس سلطانی ز نندش زیر عرش
 چون قلم بر لوح عشاق این نوشت
 از وی اسرار خدا پیدا شده
 شمه ای منصور گفته زیر دار
 ثبت او کردند جمله عاشقان
 عاشقان را فتنه و غوغا شده
 کرده مظهر از زبان او بیان
 اندرون جبه ام آمد بگوش
 نور ذات او بمعنی جوهر است
 معنی مظهر هم از آفات اوست
 مظهرم چون نور حق دروی عیان
 شهید درکامش امیر من نهاد
 گر تو منکر می شوی داری تو صرع
 عشق او گشته همه ایمان من
 تا شوی فرخنده در دنیا و دین
 در حقیقت همچو مردان مقبلی
 خود ملایک کمترین دربان تست
 وز طریق گمراهان بیگانه باش
 گه چو جان در جان و گاهی دل شدی
 در شریعت باش و کن معنی نهان
 غرقه این بحر بی پایان شدی
 رحمت حق همنشین جان تست
 در مقام فقر هم شان منی
 و از طریق او همه اسرار پرس
 در مساجدهای دل ساجد شدی
 همچو موسی نور حق از طور بین
 در تمام علم دین حاذق شدی
 همچو شیطان در رهش رهزن مباش
 تا بیابی از شه معنا خبر
 در حقیقت همنشین ما شدی
 تا که حاصل گرددت عین الیقین
 در شریعت اصل ایمان یافتی
 بعد از آنی سورة الاسری بخوان

با حریفان خدا می نوش شو
 تا شود حاصل ترا دین بی سبب
 پرده صورت برافکن از لقا
 سورة والفجر خوان در صبحگاه
 بر طریق بشر حافی آمدی
 دیدن او خود مرا در کار نیست
 در دو عالم دیده و دیدار شد
 خادمی از درگه آن شاه یافت
 حبّ حیدر در دلش خود کاشتی
 همّت شاه نجف با او بود
 خضر از معنی بجانش آگه است
 با محمد همره آمد یار یافت
 خود ورا در پیش عزت محفل است
 حیدرش باشد چو روحی در بدن
 حیدرش در روز محشر شد پناه
 او بدین اولیا محرم بود
 از فساد دین و مذهب آگه است
 جام عرفان علی را نوش کرد
 در ولای او همه شاهی کند
 بیشک او را خود بهشت اندر خوراست
 سر نهم صد بار زیر پای او
 بر سرای شرع احمد در بود

چونکه در عشق آمدی پرجوش شو
 چونکه در عشق آمدی ما را طلب
 چونکه در عشق آمدی هم رنگ ما
 چونکه در عشق آمدی ای مرد راه
 چون شدی در عشق صافی آمدی
 هرکه او در عشق با ما یار نیست
 هرکه او در عشق مرد کار شد
 هرکه او در عشق جانان راه یافت
 هرکه با عشق تو دارد آشتی
 هرکه دنیا و دین نیکو بود
 هرکه بخت و سعادت همره است
 هرکه او در علم معنی بار یافت
 هرکه را ایمان حیدر در دل است
 هرکه را شیطان نبوده راهزن
 هرکه را شیطان نبرده خود ز راه
 هرکه ایمان او محکم بود
 هرکه او با آل حیدر همره است
 هرکه گفت مصطفی را گوش کرد
 هرکه او را بخت همراهی کند
 هرکه بر خوان ولای او نشست
 هرکه او از دل شده مولای او
 هرکه او را رهنا حیدر بود

هرکه او با دشمنانش یار شد
 همچو حجاج لعین مردار شد

در نصیحت و موعظه و تنبیه و خطاب قائم الولایه نمودن فرماید

نیک بین و نیک دان و نیک شو
 از بدو نیک جهان ماند نشان
 تا بیابی از معانی تو نشان
 پس بامر او علم برداشتم
 کفر آمد در درون و جاش کرد
 خویشتن را مرده برداری کند
 گفت او تخم معانی را پپاش
 میوه حبّ علی در جان نکو
 حق تعالی گفت وصفش در کلام

ای برادر در شریعت راه رو
 ای برادر دیدی احوال جهان
 ای برادر تو نشان نیک خوان
 من نشان بی نشانی داشتم
 هرکه او اسرار حق را فاش کرد
 هرکه خود بی امر او کاری کند
 من بحکم او کنم اسرار فاش
 تا شود سبز و بیار آید ازو
 من ندانم مدح او را خود تمام

همچو منصورش هزاران باده نوش
ای جهانی همچو عطّارت اسیر
یا امیرالمؤمنین لطف آن تست
یا علی این خاکدان ظلمت گرفت
قهر آن تو و رحمت آن تست
هرچه خواهی آن کنی حاکم توئی
من ندارم طاقت ظلم سگان
آتش ظلم بدان سوزد دلم
دفع این آتش مگر مهدی کند
دفع این آتش بآب رحمت است
یا مگر این سوز سوز اولیاست
یا مگر این قوم بر حق نیستند
یا مگر این قوم گمراه آمدند
هرکه از سرّ خدا انکار داشت
گر هزاران گنج دارد ور سپاه
هیچ میدانی که این عالم زکیست
تو در این عالم ادب را پیش گیر
این امیران جهان را عدل نیست
حاکمان این زمان ناحق کنند
بعد از آن افتند درچاه عدم
هرکه او در راه ناحق زد قدم
هیچکس از ظلم برخوردار نیست
هیچ دیدی توکه بر آل رسول
بر توگر ظلمی رود صبر آر پیش
ای برادر از بدی پرهیزکن
مرضی دیدی که سرها چون گرفت
تیغ او تشنه است ازخون بدان
تیغ او تشنه است برخون سگان
زانکه تیغش حاضر است وکور تو
تیغ او بر تو روان خواهد شدن
ذوالفقارش راست قدرت از الاه
صد هزاران سر رود درکوی او
هرکه از تیغش رود سوی جحیم
مصطفی او را شفاعت خواه نیست
هست آگاهی به پیش سالکان

همچو طیفورش هزاران خرقه پوش
جمله خلقان راتو باشی دستگیر
خلق عالم جمله در فرمان تست
لیک قهاریت را حکمت گرفت
جمله انس و ملک حیران تست
بر همه معلومها عالم توئی
نیست گردان جمله را از این جهان
بوی آن آتش برآید ازگلم
خلق را خوش از نکو مهدی کند
هرکرا بینم خراب از رحمت است
یا مگر این دشت دشت کربلاست
زان بخون اهل معنی بیستند
قعر دوزخ را هوا خواه آمدند
مستمندان خدا را خوار داشت
هست جایش دوزخ و رویش سیاه
تار و پود رشته آدم زکیست
خاطر خلقان مرنجان ای امیر
وین بزرگان زمان را بذل نیست
در بر خود جامها ابلق کنند
می روند آن جمله در راه عدم
بر سرش آید عذاب بیش وکم
ظلم را با دین و ایمان کار نیست
ظلمها کردند قومی ناقبول
تا بخواند مرتضایت پیش خویش
تیغ بر فرق لعینان تیزکن
صد هزاران جان بدهر افزون گرفت
بدمکن ای یار تو همچون بدان
بدمکن با یار و دست از بدفشان
تو یدالله را نمی دانی نکو
از تو عمر و دین و جان خواهد شدن
تیغ او باشد فقیران را پناه
جز محمد نیست کس پهلوی او
ماند اندر دوزخ سوزان مقیم
زانکه او از سرّ حق آگاه نیست
هرکه سالک نیست او را مرده دان



یا چو کیکاوس وقتی یا رشید	من ترا خسرو گرفتم یا امید
یا چو دارابی و هوشنگ زمان	یا فریدون و سکندر در جهان
یا چو رستم پهلوان پر جگر	یا چو طهمورث و ضحاک ای پسر
یا تو چون نوشیروان با عدل و داد	یا تو چون بهرام یا همچون قباد
یا زمین هند در فرمان تست	یا چو محمودی و عالم زآن تست
عاقبت افتی تو اندر دام گور	یا چو شاپوری و چون بهرام گور
فکر فرماگر تو داری نام و ننگ	حال تو چون باشد اندر گور تنگ
هیچ سودی می ندارد ای پسر	لشکر و خیل و حشم با گنج زر
عدل کن راضی مشو با ظلم و کین	گر تو خواهی شاهی دنیا و دین
وز عذاب دوزخ سوزان جهی	تا توانی عدل کن کز غم رهی
از نکوئی در جهان یکتا شوی	جهد کن تا مرهم دلها شوی
مدّت تو بانگ گاوی بیش نیست	حکم تو دایم بهر درویش نیست
همچو خشخاشی درون فرش او	هست این عالم به پیش عرش او
هیچ گشته ابله و نادان و گیج	خود چه باشی تو ازین خشخاش هیچ
تا بمانی در عذاب لایزال	او کشد جور و شود آسوده حال
در اسرارش به مظهر سفته	این معانی را بجوهر گفته
یا چو جام کوثرش خود نوش کن	گر بخوانی تو بجان درگوش کن

ختم کن عطار مستی تا بکی
نوش کن از خمّ معنی جام می

تمثیل قبول پند و نصیحت دادن شیخ نظام الدین حسن صفا فرزند خود را و در آئینه قابلیت آن فرزند تأثیر کردن و قبول نمودن او آنرا

حق تعالی داده بود او را صفا	بود شیخی همچو شبلی پارسا
او بشهر علم حقّ بودی امین	در معانی رهنمای اهل دین
شد ملقب با صفا آن مؤتمن	نام او بودی نظام الدین حسن
مال پیش مردمان انداختی	خلق را از لطف خود بنواختی
اندر این معنی نکرده او زیان	جمله خلقان را بدی راحت رسان
حق تعالی خود برو رحمت کند	هرکه بر خلق خدا شفقت کند
حق مر او را در زمان آزاد کرد	هرکه او یک بنده را دل شاد کرد
زانکه بر خلق خدا خوش مشفق	خطّ آزادی بسالک می
سینه بی نور را صیقل زده	شفقت آن مرد حق حق آمده
بود از اطوار او بس بی	داشت فرزندی عجب او پر غرور
میل خاطر بود او را سوی عام	گرچه دم زد در حقیقت او مدام
او چو ایشان جامه و دستار داشت	دایماً با اهل دنیا کار داشت
زانکه او بامردم بی	شیخ را خاطر از او غمگین شده

صبح و شام و گاه و بی گاه هم رهش	بوده این جمع ددان بر درگهش
او طعام نیک دادی جمله را	داشتی صحبت با آنها بر ملا
طعمه اش خوردند و نیشش می زدند	خبث از یاران و خویشش می زدند
چند بارش گفت شیخ ای بوالحسن	بابدان مشین که داری نور من

عاقبت از صحبت اهل جدل
می شود نور تو با ظلمت بدل

در پند پدر فرزند را

ای پسر این پند از من گوش کن	فرد شوپس جام وحدت نوش کن
هرکه پندم را درون جان نهد	پای خود را برتر از کیوان نهد
هرکه پندم را بداند چون حکیم	کار او گردد بعالم مستقیم
اولا حق را بدان چون مصطفی	غیر حق را تو مدان در هیچ جا
غیر حق را ازدل خود دور کن	باطن از ذکر خدا معمور کن
پند دویم خویش را آگاه کن	نفس را بشناس و عزم راه کن
چونکه بشناسی تو نفس خویش را	با خدای خویش گردی آشنا
پند سیم در طریقت خود بکوش	در حقیقت جام وحدت را بنوش
در حقیقت سر حق را فهم کن	دم نگهدار و ازو خود وهم کن
سر نگهدار وز معنی دم مزین	کاروان عشق را بر هم مزین
هرکه او سر معانی را نهفت	غیر حق را از درون خویش رفت
پند چارم هرچه گوئی نیک گوی	تا بری از اهل معنی زودگویی
گوی معنی مرد نیکوگویی برد	زانکه در ذات خدا او بوی برد
هرکه او را گفت نیکو آمده	خود زیان او سخنگو آمده
پند پنجم در نصیحت کوش و علم	تا برندت جانب جنت بعلم
هرکه او علم نصیحت گوش کرد	خویشتن را او ز اهل هوش کرد
علم باید همچو منصور ای پسر	تا بیابی از وجود خود خبر
پند سادس آنکه قدر خویش دان	تا نیابی اندر این دنیا زیان
قدر مردم نیز هم باید شناخت	مردمان را باید از پرسش نواخت
قدر درویشان دین واجب شمر	تانیفتی همچو بی دین در سقر
روز اهل الله این اسرار پرس	بعد از آنی کلبه عطار پرس
پند هفتم راز خود با کس مگو	تا که سرگشته نگردی همچو گو
و آنکه راز خویش را کرد آشکار	پا و سر بیرید او را مرد کار
چونکه بی پا گشت و بی سر در جهان	می کند اسرار معنی را بیان
داغها بر جان او از نازشش	مرد و زن نالیده اند از نالشش
من فغان دارم ز داغش در جهان	چندگویم من بتو ای بی
تو چه دانی حال اهل درد را	زانکه بی دردی ندیدی مرد را

مرد حق آنست کو با درد زاد
 بعد از آن عارف چو آن می نوش کرد
 پند هشتم باش با دانا قرین
 هرکه با انسان کامل همره است
 هرکه با دانا بود دانا شود
 هرکه با اهل دلی دارد نشست
 رو توکنجی گیر با اهل دلی
 رو تو انسان باش و از حیوان گریز
 هرکه او در صحبت نیکان نشست
 هرکه او شد همنشین اهل راز
 آن نماز او بود در شرع راست
 پند ناسع رو ز بدکن احتراز
 از بدان بگریز و با نیکان نشین
 هرکه بدکرد و بدان را بد نگفت
 گر همی خواهی که رحمت باشدت
 منع بدکن در جهان و راست باش
 پند عاشر زود جهد خیرکن
 هست خیر افزودن عمر عزیز
 خیر باشد خود ستون دین تو
 خیر باشد شاهی دنیا و دین
 خیر باشد در طریقت راهبر
 خیر باشد همنشین مرد حق
 یازده پندم مکن از کف رها
 یک ببین و یک بگونه بیش و کم
 مغتنم دان خدمت یاران دوست
 خدمت مهمان تو واجب دان چو من
 در ده و دو هست پند من همین
 دیو صورت دشمن جاهل بود
 سیزده پند من این باشد عیان
 رو تو حق را از کمال حق شناس
 در درون خانه دل کن نظر
 جمله عالم نور او بگرفته است
 چارده پند آنکه چون داری بقا
 عمر خود در کسب معنی صرف کن
 گر تو عمر خویش را ضایع کنی

سوزش اسرار او درمی
 همچو نی او عالمی پر جوش کرد
 تا بنام نیک باشی همنشین
 حق تعالی از وجودش آگه است
 او بقرب سرّ او ادنی شود
 تیر او از چرخ چاهی در گذشت
 تا نیابی از دو عالم حاصلی
 تا بیابی هول روز رستخیز
 علم معنی را در آورد او بشست
 دایم او باشد بمعنی در نماز
 دیده توحید خود نور خداست
 هست این معنی به پیش اهل راز
 تو ایاز خاص باش و شاه بین
 گشت شیطان خود باو صد بار جفت
 بر سرت خود تاج عصمت باشدت
 بنده حق را بحق درخواست باش
 بعد از آن در ملک معنی سیرکن
 خیر باشد پیش بعضی از تمیز
 خیر باشد در جهان تلقین تو
 خیر باشد با شریعت همنشین
 خیر باشد در حقیقت تاج سر
 خیر برده از سلاطین
 تا خلاصی یابی از نفس و هوا
 تا نباشی پیش دانا متهم
 این روش از مردم دانا نکوست
 خود عزیزش دار چون جان در بدن
 زینهار از دشمنان دوری گزین
 صحبت او مرد را مشکل بود
 غیر حق چیزی نبینی در جهان
 ز آنکه حق را می نیابی در لباس
 تا ببینی نور او را چون قمر
 زاهد خود بین چه غافل رفته است
 تو غنیمت دار عمر خویش را
 تا بماند در جهان از تو سخن
 پس کجا تو خدمت صانع کنی

فتاد

ها سبق



چون جوانی ای پسرکاری بکن
 در جوانی کار این دنیا بساز
 هرکه او اندر جوانی کارکرد
 پانزده پندم بیا بشنو ز من
 خود عوام الناس در دین جاهلند
 صد زن نیکو بیک ارزن فروش
 راز هرکس را که زن دارد نگاه
 گرکنی تو اعتماد در جهان
 رو تو سررادر گریبان کش چو من
 شانزده پندم بچو بیرنج و غم
 در شب تاریک ای یار نکو
 کم خور و کم خفت و کم آزار باش
 زر بیاران خور بمسکینان بده
 از برای اهل علم و فضل دار
 هفدهم پندم بدان ای محتجب
 اهل دل باشند نعمتهای حق
 تو مده سررشته ایمان ز دست
 هجدهم پندم بخلقان نیک باش
 صورت خوبان بود پیشم نکو
 صورت نیکوز کلک و دست کیست
 جان من همراه خوبان می
 خوب آن باشد که با غیرت بود
 صورت و معنی بود یار و حبیب
 نوزده پندم بیا در جان نشان
 هرکه خدمت کرد باب خویش را
 هرکه امّ خویش را بر سرنشاند
 هرکه باشد با ادب همراه او
 هرکه دارد پرورش از مرد غیب
 هرکه را باشد ادب همراه او
 هرکه او در اصل معنی راه یافت
 هرکه او وصلت باهل رازکرد
 هرکرا اقبال و نصرت یار شد
 بیستم پندم اینکه دایم بی سخن
 هرکه او اندر جهان استاد دید
 هرکه استادی ندارد مرده است

پیر چون گشتی شود سردت سخن
 تا برون آیی ز کفر و جهل باز
 نفس شوم خویش را رهوارکرد
 اعتماد خود مکن بر مرد و زن
 زآنکه ایشان در طریقت غافلند
 کاربند این قول و از من دارگوش
 کار خود را سازد او بیشک تباہ
 هم بخود کن تا نیفتی در زیان
 پیش خود مگذار هرگز مرد و زن
 تو تن خود پاک دار و جامه هم
 زینهارى تو سخن آهسته گو
 در شب تاریک خود بیدار باش
 صرف کن چون جاهلان آنرا منہ
 تا بگیری آخرت را در کنار
 دایماً از اهل دل جانب طلب
 تو ز درس اهل دل میخوان سبق
 تا نیفتی تو از این بالا به پست
 رو بایشان تو بصورت کن معاش
 هرکه این مذهب ندارد وای او
 سورة یوسف نمی دانی که چیست
 همره خوبست آسان می رود
 بعد از آتش صورت و سیرت بود
 او بود درد نهانی را طیب
 باب و امت را تو خدمت کن بجان
 حوریان گشتند با او آشنا
 اسم نیکوئی او جاوید ماند
 بر فراز عرش باشد جاه او
 او ندارد در نهاد خویش عیب
 بر فراز عرش زن خرگاه او
 همچو سلمان و ابوذر شاه یافت
 حق ز بهرش باب جنت بازکرد
 او ز عمر خویش برخوردار شد
 خدمت استاد را شایسته کن
 کار خود را جمله با بنیاد دید
 او بگور تن چو یخ افسرده است



<p>او بعالم تخم نیکوئی نکاشت در نهانی خدمت مردی کند خرج خود را در خور دختل شمر خرج خود در خورد دخل خویش کن خادمان خویش را ابترکند هر چه نادان گفت باید ماندنت بلکه از عرش و ملک فاضلتر است از معانی شربت قنندت دهم خود بدیگر مردمان میسند آن خود نبی المرسلین زو شاد شد مهر غیرش را ز دل مطلق کنم رو تو «فی النار یقولون» را بین تا نگرداند ترا شیطان اسیر پس چرا در راه او آهسته</p> <p>ای</p> <p>طاعت حق را بجان خوئی کنی غیر را از باطن خود دور ساخت طاعتت کم بین بلطف حق نگر باطن خود را کنی خوش آشنای جان جانان دار و با جان در گرو جمله یک باشد بمعنی این بدان آن یکی خورشید و آن یک ذره است تو همی گوئی که این قطره کی است بلکه گم کردی تو خود آن ذره را هیچ بر هیچ است آخر هیچ هیچ بر طریق ظلم باشی و بدی اندر آن معنی بکن حق را سپاس همدم تو کرده یار بی غشی همزبانت نکته دانی حاضری توشه ای و توشه ای و توشه ای</p> <p>ای</p> <p>روز و شب پیوسته حق را شکرگو پس بود پند تو پند دیگران آن بر احوال تو باشد حافظی بر زنان و بنده و کودک مخوان بعد از آن جوئی زاحمق دستگیر خود مقام صلح با خویشان خوش است</p>	<p>هرکه او استاد یا پیری نداشت هرکه خواهد در جهان کردی کند بیست و یک پندم بدان تو ای پدر چونکه علمت نیست کمترگو سخن هرکه دخل از خرج خود کمترکند هرچه دانا گفت باید خواندنت دانش دانا ز دنیا برتر است بیست و دوم پند چون پندت دهم هرچه نپسندی بخود ای راز دان هرکه بشنید این ز غم آزاد شد من سخن را از کلام حق کنم گفته است حق در کلام خویش این یا برو یالیتنا از پیش گیر چون اطعنا الله را دانسته</p> <p>ای</p> <p>اصل این آنست نیکوئی کنی هرکه حق را با رسول او شناخت تخم نیکی کار تا یابی ثمر اصل این آنست با خلق خدای خلق را از خود میازار و برو صد هزاران شمع باشد در جهان لیک در معنی بزرگ و خرده هست قطره و دریا همین حکم وی است تو نه دریا دیدی و نه قطره را حال آنکس چون بود بنگر تو هیچ حیف باشد که کشی شمع خودی بیست و سیم پند را از من شناس چونکه داده حق ترا وقت خوشی تن درستی و حضور خاطری گوشه ای و گوشه ای و گوشه ای</p> <p>ای</p> <p>این چنین دولت غنیمت دار تو بیست و چارم پند من بشنو بجان پند اگر گوید کسی را واعظی حرف راز خویش و کار خود عیان تانگردی خوار و مسکین و حقیر بیست و پنجم پند درویشان خوش است</p>
--	--

<p>زینهارى تو مجو در ملك ما هست پيش اهل دل اين خود عيان رو وفا از او بجان خود بخر از وفاداران نباشد خود گله خود گله نبود ز يار خوش سخن خود بموسى گفته او اسرارها من ز دست تو كنم اين جامه چاك ساختن ايوان وكيوان نيك نيست خود مسلمان را نباشد هيچ كين نيك بين چون تخم نيكي كاشتى دايم از آزار جو بيزار باش در مقام تنگنائى شاد باش كشترار خويش را خود كن درو خود نسازى كدخدائى خانه چونكه پيدا شد غم ايشان بخور در شريعت شو تو او را رهنما با عيال خويشتن خوشخو بود بدمكن باكس كه تا بينى حضور تا نيفتد رشته قهرت بحلق تا نيگرد ديده صدقت غبار تا درآيد رحمت حق از گلت طالب مردان كوى درد شو خود زبان بد برون كن همچو ما وآن سخن را رو تو نيكو فهم كن دُر باسرار حقيقت سفته بايد آن را عارفى نه هر كسى عام داند مهره خر را اى پسر كز پى دنيا مدو تو جابجا جان و جسمت در طلب گشته تباه بلكه خود در پيش شيطان آردت حال تو از حب زر شد نانكو اين همه گنج فراغت يافتم كاندر آن باشد رضاي حق تمام پيشه خودساز شرع مصطفى پيش بداصلان مكن هرگز مقام</p>	<p>ديگرى از جمع بى اصلاى وفا خود وفا بد اصل را نبود بدان شد وفا پيش محقق اى پسر يار ما باشد وفا دارم هله هرچه آيد بر سرت رو صبركن خود درخت اصل دارد بارها كمتر از چوبى نه اى اى روح پاك جنگ با ارباب ايمان نيك نيست جنگ بايد بهر بى دينان دين جنگ را بگذارو خوش كن آشتى اصل ايمان آنكه بى آزار باش بيست و شش پندم شنو آزاد باش كدخدا در خانه مردم مرو هيچكس از خويش و از بيگانه هست اينها بهر فرزند اى پسر وركنى فرزند خود را كدخدا تا سلوك او همه نيكو بود بيست و هفتم پند بشنو بى بدمكن زنهار در نزديك خلق كذب را اندر زبان خود ميار غيبت كس را برون كن از دلت رو تو در راه شريعت فرد شو چند باشى همچو زن نادان بيا از زبان بى زبانان گو سخن راز را در شرع مبهم گفته ز آنكه قدر دُر چه داند مفلسى خر چه داند قدر زر را اى پسر بيست و هشتم پند برگويم ترا چند زر پيدا كنى از بهر جاه عاقبت در صد پشيمان آردت گويدت اى واى بر احوال تو من ز فرمانش چو سر بر تافتم كار آن باشدكه برخوانى كلام در عبادت كوش و دركار خدا بيست و نه پندم بيا بشنو تمام</p>
--	--



رخنه در اطوار درویشی مکن
 دان که او قابل نباشد وصل را
 در مقام نیستی واصل بود
 او زاصل کارخانه آگه است
 دورگردان از بر خود گند را
 کرده‌ای از مهر چون پیوند من
 با تو گویم تا بگوئیم دعا
 سی پیام از علم ناطق دادمت

خود بایشان ای پسر خویشی مکن
 بیخ دین خشکست خود بد اصل را
 هرکه دارد اصل او قابل بود
 هرکه او را اصل ایمان همره است
 تو ز بد اصلان بپر پیوند را
 پند سی ام گوش کن فرزند من
 پند دارم من زگفت اولیا
 زآنکه پند از جان مشفق دادمت

باش از قهرش همیشه در هراس
 گرچه پیداگشته‌ای پاک کیش
 عاقبت گردد به پیش تو عیان
 عاقبت بین شو نباید آن کنی
 اولاً تو در درون خود نگر
 دوست را کن تو بسودا امتحان
 یک چله در پیش آن دانا برآر
 چون کلیم دل بجان بینا شود
 این معانی نکو را وردکن
 از صفای علم همچون نور باش
 تا بکی باشی ز شیطان در هراس
 تو مده سر رشته را از کف رها
 داردایم حضرت حق را سپاس
 باش منصور و بحق میدار راز
 زانکه اهل دل نباشد منفعل
 در الم نشرح بسی اذکار داشت
 زانکه با او سرها بوده عیان
 والضحی وهل اتایش یار شد
 همنشین رحمت رحمن شود
 دیده خورشید را چون ماه یافت
 می نهم بر خاک پایش من جبین
 در خور سودای این بازار ماست
 تا که باشی در جهان پیوند من
 زانکه او را با خدا وصلی بود
 در نهان و آشکارا ظاهرست
 عاقبت سلطان شوی بی سیم و زر

تو خدا را از یقین خود شناس
 بعد از آن خود را شناس و اصل خویش
 هرچه گوئی و کنی تو در جهان
 هرچه تو از دید آن نقصان کنی
 هرچه گوئی در نصیحت ای پسر
 رو تو قدر مردمان نیک دان
 تو بکن دانای نیکو اختیار
 تا مسیح روح تو دانا شود
 چون سخن گوئی تو نیکوگو سخن
 تو زبخل و از تکبر دور باش
 جهدکن علم معانی را شناس
 ای پسر در گوش گیر این پندها
 از صفای علم لطف محض باش
 روز بهر حق تو جان خویش باز
 رو تو اهل دل طلب نه اهل کل
 اهل دل آنست عشق یار داشت
 در الم نشرح چه گفته رو بدان
 هرکه از قرآن حق بیدار شد
 هرکه با قرآن رود قرآن شود
 هرکه او در مغز قرآن راز یافت
 هرکه او با فقر باشد همنشین
 هرکه دارد این مراتب یار ماست
 ای پسر در گوش گیر این پند من
 هرکه پیوندی بود اصلی بود
 ای پسر میدان که غیر دوست نیست
 ای پسر گر بشنوی پند پدر



چون پسر بشنید این پند از پدر
 گفت بدکردم ز لطف ای رهنما
 من بدم چون طفل نادان درجهان
 من از این کیش بدان برخاستم
 بعد از این حکم شما بر جان ماست
 هرچه فرمائی تو ای پیر طریق
 پند پیران بهتر از عمر دراز
 پند پیران بهتر از بخت جوان
 پند پیران همچو اسم اعظم است
 پند پیران مرهم جانی بود
 پند پیران باشدت چون پیشوا
 پند پیران آفتاب بی زوال
 پند پیرانست فتح الباب دین
 پند پیرانست بحر موج زن
 پند پیرانست خود اسرار فاش
 گفت عطّارت که بیخوای گزین
 هرکه با شب همنشین شد نور شد
 هرکه با شب همنشین شد روز شد
 هرکه با شب همنشین شد یار دید
 هرکه با شب همنشین شد او ولی است
 رو تو روز و شب توکل آر پیش
 تو توکل کن بدرگاه الاه
 نفس شوم تو بود شیطان تو
 روز نفس شوم بگذر ای پسر
 جمله مردان که دین دار آمدند
 از سر نفس و هوا برخاستند
 هرکه از نفس و هوا بیزار شد
 هرکه او از دین بدین محکم ستاد
 هرکه رفت او راه ایشان راه یافت
 از وفاگردی تو از اهل صفا
 این وفا خود خاص خاصان خداست
 این وفا جبریل و احمد را بود
 بوی این معنی ز خاک من شنو
 یا شنو از مظهر معجز نما
 در وفا حبّ علی دارم بدل
 بر درون صومعه بنهاد سر
 عفو فرما جرم این بیچاره را
 حال من بد همچو حال آن ددان
 دل بشرع مصطفی آراستم
 راه شرع احمدی ایمان ماست
 من بجان کردم ورا یار و رفیق
 زآنکه ایشانند خود در عین راز
 بشنو این معنی ز پیر غیب دان
 بر جراحتها مثال مرهم است
 پند پیران راز پنهانی بود
 پند پیران باشدت خود مقتدا
 پند پیرانست ماه عمر و سال
 پند پیرانست کند با دین قرین
 پند پیرانست چون درّ عدن
 در معانی واقف عطّار باش
 باش دایم با دل شب همنشین
 او بپاکی بهتر از صد حور شد
 هست چون شمعی که او پر سوز شد
 او چو منصور زمان دیدار دید
 در میان مؤمنان نور علی است
 تا بیابی در حقیقت کام خویش
 تا بمانی تو ز شیطان در پناه
 هست این خود آیتی در شأن تو
 تا بیابی از همه معنی خبر
 از هوای نفس بیزار آمدند
 خانه ایمان خود آراستند
 او به اولاد علی خود یار شد
 مهر او در جان انسان اوفتاد
 این حقیقت از دل آگاه یافت
 راه ایشان رو اگر داری وفا
 در وفاداری چو عطّاری کجاست
 یا معانی دان ابجد را بود
 از درون چاک چاک من شنو
 تا شوی واقف ز اسرار خدا
 گشته حبّ او بجان من سجد

جوهر ذاتم ز مشکلهای اوست
گر بدانی شد وفای تو درست
این وفا هرکس ندارد خارجی است
ناصبی چون خارجی بی دین شده
این جماعت دشمنان حیدرند
تیغ لعنت بر سر دشمن بزن
چون تو در راه وفا ارزنده‌ای
پند ما را یادگیر ارزنده‌ای

پند ما را یادگیر ای پور تو
دین و دنیا را بکن معمور تو

در قبول نمودن نصیحت و بیان ادیان و ملل مختلفهٔ مخترعان و توضیح دین هدی که طریقهٔ آل مصطفی و مرتضی است

پند آزادیست ای آزاده مرد
سالها غافل از این پند آمدی
رو تو این پندای پسر درگوش گیر
هست این پند ز آیات کلام
هست این معنی به قرآن خود جلی
از ولایت وز هدایت کان اوست
معنی حق اوست یعنی در کلام
حیدر کرار محبوب خداست
مصطفی و مرتضی یک نوردان
غیر حیدر این مراتب کس نداشت
گر نمی بینی ولایت نیست
شد ولایت همره و تو غافلی
هرکرا با او ولایت همره است
هرکه او در خود ندیده شاه را
هرکه بشناسد امام خویش را
رو امام کل کل را توشناس
هر زمانی صورتی دارد عجیب
گاه آدم آمد او و گاه نوح
اوست آن کو مظهرش گویند خلق
دیدم او را من بعین خویشتم
مرده‌ای بودم بعالم همچو تو
هرکه او زنده باو دان زنده شد
رو تو او را بین و واصل شو در او

تو برآراز غافلی خویش گرد
لاجرم چون دیو در بند آمدی
بعد از این در خم وحدت جوش گیر
از زبان مصطفی خیرالانام
گشت والی بر سر خلقان علی
انما خوش آیتی در شأن اوست
ختم این معنی باو شد والسلام
جملهٔ انس و ملک بر این گواست
چشم بد از روی ایشان دور دان
رو بینش کودرون چشم ماست
در طریق خود هدایت نیست
از امام خویشتم بس جاهلی
او ز حال هر دو عالم آگه است
عمر ضایع کرد وگم خود راه را
کرد دایم در بهشت عدن جا
جلوه گر کرده است اندر هر لباس
از کمال حق نباشد این غریب
گاه عیسی مجردگاه روح
من عجایب دانمش در زیر دل
لاجرم چون بحرگشتم موج زن
زنده گشتم از دم عیسی او
در ره دین نبی فرخنده شد
ز آنکه غیر او نباشد راه رو

راه حق او راه خدا ای ناصبی
 دست او خود دست حق دانم یقین
 کفر نبود این سخن در پیش من
 خوانده ام من وصف او را در کلام
 علم ازو و عقل ازو دان ای پسر
 علم آن او و عالم آن او
 رو بنقدش بین تو عقل کلّ و بخت
 عشق و عقل و نسیه و نقدش بین
 هست انسان منبع آب کمال
 گر سخن گویم جهان برهم زخم
 لیک شرع احمدم محکم بود
 فکر سر آنکس کند کوراسراست
 از برای جاه سازد خانه
 این چنین کس هست مردود ازل
 من ندارم فکر و ذکر این جهان
 هرکه عاشق گشت او خود یار ماست
 هرکه عاشق گشت او مقبول شد
 صد هزاران جان فدادر راه او
 بنده خاص خدا بوذر بود
 نور او همراه ابراهیم بود
 نور احمد باعلی واحد بود
 شک میاور نور ایشان را بین
 بود ابراهیم چون از دوستان
 سجده جمله ملایک بهر اوست
 نور یزدان علم رحمان بوتراب
 دیگر آنکه حنطه دنیای دون
 حق تعالی حکم کرد ای آدمی
 گر خوری گندم ز من غافل شوی
 شه بحکم حق نخورده حنطه ای
 رو تو بینش همچو حی در خویشتن
 رو نمائی دل از ایمان اوست
 انبیا و اولیا بر خوان او
 او بود روح روان و جان ما
 لعل کانی روح انسانی بود
 هرکه یک جو حبّ اودر جان ندید

ها

روی او روی خدا ای خارجی
 گر نمی دانی برو قرآن بین
 فوق ایدیهیم بخوان بی خویشتن
 گر نمیدانی تو علمت شد حرام
 عالمان را من کنم از وی خبر
 جنّ و انس و جمله در فرمان او
 ز آنکه نسیه پیش عشق انداخت رخت
 بعد از آن بر تخت انسانی نشین
 او ندارد در دو عالم خود زوال
 ترسم از منصور ناگه دم زخم
 خود طریق حیدرم همدم بود
 خلعت دنیا مر او را در بر است
 خانه مردم کند ویرانه
 ز آنکه باشد فکر و درک او دغل
 محو او باشم چو عشاق ای جوان
 در معانی دیده و دیدار ماست
 از برای یار خود مقتول شد
 جان فدا عطار را در شاه او
 کو درون آتش و آذر بود
 خود دل دشمن ازو در بیم بود
 غیر نابینا مگر جاحد بود
 ورنه باشی همچو شیطان لعین
 آتش آمد بهر آن شه بوستان
 چونکه آدم قطره ای از نهر اوست
 او نرفته در جهان هرگر بخواب
 او نخورده ای پسر برگوکه چون
 تو مخور گندم چو خواهی همدمی
 درجهان بیوفا جاهل شوی
 اوست در معنی چو حی و زنده ای
 زندگی تو باو شد در بدن
 علم ابراهیم و احمد زآن اوست
 جمله کروبیان مهمان او
 او بود چون لعل اندرکان ما
 حبّ او خود آب حیوانی بود
 هست ملعون و مکدر چون یزید

ها



تا چه کرد او با امیرمؤمنان		حال آن ملعون شنیدی در جهان
با لعینان سوی دوزخ کرد رو		نقد حیدر را بظاهرکشت او
جملهٔ کروبیان بیمار از او		شد نبی و مرتضی بیزار از او
دوزخ و عقبی از او پر خون بود		حال این کس در قیامت چون بود
تا چها کردند با مشتی لعین		بعد از ایشان دوستان شه بین
پور مالک بود همچون جان او		خود مسیب بود از خاصان او
او گرفته جان ملعونان بصید		همر هس مختار نقد بو عبید
پس طلب کردند جمعی مؤمنان		خون نقد مرتضی از دشمنان
کفر را در قوم مروان مانده	اند	تیغها بر فرق دشمن رانده
خارجی را کرد او زیر و زبر		عاقبت بو مسلم صاحب تبر
احمد بر محبش بد هم سبق		کرد او جان را فدا در راه حق
کوس سلطانی خود مطلق زدند		این مهان خود تیغ بهر حق زدند
در طریق شرع احمد انورند		این محبان نبی و حیدرند
رحمت حق بر روان جمله باد		روح ما با یاد ایشان هست شاد
منقطع کردند و رستند از بلا		خود همه نسل بنی امیه را
جمله دلها را جراحت کرده	اند	هیفده تن خود خلافت کرده
از طریق احمدی برگشته	اند	از پی دنیا ز دین بگذشته
تیغ را بر فرقشان بگماشتند		قصد فرزندان احمد داشتند
تا نگریدی در جهنم استوار		جملگی را تو ز دین بیرون شمار
حاکم ودین نبی را پاس شد		بعد از ایشان خود بنی عباس شد
چار در خود اندر او پرداختند		خانه در شرع احمد ساختند
دین و مذهب را برون انداختند		چار مذهب ناگهان بر ساختند
پیش من دین نبی خود مجمل است		بوحنیفه گفت کین دین مهمل است
زانکه علم دین ندارد خود فنا		من دهم احیای دین مصطفی
پیش من قول نبی خود مطلق است		شافعی گفتا که قول من حق است
بہتر است از قول دیگر در سخن		احمد حنبل بگفتا قول من
این زبانی دان که بیرون از تن است		قول من چون قول پاکان روشن است
برده ام هستم امام راستگوی		گفت مالک من بعلم شرع گوی
همچو عیسی در رهش خریافتم		من بشرع مصطفی بشتافتم
دین و مذهب را در او پرداختند		دین احمد چارکری ساختند
زانکه داند علم حق را او یقین		جعفر صادق شد او کرسی نشین
زانکه حق بر او در شرعش نیست		جعفر صادق بکرسی برنشست
چار مذهب اندر او گردیده است		شرع احمد بین که صادق دیده است
تا نیفتی اندر این معنی بشک		چار مذهب دان در او خود تو بیک
در طریقت راه عاشق را گزین		کرد جعفر عاشقان را راه بین

اند	رفت و دین عیسی مریم گرفت قلب و ذکررت را بسی آلوده رو ز روی انبیا تو شرم دار خود بدین دیگران کفر و بلاست مکر و حيله کرده تلقین خود ورنه ایمان تو دارد صد خطر کار او در دین حق مهمل بود رهنمای او شه مردان بود تا شود همچون سلیمان ننگین علم شاه لوکشف تلقین تست مذهب من مذهب صادق بین صاحب فتوای ما خود هست گیج زانکه او چون ریسمان پریچ بود زانکه شد علم صور آئین او در معانی خدا بینا شوی گاه مست یار و گه مخمور شد سوره طاهرا ز حق بشنید او رو کلام ایزدی را سمع کن تو نداری قطره ای در بحر تن	اند	علم عاشق جمله عالم گرفت دانکه دینت را بقلب اندوده دین قلابی نیاید هیچ کار دین احمد دین پاکان خداست ای تو هرجائی شده در دین خود رو تو شرع مصطفی را یک نگر هرکه او را دیده ای احوال بود هرکه چون عطار با ایمان بود رو تو شه را در وجود خویش بین خاتم ملک سلیمان دین تست دین من حب نبی المرسلین غیر این مذهب دگر هاست هیچ صاحب فتوی تو خود هیچ بود پیچ و تاب آمد همه این دین او تو زخود بگذر که تا یکتا شوی هرکه بینا شد بمعنی نور شد هرکه بینا شد خدا را دید او سوره طاهرا به اسرا جمع کن هست دریاها ز علمش موج زن چونکه از دریا تو دوری کرده مور تشنه لنگ و لوک و رانده خشک گردد خود ز بی آبی درخت بخت من سبز و سعادت مند شد گر همی خواهی که باشی زنده نام تاشوی چون خضر زنده در جهان دینی و عقبت در فرمان شود همنشین روح باشی در ظهور قطره تو لاف دریائی زند قطره چون با بحر شد پاک آید او قطره پاکان بپاکان شد قرین جوهر و مظهر تو پیر خویش دان صد هزاران عارف صاحب کمال میل ناحق کرده ای ای مدعی دین به اسلام نبی باشد درست عشق او سوز دل عشاق شد
ای	خویش را در دین چو موری کرده	ای	
ای	از لب دریای وحدت مانده	ای	
	رو وجودت سبزگردان همچو بخت زانکه اسرار ولی اش بند شد رو طلب از آب کوثر یک دو جام تو بمانی در معانی جاودان ذات پاکت رحمت رحمان شود همنشین حور باشی در حضور روح پاکت دم ز دریائی زند بلکه از افلاک چالاک آید او ثبت این در مظهرم باشد یقین تا ببینی نور غیبی را عیان خود ورا خوانند اندر وقت حال در همه دینها شدستی خارجی غیر عشق او ز جان ما نرست بر همه خلق جهان رزاق شد		

<p>ای از وجود من برآمد نعره از دل دریا برآمد جام جام چشمه ای ازوی هزاران بحر هاست رفعتش از مردمان بالاتر است جنت فردوس او را زیر پاست عاشقی خود رستن از هستی بود او چگونه بر فلک جا کرده است همّت عالیت سازد همچو زر رو تو با معشوق خود نازی بکن عاقبت پوسیده گردی همچو تخم محو باشی و نیایی کام خویش چشم داری تو بر او بهر خلف وز دو عالم روی آورده باو تا نماند در وجودت رنج و غم</p>	<p>ای من که از رزقش چشیدم ذره نعره من بین در این مظهر تمام از دل مظهر هزاران چشمه خاست هرکه مظهر را بداند سرور است میل بالا هرکه دارد مرد ماست میل بالا بهتر از پستی بود بین که عیسی میل بالا کرده است همّت پستت کند پست ای پسر رو تو چون شهباز پروازی بکن تا بکی همچون کشف بینی تو تخم تا بکی همچون کشف در تخم خویش مال دنیا هست تخم و تو کشف توکشف باشی و دنیا تخم تو توگذر از تخم و از خود نیز هم گشت شه باز آنکه او شهباز شد سوی اصل خویشان او باز شد</p>
---	---

تمثیل در عدل کسری و ثمره آن خصال، و ظلم آوری و نتیجه آن، و حکایت شاهزاده نیکو و از راه رفتن او بسخن مردم بدسکال و پند دادن شیخ ابوالحسن خرقانی او را و ابا نمودن او از آن

<p>عکس رخسارش چو مهر خاوری خاطر خلقان ز عدلش بود شاد بود ز آثار بزرگی محترم بهر دیدارش بعالم بیقرار عارفان بوده ز زلفش درکمند بود اندر تازگی چون گل لطیف پس بدست او وزیری اوفتاد غیر حق را پیش خود نگذاشتم تاج شاهان را ربودی همچو گو ظلم را پیشش نبوده خود سخن تخم عصرش را بمظهر کاشتم رو کتاب آخرین دریاب یاب در شریعت کامل و اکمل بود و از ولای آل حیدر دم زخم ریش و دردم را بود او مرهمی لیک مرهم نیز دارم بشمار</p>	<p>بود سلطانی بصورت چون پری همچو اویی مادر گیتی نژاد گرچه کودک بود شاه ملک جم خود بزرگان و اکابر صد هزار جمله خلقان ز فیضش بهره مند بود ابوالقاسم ورا اسم شریف چندگاهی بود او با عدل و داد من بعصرش گوشه ای خوش داشتم منع شاهان از بدی کردی همو خلق آسوده بعصرش همچو من من بعصر او حضوری داشتم مظهرم در عصر او ختم کتاب زانکه آخر معنی اول بود در دم آخر بمظهر دم زخم غیر این دم خود مرا نبود دمی ریشها دارم ز دشمن صد هزار</p>
--	---

<p>لاجرم این ریش و زخم من نکوست لیک پنهان دار او را از بدان رو تو جیب معرفت را کن تو پُر بلکه او گردد زچشم بد نهران شیخ من بسیار خوانده جوهرم تابدانی سرّ اسرارش نکو گفت او ترغیب جاه و مال بود شاه هم بر تافت از عدلش عنان کار ایشان بود ظلم و کافری خاطرش با درد و غم همراه شد پیش شیخ دین دلیران آمدند عاقبت گردید در محنت اسیر هست مردم خلق و عالم شهر او آسمان را با زمین کرد او پدید غیر این معنی همه رنگست و بوست خود بخاک و خون کنید افکنده ورنه آویزد شما را از گلو چرخ هم از هیبتش سرگشته است عاقبت گردد ز قهرش سرنگون وز عدالت فکر آزادی کنید بیخ عمر خویشتن را می جمله ترک ظلم کردند از یقین باز نو کردند آن ظلم کهن گفت از کف می دهید اقبال را همچو مست خمر ایشان بیخوندند خانه خود را از آن ویران کنید لیک می کردند دلها را ملول گفت با ایشان نمی گویم دگر جمله را خواهد شدن دلها کباب دانکه خواهد گشت دولتشان نگون عاقبت از ظلم و کین ویران شوند باز پیش شیخ میران آمدند قهر حق را دم نزد ایشان نهفت در شریعت در طریقت پیشوا پیش ما این ظلم نبود والسلام</p>	<p>مرهم من حیدر و اولاد اوست مظهرم باشد ترا امن و امان مظهرم دارد هزاران بحر در مظهرم باشد نهفته از بدان از بدان در امن باشد مظهرم هست مقصودم از این گفتن بتو روز و شب آن شاه را دنبال بود متفق گشتند با او مردمان شه بایشان داد حکم و داوری شیخ خرقانی از آن آگاه شد روز دیگر چون امیران آمدند بانگ بر زد گفت کای جمع کثیر خود بترسید از خدا و قهر او عالم و آدم همه او آفرید هر چه از هستیست جمله هست ازوست خود شما خواهید ملک و بنده زو بترسید و جلال و قهر او قهر او ملک جهانی کشته است هر که با خلقان بظلم آمد برون ترک ظلم و جور و بیدادی کنید گر شما از ظلم میدارید امید چون شنیدند این سخن از شیخ دین چندگاهی چون برآمد زین سخن باز چون بشنید شیخ آن حال را گشت دولتشان نکو چون بدبُندند خلق را از ظلم سرگردان کنید باز کردند آن نصیحت را قبول شیخ چون دانست آن کار و هنر دان که اول ملکشان گردد خراب چون نگشتند از نصیحت رهنمون خلق و ملک و شاه سرگردان شوند چون شنیدند این وزیران آمدند شیخ با ایشان ازین معنی نگفت جمله گفتند ای امین و مقتدا رفته است این شاه ما از ره تمام</p>
---	---

پیش شه گفتند جمعی بر ملا
 شیخ چون بشنید آمد پیش شاه
 شیخ دین را راه پیش خود نداد
 بشنوی تو ناله های مرد و زن
 بعد از آن آن شیخ از ملکش برفت
 شه رعیت را بصد تهمت بسوخت
 زر بسی بگرفت و بس لشگرکشید
 او برفت و ملکت عالم گرفت
 چون کمالی یافت در ظلم آن پسر
 بود در آن ملک سرداری حقیر
 شاه را کشت و سرش را پوست کند
 رفت شاه و لشکر و اهل و عیال
 گر نکردی ظلم ویران کی شدی
 گر شنودی او سخن سلطان شدی
 حق از او راضی بُدی و خلق هم
 چون سخن نشنید سر بر باد داد
 هرکه زو آید جفا بیند جفا
 پادشاه و میر و قاضی و بزرگ
 مال مسکینان حلال خود کنند
 دان رعیت برّه و ایشان چوگرگ
 دین ترکان ظلم باشد در جهان
 بعد از این آیند ترکان در جهان
 بعد من بینند از ترکان عذاب
 برننارد سلطنت شان در جهان
 هرکه او عادل بود سلطان شود
 هست سلطان آنکه سلطانی کند
 هرکه او عادل بود سرور بود
 عدل باشدکار انسان ای پسر
 عدل کن ای تو غریب این جهان
 عدل کن چون پنج روزت مهلت است
 عدل کن با شهسوار روح و تن
 عدل کن تا کفر بگریزد ز تو
 عدل کن باری مشو مغرور جاه
 عدل کن مثل نبی المرسلین
 عدل کن کین عدل تاج و ملک تست

اندرین معنی نباشد جرم ما
 کرد آن شهزاده باغی را پناه
 شیخ گفتا یا الهی از تو داد
 از سر ظالم بقهرت پوست کن
 قطب حق از ملک آن سرکش برفت
 خلق را از آتش محنت بسوخت
 سوی ملک دیگران خنجرکشید
 مال مسکینان هم او بیغم گرفت
 گشت با او لشکرش زیر و زبر
 کرد شاه و لشکرش را او اسیر
 این عمل شاهان عالم راست پند
 ماند اندرگردن شه آن وبال
 عاقبت در نار سوزان کی شدی
 در ممالک صاحب فرمان شدی
 پیش شیخ دین نگشتی متهم
 خود ترا این پند از من باد یاد
 درگذر از ظلم تا یابی صفا
 هست قدر برّه ایشان را چوگرگ
 باعث نقص و وبال خود کنند
 دین خود را هیچ کردند چو ترک
 واقفند از این سخن کارآگاهان
 آید این عطّار از ایشان در فغان
 عالم از ترکان شود یکسر خراب
 عاقبت ویران شودشان خانمان
 همره عطّار جاویدان شود
 با رعیت حکم انسانی کند
 همره او خواجه قنبر بود
 نی کزو باشد جهانی در ضرر
 پیشتر ز آنکه برنت بی
 گرکنی عدل آن کمال حکمت است
 تا شود ملک جهان او را وطن
 مالک دوزخ بیاویزد ز تو
 تا شوی در هر دو عالم پادشاه
 تا که باشی همشین حور عین
 جای شاهان جهان در فلک تست

نشان



جام آزادی دهند از کوثر	عدل کن تا تاج ماند بر سرت
همچو یوسف باز با کنعان شوی	عدل کن تا شاه مصر جان شوی
همچو اسکندر تو سلطانی کنی	عدل کن تا تو سلیمانی کنی
همچو ابراهیم مفتوح دهند	عدل کن تا کشتی نوح دهند
مرتضی در پیش خود بنشاندت	عدل کن تا مصطفی خم خواندت
عاقبت نیکو صحیفه دانمت	عدل کن تا من خلیفه دانمت
رو بعدل اولیا کن التجا	عدل کن تا عدل بینی از خدا
ایستاده خود بعدلت این زمین	عدل کن گر ذوق داری حور عین
شادگردی گر تو عدل آئین شوی	عدل کن تا پاسبان دین شوی
ورنه در ملک جهانی بی سری	عدل کن تا بر جهان سروری
والی ملک همه ایران شوی	عدل کن تا شاه ترکستان شوی
روح پیغمبر ز تو شادان شود	عدل کن تا ملک آبادان شود
رو بدان از مظهر من این سبق	عدل کن تا راه یابی پیش حق
تا دمد در جنت صد بوستان	عدل کن در عدل کام دل ستان
بر طریق خواجه عطار شد	هرکه عادل گشت پر انوار شد
او ز مذهبهای بد بیگانه شد	هرکه عادل گشت او مردانه شد
در علوم دین حق کامل شدم	من ز عدل خواجه ام عادل شدم
شادی جان را بجایان زنده	من ز عدل خواجه خود بنده
مقبلم بخت و سعادت روزی ام	من غلام قنبر و فیروزی ام
این کتابم در یقین محکم بود	در کتاب من خوش آمدکم بود
من نترسم وز طمع جویم ورع	دان خوش آمدگفتن از ترس و طمع
میکند آگاهت از کشتی نوح	این کتاب من بود گنج فتوح
واندر آن برخوان تو سر من عرف	جهد کن تا مظهرم آری بکف
همچو خورشیدی منور آمده	مظهر من نور حیدر آمده
بعد من آید برون آخر بسیر	مظهرم پنهان بود از چشم غیر
رو تو او را می طلب در ملک ما	سیر او باشد بملک اولیا
بخشد او اهل معانی را حضور	در زمان آخرین یابد ظهور
پیش درویشان دین با ذوق و حال	جاه و ملک و مال را نبود مجال
خرقه مستان خود بردوخته	ذوق و حال ما درونها سوخته
خود باو منصور راهمراه بین	در درون جبه اش الله بین
دین و دنیايش همه معمور شد	هرکه عادل گشت او منصور شد
عدل باشد نزد نااهلان و وبال	عدل باشد نور عاشق در وصال
تو بظلم و جهل کردی اقتدا	من بعقل خود شناسم عدل را
اقتدای تو بظلم و جور عام	اقتدای من به حی لاینام
وز شعاعش جسم ظالم سوخته	شمعها بینم بعدل افروخته



پرتو خورشید در ایوان اوست
 در دو عالم مقصد و مقصود شد
 دایماً با یاد حقّ اندر دعاست
 در حقیقت عیسی مریم هم اوست
 مصطفی دارد باو همّت یقین
 اولیایش مانع ظلمت شده
 او بهشت عدن را بیشک بیافت
 لیک عدلت کن بخطّ خود سجل
 در معانی همچو روی او نکوست
 خوی عادل همچو روی او نکوست
 پیرو ایشان تو باشی بی سخن
 زآنکه هست این فعل شیطان لعین
 تا نگریدی در جهان رسوا چو عام
 او ندارد در شریعت هیچ دین
 علم آن دان کز برای دین بود
 کی ترا دیگر بود پروای سر
 پیش عطار است جمله والسّلام
 تو بدانی اصل و حال و کار را
 مصطفی آخر بگیرد دست تو
 دست ما و دامن تو یا حبیب
 دردم هست از تو و درمان توئی
 ظلم ظالم خود مرا رنجور کرد
 چون از ایشان نیست دین اندر امان
 لیک گفتن می نیارم باکسی
 نار پیش نور او گلزار رفت
 او بجان و دل محبّ حیدر است
 یا چو بوذر توشه راهی بکن
 کوس سلطانی جان بر بام اوست
 طوق لعنت باشد اندر گردنش
 گردنم ز آن منتّ اندر زیر بار
 مکرما وجور ما را عفوکن
 شرمسارم من بسی از کرد خویش
 یا الهی بنده را بیرون بیار
 کرده چون دنیا مرا خوار و زبون
 مانده ام شرمنده از گفتار خود

هرکه دارد عدل ایمان زآن اوست
 هرکه دارد عدل او محمود شد
 هرکه دارد عدل او مرد خداست
 هرکه دارد عدل جام هم اوست
 عیسی مریم بعادل همنشین
 مرتضایش فتح و نصرت آمده
 هرکه عادل گشت چون خورشید تافت
 هرچه خواهی کن ترا کردم بحل
 عدل پیش مصطفی و آل اوست
 عدل پیش مصطفی و آل اوست
 همچو آل مصطفی تو عدل کن
 رو تو فعل غیر را در خود مبین
 بگذر از غیر و براه او حرام
 عام باشد خود بشیطان همنشین
 خاص او خود علم دین آئین بود
 گر بدانی علم عطار ای پسر
 علم اسرار و معانی کلام
 گر بدانی حالت عطار را
 گر طریق عدل را ورزی نکو
 چون توئی عطار مسکین را طیب
 خود طیب درد بیماران توئی
 خلق را ظالم ز دینت دور کرد
 درد دارم من ز دست ظالمان
 درد دارم من ز ظلم بد بسی
 بوذر غفّار چون در نار رفت
 هرکه او را ظلم نبود بوذر است
 رو چو سلمان خدمت شاهی بکن
 اوست سلطانی که عادل نام اوست
 هرکه دارد ظلم حق دان دشمنش
 من ز عدلت طوق دارم صد هزار
 من گنه کارم خدا را عفوکن
 من گنه کارم ز ذکر و ورد خویش
 من گرفتارم بجور روزگار
 من گنه کارم در این دنیای دون
 من گنه کارم چو از کردار خود



من گنه کارم ز قید این جهان
من گنه کارم ولی عفو آن تست

من گنه کارم به پیشت ای رحیم
رحمتی بر جان عطار ای کریم

در مذهب غیبت نمودن و اندیشه آن، و مجلس گفتن شیخ شبلی و سؤال سائل و جواب دادن شیخ او را و تنبیه شدن شیخ از آن

بر طریق اولیای آن زمان	بود شبلی را ریاضت در جهان
سنت احمد فرو نگذاشت او	نامه زهد و عبادت داشت او
بود اندر ملک معنی پیر راه	بود او رادش همه ذکر الاله
دانه عرفان بمعنی کاشت او	گاهگاهی مجلسی میداشت او
همچو چشمه جانب آن جوشدند	خلق بسیاری مرید او شدند
او بمردم در سخاوت گفته بود	شیخ یک روزی بمجلس رفته بود
او ز شیخ راه حق چیزی بخواست	اندر آن مجلس یکی قدکرد راست
گو بود مرد جوان و تن درست	شیخ را در خاطر آمد این نخست
خود سؤالش نیک نبود این زمان	آن تواندکسب کردن در جهان
او مگر ازگفت خود آمد بیاد	این مذلت را چرا بر خود نهاد
حاجت را خود روا سازد خدای	شیخ با اوگفت خود بنشین ز پای
دید در خواب اندر آن شب بی	چون بخانه رفت شیخ و کرد خواب
گفت درویشی و آن را گوش داشت	یک طبق در پیش او سرپوش داشت
آنچه پختی نوش و پس خاموش کن	کی تو شیخ دهر این را نوش کن
شیخ از آن حالت چو آتش در گرفت	چونکه سر پوشش از آن سر برگرفت
حیرتش رو داد آخر زین سبق	دید سائل را که مرده در طبق
خود مراکی رغبت این مرده بود	گفت با آنکس که این آورده بود
لحم مرده ازکجا بود این چنین	من نخوردم در همه عمر ای امین
لحم مرده خوردی و کردی نهان	گفت دی اندر میان مردمان
کرده بودی غیبتی تو در خلا	گفت با خود شیخ دی این مرد را
لقمه تو این زمان باشد چنین	تا باو لطفی نکردی غیر از این
بوی جنّت خود نیابی در جهان	خورد تو این باشد و کرد آنچنان
زین معانی واقف اسرار شد	شیخ از آن هیبت زخود بیزار شد
شد روان هر سو به گرد شهر او	رفت از خانه برون از بهر او
یک دو ترّه پیش او بُد بر زمین	دید او را بر لب دجله حزین
می گرفت آن ترّه را از آب جو	آب می آورد ترّه پیش او
تا نیابد انفعال از این و آن	قوت خود کرده ز ترّه در جهان
سر برآورد ونگه کردش همی	شیخ چون استاد پیشش یک دمی

غیبت سرگشتگان دیگر مکن	گفت ای شیخ زمانه توبه کن
توبه کن تا خود دهد حقت عطا	آنچه دی اندیشه کردی بهرما
عن عبادۀ از کلام حق بخوان	بعد ازین تو یقبل التوبه بدان
عفو فرما جرم ما را ای جوان	شیخ گفتا توبه کردم این زمان
خود نیفکند آن سخن را بر زمین	عفو کرد او جرم را از شیخ دین
در همه دلها بمعنی راه داشت	گفت باید خویش را آگاه داشت
بلکه در خاطر نیاری غیبتی	تو مکن غیبت که یابی محنتی
در معنی را نثار خویش کن	ای برادر فکرکار خویش کن
غیبت دانا مکن تو اختیار	با همه کس باطن خود نیک دار
تا به جنت بر تو بگشایند در	ای پسر از خفتن و خوردن گذر
پی در این معنی به کوی شاه بر	تا شوی در باب جنت راهبر
یا امیر این دم بفریادم برس	باب جنت غیر حیدر نیست کس
میکنی در عالم معنی تو سیر	زانکه جنت را توئی آن باب خیر
توبه کن از غیبت و عیب کسان	گر توئی مولای حیدر در جهان
تا نبینی در دو عالم صد ضرر	ای برادر تو ز غیبت در گذر
می خورد لحم ددو مردار را	هرکه او غیبت کند عطار را
در چنین راهی نه به او رفته	من سخن از دانش او گفته
وانگهی شیطان ملعون خویش گیر	رو تو راه دیگران را پیش گیر

گر تو این دم راه شیطانی روی
خود یقین میدان که شیطانی شوی

تنبیه بحال کسانی که در عمل قاصرند و مردم را بدان فرمایند، و مناظره شیخ شبلی، و شیخ ابوالحسن

نوری قدس سرهما

برکنار بحر معنی جویمت	بازهم نقلی ز شبلی گویمت
واندران مسجد نشسته عابدی	بود در بغداد عالی مسجدی
علم معنی بود او را برقرار	کامل و دانا بُد و پرهیزکار
خیز و بهر عاشقان و عظمی بگو	گفت با شبلی که ای شیخ نکو
زانکه باشد حیلۀ شان در زیر دلق	بر سر منبر نصیحت کن بخلق
کو درون جبّه همراه شماس	گویشان خود را بحق دارید راست
ورکنی نیکی تو یابی نیک ازو	گرکنی آن بد بدی آید بتو
رفت بر بالای منبر بی قرار	چون شنید این رمز را شیخ کبار
افکند از بر ریائی دلق را	تا دهد پند و نصیحت خلق را
تن ز مذهبهای نسناسی زنند	ترک زرقاقی و سالوسی کنند
او قیامت را بیاد خلق داد	چون بمنبر رفت شیخ اوستاد
دست خود بر عارفان افشانند او	خلق را از هیبتش ترسانند او

گفت دل را بازبانت راست کن
ظاهر و باطن ز ناحق دور دان
جمع خلقان شیخ را منظور بود
ناگهی چشمش بنوری افتاد
چون شنید از شیخ نوری او سلام
نوریش گفتا که ای شیخ کبیر
علم تو باشد کلامی بانظام
حق نباشد راضی از علم کسی
افتد آخر او به گرداب اجل
آن اجل او را برد در قعر چاه
گر عمل داری درین علمی تو نیک
زود از این منبر فرود آ ای سلیم
چون شنید این نکته را شبلی زوی
آنچه او فرمود اندر خود بیافت
او از آن منبر فرود آمد چو باد
رفت و از خانه نیامد او برون
بُد غذای او همه خون جگر
هرکه بر منبر سخنگو گشته است
چون بدانست او سخن را و بگفت
ورندارد خود چه باشد حال او
هرکه نی از خلق و از خود رسته است
واعظی باشد مقلد این بدان
کرد واعظ چون فضولی ورد خود
زانکه در علم و عمل کم کرده رو
تو برو خود را نصیحت کن چو من
هستی خود را ز خود بردار تو
هیچ میدانی که منبر جای کیست
هیچ میدانی که گفته از کلام
مرتضی بر منبر او را پاک گفت
چون کلام الله را معنی بخواند
جمله رفتند و ازو رو تافتند
رو تو ای واعظ که چون ایشان نه
خود تو دم درکش که کردم میزنی
خویشتن سوزان بسان شمع کن
چون ترا گردد میسر این مقام

بعد از آن خود راز حق درخواست کن
غیر این معنی ندارم با توکار
غافل از معنی طور و نور بود
که بر او کردی سلام آن پاکزاد
پس علیکش گفت شیخ خوش کلام
تو نداری اندرین دنیا نظیر
لیک علمت را ندانی تو مقام
کو نیارد در عمل آنرا بسی
گر نکرده او بعلم خود عمل
او نیابد هیچ جا آخر پناه
ور عمل نبود ترا بگریز لیک
تا بیابی ملک جنات النعیم
او وجود خویشتن را کرد طی
پس فرود آمد ز خلقان روی تافت
رو بسوی خانه ویران نهاد
چار ماه متصل می خورد خون
او سیاست را نمیدانی مگر
در سخن گر جمله نیکو گشته است
زانکه این سرّیست اندر جان نهفت
خلق کی پندی برند از قال او
بروی ابواب معانی بسته است
زینهار او را تو خود انسان مخوان
کی به پند او بکار و کرد خود
پند دادن خلق را نبود نکو
تا دهندت جام معنی بی سخن
تا بدانی معنی اسرار تو
در جهان معرفت غوغای کیست
چون نمیدانی چگویم والسّلام
راه شرعش از خس و خاشاک رفت
غیر هفده تن به پیش او نماند
دین و اسلام دگر را یافتند
تو بمعنی در مثال آن نه
جسم و جان خویش بر هم میزنی
عشق و عرفان و معانی جمع کن
تو نیفتی همچو آن واعظ بدام



تا درآویزند ایشان را بحلق	واعظان دارند دامی بهر خلق
خوش حماری دید وزودش برنشست	دام در حلقی که محکم کرد و بست
عاقبت گردید شیطان رهش	کرد واعظ از حماقت در چاهش
کنج خلوت با ریاضت کار من	راه حق دیگر بود ای یار من
جامه صورت ز معنی چاک کن	گوشه خلوت ز غیرش پاک کن
رو بچین از خرمن من دانه‌ای	خوش درآ درکنج خلوت خانه‌ای
پس شود خوشگو زبانت در سخن	تا خلاصی یابی از این دام تن
پیش حق دارم بمعنی آشیان	از سجن پریده ام تا لامکان
تا بکی مانی درین زندان تن	کن تو مرغ معنیت پران چو من
همچو موسی جای خود بر طور یافت	هرکه از تن دور شد او نور یافت
کاروان رفتند و می پرسی خبر	همچو عاشق باش واصل ای پسر
زار مانده در بیابان جهان	ای بمانده از ره و از کاروان
اندر این زندان فتاده سوگوار	بی کس و بی یار و بی خویش و تبار
توشه ملک بقا بایدگرفت	عاقبت راه فنا بایدگرفت
چندگویم من بتو ای بیخبر	چون نداری هیچ هیچی ای پسر
تا بود همراه تو سرالاه	رو ز خودآگاه شو چون پیر راه
پیش محبوب حقیقی بنده	گر شوی عاشق بمعنی زنده
تا بیابی جام وحدت را تو پر	رو تو معنی دان شو و از غیر بُر
بیشکی او روی جانان را بدید	هرکه یک قطره ز جام او چشید
چون ترا اندر نظر اغیار نیست	دیگرت با وعظ گفتن کار نیست
تو بخوان از مظهرش اسرار را	گر تو دانائی بدان عطّار را

تا شوی دانا تو درعلم تمام
اصل این معنی همین دان والسلام

تمثیل در رعایت ادب نمودن، و از عبادت و معرفت غافل نبودن، و مغرور نبودن بطاعت، و تقصیر نمودن در طلب، و تنبیه نمودن حضرت امام جعفر صادق علیه السلام شیخ داود طائی را بر رعایت ادب

بشنو ازگفتار فرزند نبی	آنکه از جان بوده پیوند نبی
آن امامی کو بحقّ این راه رفت	از جهان او با دل آگاه رفت
آن امامی کو چو جدش پاک بود	کی چو بابش خود ز دشمن پاک بود
آن امامی کو زجدّ میراث یافت	علم باطن روی خود از غیر تافت
آنکه او را من همی دانم امام	غیر مهر او ندانم والسلام
در ولایت معنی اسرار داشت	در هدایت جان هشت و چار داشت
جعفر صادق امام خاص و عام	مقتدای خلق و معنی کلام
دایم آن سلطان دین در خانه بود	کز درش خلق جهان بیگانه بود
یک شبی داود دید انوار او	موج میزد بحر دل ز اسرار او

آستان بوسید و آمد پیش شاه
 گفت ای در دین احمد بانظام
 باب تو شاه است و جدّ تو رسول
 بر دلم از پند خود پیوند ده
 علم سرعت هست در زیر نگین
 خود به پند من چه حاجت باشدت
 خواهم از نخل ولایت یک ثمر
 من همی ترسم در آخر از عذاب
 آن نبیّ خاص و محبوب خدا
 بلکه اندر این نسب دور از منی
 طاعت و زهد و ورع داری بیار
 خانه در کوی ملامت ساختن
 بشنو و برخوان و در معنی بین
 تا نباشد حال من فردا چنین
 بی عبادت من نبودم برقرار
 اوفتاد از گریه و زاری بخاک
 شرم دارم پیش تو گفتن سخن
 اصل و فضل او به پیش من عیان
 چون نگردم دل فکار و سینه ریش
 رو بسوی کلبه اسرار کرد
 پیش صادق خوانده بود او این سبق
 رو بسوی کلبه اسرار کرد
 جان و دل در ذکر حق پیوست او
 مرد گیش زندگی جان شده
 بوددایم جان او با سوز و درد
 وز محبت دل چو مومش نرم شد
 صادقش برخوان نعمت خاص کرد
 خود ز یک لقمه از آن جانی گرفت
 دید ترسائی بغایت ذوفنون
 ساخت ترسا هم از آن نان طعمه
 و اندر این لقمه بسی گفتارها
 خورد آن نن و از آننان جان گرفت
 او بمعروفی از آن موصوف شد
 او وجود خویش را پرنور یافت
 دید سقائی که او میداد آب

ای

ای

یک شبی داود طائی پیر راه
 کرد او چون بر امام دین سلام
 چون توئی هادی ارباب قبول
 تو مرا ای بحر عرفان پند ده
 شاه گفتش ای سلیمان زمین
 زاهد وقتی ودولت باشدت
 گفت داودش که ای نور قمر
 پس امام دین بگفتش این جواب
 زآنکه فرموده است جدّم مصطفی
 گر تو بی من رهروی در گلخنی
 اندر این ره خود نسب ناید بکار
 اندر این ره جان بیاید باختن
 آنچه جدّم گفته است ای پاک دین
 گشت خود داود بس ترسان ازین
 پیش جدّم من نباشم شرمسار
 چون شنید از صادق این زد جامه چاک
 گفت یارب تو همی دانی که من
 آنکه مقصود زمین و آسمان
 او همی گوید به پیشم عجز خویش
 رفت داود و به خلوت کار کرد
 برتراشید از ضمیرش غیر حق
 او بگفت صادق حق کار کرد
 در بروی خلق عالم بست او
 زندگیش وحدت و عرفان شده
 او دگر با خلق همراهی نکرد
 چون درآمد عشق و دروی گرم شد
 نزد صادق یک ره آمد شیخ فرد
 او ز پیش شاه خود نانی گرفت
 چون ز پیش صادق آمد او برون
 داد از نان شه او را لقمه
 کاندرین لقمه بسی اسرارهاست
 خود ز دست شیخ ترسا آن گرفت
 خورد از آن لقمه روان معروف شد
 از عدم چون جانب دنیا شتافت
 شد سوی بازار روزی با شتاب

گفت با خلقان که از بهر خدا
 نام حق بشنید چون معروف ازو
 آب نوشید و بدستش جام داد
 خلق گفتندش که روزه داشتی
 گفت از بهر خدا خوردم من آب
 من دعا از زحمت خود ساختم
 روز صورت بگذر و معنی بدان
 گر بمعنی می رسی انسان توئی
 هرکه درمعنی بحق واصل نشد
 همچو کرخی تو بحق مشغول شو
 تا نگردی روز آخر شرمسار
 خودنخواهی ماند زنده جاودان
 تو چه حاصل کردی ای گم کرده راه
 مو سفید ایمان ضعیف و دل سیاه

گشت اگر عطار در تقصیر پیر
 رحم کن یا رب به تقصیرش مگیر

در تنبیه حال غافلان و اظهار حقایق عارفان، و بیان یکتائی حق سبحانه و تعالی، و تکرار ظهور صفات او جل جلاله

ای دنیا صرف کرده عمر خویش
 خانه سازی از گل و بر روی آب
 خواب این خانه چه باشد فکرکن
 با چنین اوقات بد بیچاره تو
 تن ترا خانه شده بر روی آب
 در چنین خوابی تو ویران میشوی
 رو تو بیداری گزین از خواب زود
 هرکه او بیدارگردد همچو صبح
 مهر عرفان چون کند با حق رجوع
 رو تو بیداری غنیمت دار نیک
 خواب غفلت در درون چشم تست
 خواب چشمت چون بهم در ساختند
 منصب و جاهت زیاده خورد و خواب
 تو برون کن خواب از چشمت روان
 جعفر صادق ز خواب و خورگذشت
 شیخ طائی چون ازو دریافت دین
 جان خود را کرده ای صد بار ریش
 بعد از آن آنجا نشینی بهر خواب
 این معانی با دل خود ذکرکن
 اوفتاده درچه تن همچو گو
 روح خود را کرده ای دروی بخواب
 کی تواندر خواب انسان میشوی
 تا شوی آگاه از سر و دود
 بادمیدن یارگردد همچو صبح
 میکند از مشرق جانب طلوع
 پیش از آن کافتی میان خاک و ریگ
 لیک بیرون کردن او قسم تست
 صبح بیداریت رادر باختند
 عاقبت بینی تو از وی صد عذاب
 تا حیاتی یابی از نور جهان
 در درون جنت او را جای گشت
 جان او شد تازه از ماء معین

صادق آمد بحر و تو چون آب جو
 آب چبود آب بحر معرفت
 چون تو از ذات و صفت عارف شدی
 صیقلی زن جان ظلمت دیده را
 تو ورا بشناس و با او یار شو
 از شراب آشنائی مست شو
 چشم خود بگشای و روی او بین
 چون ببینی تو شوی دانا بخود

بعد از آن چون آب شو با او بجوی
 بیخودانه از زبان او بگوی

در حقیقت معنی «لامؤثر فی الوجود الا الله» که صرف توحید است

گه درآئی در میان مرد و زن	گه شوی دریا و گردی موج زن
گه می و گه مستی مستان شوی	گه گل و گه بلبل بستان شوی
گه ببینی در معانی روی یار	گه درآئی همچو احمد سوی غار
گه شوی از دیده مردم نهان	گه شوی قاضی و مفتی در جهان
گه شوی در عالم معنی عیان	گه کنی شرع از کلام خود بیان
گه تو گوئی از حلال و از حرام	گه تو باشی همنشین خاص و عام
گه زنی بر عالمی از قهر سنگ	گه تو با فرعون نفس آئی بجنگ
گه بجان تخم محبت کاشتی	گه کنی با اهل معنی آشتی
گه سجود عاشقان را ساجدی	گه به عبّاد زمانه عابدی
گه نشینی پیش تخت ذوالمنن	گه درآیی همچو محرم بیش من
گه چو خورشید از رخت یکسوکشی	گه نقاب ابر اندر روکشی
گه بموسی در عصائی گه بنوح	گه بعیسی همدمی و گه بروح
گه دهی اسرار معنی را نظام	گه بریزی هرچه پرکردی به جام
گه سلیمان را تو سلطانی کنی	گه شعبیی را تو چوپانی کنی
گه چو خضرآیی خوری آب حیات	گه چو اسکندر طلب کردی ممات
گه ز یوسف میدهی او را خبر	گه تو با یعقوب باشی نوحه گر
گه بیاری میوه از چوبی عیان	گه بهار آری و گه آری خزان
گه باحمد سرّ او گوئی عیان	گه ز ابراهیم سرّ خواهی و جان
گه تو سازی آن شجر را سرنگون	گه ثمر تو از شجر آری برون
گه تو با جانی و گه با جان نه	گه تو سلطانی و گه سلطان نه
گه تو سدّ باشی و دفع آن کنی	گه شوی یاجوج و قصد جان کنی
گه کنی عالم همه زیر و زبر	گه درآیی در تن و گه در نظر
گه پرنده گوید از پیران سخن	گه تو گوئی با دد و شیران سخن

گه تو با عطارگوئی سرّ دین
 گه تو با عطارگوئی این بخوان
 گه بمانی رو و در معنیش کوش
 گه جمیع انبیا را دیده تو
 گه نمائی اندر او بسیار چیز
 گه کنی ویران و گه آباد هم
 گه تو کوهی را روان سازی بدهر
 گه کنی غرقش بدریا یک زمان
 گه برون آری زگاوی تو سخن
 گه بآتش سوزیش همچون گیاه
 گه سما از حیرت لرزان شود
 گه بریزی بر زمین خود خونشان
 گه باو بخشی ز معنی صد فتوح
 گه تو با او در دل و گه در نظر
 گه نیایمت نشان در هیچ جا
 گه وصال باعث عرفان شود
 گه بمسجد جا کنی و گه به دیر
 گه خراسان را تو کردی ملک خیر
 گه بساری گه به بصره بوده‌ای
 گه بمشهد کرده‌ای جای قرار
 گه تو عالم را کنی در زیر پا
 گه برون آیی و گه باشی نهان
 گه به بسطامی بگوئی من لدن
 گه تو میر روح افروزی شوی
 گه تو شاه سرو بالائی شوی
 گه به یک جلوه ز جان ایمان بری
 گه توی اسرار معنی در سخن
 گه چو فرهادی جگر پر خون شوی
 گه باوگوئی بمعنی سرّ و راز
 گاه همچون ماه برگردون شوی
 گاه اندر جان و تن آیی بلطف
 گه چو خورشید جهانی گاه سوز
 گه ترا حکمی ز ماهی تا بمه
 گاه عاشق را از آن شیدا کنی
 گه نمازی گه نیازی گه سجود

گه تو با عطار باشی هم‌نشین
 گه تو با عطار باشی در زبان
 گه شوی عطار و بر خود سترپوش
 گه جمیع اولیا را رازگو
 گه بسازی یک وجود از چارچیز
 گه تو باران آوری و باد هم
 گه زآتش گلستان سازی به دهر
 گه تو کشتی سازی و گه بادبان
 گه شوی ملاح در کشتی تن
 گه دهی بر باد صد خرمن گناه
 گه زمین از هیبت لرزان شود
 گه درآیی در وجود عاشقان
 گه درآری در قفس مرغی چو روح
 گه شوی در دین احمد راهبر
 گه درآئی در نظر در پیش ما
 گه جمالت روشنی جان شود
 گه بکوی عاشقان آری تو سیر
 گه عراق و فارس را کردی تو سیر
 گه بکاشان و بجله بوده‌ای
 گه وطن داری توتون و سبزوار
 گه سمرقندی شدی که در خطا
 گه تو پروانه شوی که شمع جان
 گه نظامی را بیاری در سخن
 گه تو محبوب جهان سوزی شوی
 گه تو ماه عالم آرائی شوی
 گه به یک عشوه ز عاشق جان بری
 گه کنی نی را تو گویا در سخن
 گه چو شیر تند برگلگون شوی
 گه تو محمودی و گه باشی ایاز
 گه چو لیلی در دل مجنون شوی
 گه چو روح اندر بدن آیی بلطف
 گه تو شامی گه تو صبحی گاه روز
 گه ترا بر عرش اعظم تکیه گاه
 گه بچشم خوبرویان جا کنی
 گه درآئی همچو روحی در وجود

گه مظهر باشی و منصور هم
 گه تو باشی شاهدهی پرنور هم
 گه تو قبله گاه کعبه که نماز
 گه میان آتش سوزان روی
 گه شوی غواص دریای بیان
 گه به یک لحظه کنی عالم نگون
 گه جهان روشن کنی از روی خود
 گه تو جان آری و گه جان میبری
 گه تو پیدا و گهی پنهان شوی
 گه تتو چون عیسی بن مریم میشوی
 گه بعین وامق و عذرا شوی
 گه همی گوئی نظام دین منم
 گه تو دین جعفری داری بحق
 گه بدوزخ اندر آری خلق را
 گه کنی دشمن کسی را گاه دوست
 گه باحمد رازگوئی در نهان
 گه تو بابی شبر و شبیرا
 گه بباقر بوده‌ای در جان چو روح
 گه بموسی مینمائی تو لقا
 گه تقی را با نقی ایمان دهی
 گه تو مهدی گردی و آبی برون
 گه شوی جبریل و عزرائیل هم
 گه تو پیدا و گهی پنهان شوی
 گه تو عالم را کنی پرداز و عدل
 گه بخود سازی یکی را آشنا
 گه یکی را زاهد و ترسا کنی
 هرچه گویم و آنچه آید در صفت
 ای ز وصف لال گشته هر زبان
 هرکسی خود آنچه بتوانست گفت
 هرچه گفتم تو بدان من نیستم
 هست اگر عطار را گفت نکو

هرچه گوید آنچه سازد او کند
 خود نکو هرچه کند نیکو کند

در بیان خبر دادن از جلوۀ ظهور مولوی رومی قدس سره

عارفی واقف ز اصل هر علوم	بعد من پیدا شود گوید به روم
گر تو مست وحدتی زو گوش کن	جام عرفان را ز دستش نوش کن
او بنوشد او بپوشد از یقین	از کف سلطان معنی شمس دین
از همان جامی که من نوشیده	وز همان خرقه که من پوشیده
رهرو راه نبی او را بدان	پس ز احمق سرّ ما را کن نهان
جمله را از شرع سر پوشی بساز	تا نباشی از بیانش در گداز
هرکه معنی دان شود انسان شود	زنده جاوید از قرآن شود
هرکه او در شرع محکم ایستاد	پیش او عیسی بن مریم ایستاد
رو شریعت را چو حیدر در جهان	تا توگردی در طریقت راه دان
تو بدان معنی قرآن فی المثل	تو مکن بر قول هر مفتی عمل
مفتی و قاضی و عامی گم‌رهند	همچو مردار اوفتاده در چه
پیش ایشان جاه باشد بس عزیز	خود نباشد در شریعت شان تمیز
در ریادارند علم شرع را	خود ندانستند اصل و فرع را
رو تو خود را با شریعت راست کن	تو گناهت را ز حق درخواست کن
در شریعت حيله و تزویر نیست	هر کسی اندر شریعت پیر نیست
در شریعت در طریقت پیر جوی	پیر پر معنی و پر تأثیر جوی
پیر آن را دان که دایم با خداست	با طریق مصطفی و مرتضی است
تو در آزار کسان کامل شدی	احتسابت را بسی مایل شدی
تو بیازاری دل درویش را	پیشه سازی ظلم هر بدکیش را
در شریعت رو تو کم آزار باش	در طریقت با سخاوت یار باش
ای چو خفاشان شب نادیده روز	چند سازم راه اخلاصت بروز
رو گشا این دیده معنیت را	تا ببینی نور حق را بی لقا
هرکه ببند نور حق او نور شد	او بجنت همنشین حور شد
هرکه کاری کرد مزدش هم رسید	هرکه نیکو گفت نیکو هم شنید
هرکه با انسان نشست انسان شود	او بقرآن آیت رحمن شود
در محبت کوش با مردان دین	تو محبت را ندانستی زکین
تو باهل الله داری کینه	در محبت کوش و کین را کن رها
چند از تعریض پرسی از لقا	چون ندانستی فنا را از بقا
طعن کم زن ای تو شیطان رحیم	تو لقا را دان چو رحمن رحیم
گر تو از قرآن نخواندی ای دعا	رو بقرآن خوان «فمن یرجولقا»
رو تو از خلقان گریزان شو چو من	تا ترا گردد بهشت این جان و تن
رو بایمان باش و در ایمان بمیر	تا شود ایمانت آخر دستگیر
گر تو ایمان خواهی از هستی گریز	خود تو جام نیستی بردار تیز
چونکه جام نیستی برداشتی	تخم هستی را دگر نی کاشتی

ام

ام

اند

ها

رو بمعنی راه بر درکوی او
 ای برادر راه نادانی مرو
 ای برادر علم معنی دانش است
 ای برادر رو بعلم دین بکوش
 علم دین باشد چو باده پاک و صاف
 علم دین بخشد جهان را روشنی
 گلخن دنیا مقام آمد ترا
 ای برادر در علوم دین بکوش
 گر تو ایمان خواهی از هستی گریز
 چون تو جام نیستی برداشتی
 زندگی کن تو بعلم معرفت
 زندگی از خورد حیوان یافته
 علم حق خود علم صرف ونحو نیست
 علم ظاهر را بود درس و سبق
 آن شفق از علم خورشید ازل
 علم دینم حیدر کز آراگفت
 هرکه دارد دین او علم آن اوست
 هرکه پیرو شد باو دیندار شد
 هرکه راه او رود ره یابد او
 هرکه با ما همراهست از ما بود
 هرکه ما را دید او از ما بود
 هرکه او قول نبی را گوش کرد
 من طریق جعفری دارم بیاب
 چونکه دین من ترا معلوم شد
 خودترا میراث باشد بغض وکین
 ای منافق رافضی ما را مدان
 هرکه رفض من کند ملعون بود
 هرکه رفض من کند سگ زان بتر
 عمر و قاضی چون مرا دشمن گرفت
 هرکه ملعون گشت او شماری بود
 گفت سنیم من و تو رافضی
 او نبند سنی منافق بود او
 هست رفض ارحب آل مصطفی
 رو تو ای عطّار از بی دین گریز
 رو تو ای عطّار راه شاه گیر

رو بسوی شاه خود چون جوی او
 خویشتن را پیش دانا کن گرو
 زآن ترا در کوی تقوی خواهش است
 جام عرفان از علوم دین بنوش
 هرمکدر را باو نبود مصاف
 تو ندیدی روشنی در گلخنی
 کی ازین باده بجام آمد ترا
 جام عرفان از علوم دین بنوش
 جام هستی کرده مغرورت بریز
 تخم هستی در درون کم کاشتی
 زندگی را کم بخوردن کن صفت
 زندگی از علم انسان یافته
 این نداند هرکه در حق محو نیست
 علم معنی در دل افتد چون شفق
 گشته لایح هرکجا دیده محلّ
 او مرا در لوکشف اسرارگفت
 نعمت جنّت همه برخوان اوست
 در حقیقت واقف اسرار شد
 جای در منزلگه شه یابد او
 هرکه بی ما باشد او رسوا بود
 گفتن او ربّنا الاعلی بود
 جام شرع از دین جعفر نوش کرد
 خوردم از ساقی کوثر این شراب
 بغض وکین من ز تو مفهوم شد
 زآنکه داری دین مروان لعین
 زآنکه ما داریم حبّ خاندان
 همچو سگ دایم سرش در خون بود
 جای دارد عاقبت اندر سقر
 مسخ گردید و ره گلخن گرفت
 بیشک او قاضی ابوعمروی بود
 ای منافق چیست برگو رافضی
 چون برون از دین صادق بود او
 گر نباشی رافضی برگو بیا
 زآنکه بی دین با تو باشد در ستیز
 زنده شو آنکه براه شاه میر

هرکه بیرون شد زره گمراه شد
 روشناس این مبدآت را بامعاد
 جمله عالم گشت ویران یک زمان
 صد هزاران جان طفیل انبیا
 رو بدان کین ظاهر و باطن که بود
 چون بنادانی بمیری ز آن چه سود
 سود از اینجا برکه آنجا غم خوری
 چون نداری معرفت حسرت بری

در نصیحت بترغیب دین و آئین نبی، و ترک دنیا و میل بعقبی

چون بیابی سرّ او را بر ملا
 ای تو از اسلام رفته خود برون
 همچو شیطان عاق گشتی ای دنی
 مرد آن دان کو به دین مصطفا است
 مرد آن دان کو براه شاه رفت
 مرد آن دان کو ز دنیا برگذشت
 مرد آن دان کز تولّاً دم زند
 مرد آن دان کو درین ره سرنهاد
 مرد آن دان کو ز خود آگاه رفت
 مرد آن دان کو بحق بینا شود
 مرد آن دان کو درین ره نور دید
 مرد آن دان کو به حق واصل شود
 مرد آنرا دان که او از سرگذشت
 هرکه او از فکر دنیا دور رفت
 مرد آن دان کو فنای خویش دید
 مرد آن دان کز جهان بیزار شد
 مرد آن دان کو بدین جعفر است
 مرد آن دان کو بمن یکرنگ شد
 مرد آن دان کو بدانا شد قرین
 مرد آن دان کز جهان بیزار شد
 مرد آن دان کو ز مروان روی تافت
 مرد آن دان کو بدین گویا شود
 مرد آن دان کو زند منصوروار
 مرد آن دان کو چو عطار این زمان
 دین عباسی چو کردند آشکار
 من طریق شرع پنهان داشتم
 خود بمیری در میان این بلا
 خویشتن را کرده از دنیا زیون
 اندر این دنیا تو کمتر از زنی
 پیروی شاه میر اولیاست
 زین جهان او با دل آگاه رفت
 در دل او میلی از دنیا نگشت
 وز تبرا عالمی بر هم زند
 تاج شاهی بر سر قیصر نهاد
 تا چو عیسی سوی الاّ الله رفت
 او ز نطق نور حق گویا شود
 او درون بحر خود منصور دید
 این مراتب خود درو حاصل شود
 از جهان خواجه قنبرگذشت
 همچو موسی در مقام طور رفت
 بعد از آن نور بقای خویش دید
 رو بسوی کوچه عطار شد
 یا چو سلمان بر طریق حیدراست
 نه ز دو رنگی بمن در جنگ شد
 یا بجوهر ذات من شد همنشین
 بعد از آن در کوچه اسرار شد
 او بسوی خواجه قنبر شتافت
 یا بنور بوذری بینا شود
 نعره اسرار نی در پای دار
 سازد او اسرار پنهانی عیان
 خلق بگرفتند اندر وی قرار
 ظاهر خود را چو ایشان داشتم

باطن من بر طریق شاه بود
 بعد از آنگفتم که ای عطار حیف
 گفتم این مظهر که تا اهل یقین
 مؤمنان منکر نباشندی مرا
 بر من این جمعی زره دانان دین
 راه حق این است گفتم با تو من
 دو وطن باشد بر اهل کمال
 یک وطن عشاق را باشد لاله
 یک وطن دیگر به پیش اهل شرع
 گر تو در دین نبی پی برده‌ای
 اول از هستی خود بگذشته‌ای
 در مقام نیستی پی برده‌ای
 رفته بیرون تو ز پندار و غرور
 گشته‌ای تو با موحد هم‌نشین
 خود تو باشی مصحف آیات غیب
 خود میان عاشقان معشوق وار
 خوش در آیی در بهشت اولیا
 چون بمیری تو ز خود در این زمان
 بعد از آن گوئی تو با صد ذوق و حال
 بیخودانه یا کریم لایزال

در مناجات بدرگاه حضرت قاضی الحاجات عرض میکند

زوال	بی مثال و ذات پاکت بی بوده اوبا نور تو بینا مدام وی ترا ادریس بوده درس خوان وی ز تو هم یافته جرجیس علم حکم قربانی و بشنیده بجان وی تو داده هود را خوش نعمتی ای درون آتش نمرود تو هم زکریا گشته زاره لخت لخت کو ز هجرش کرده خود راسوگوار هم به یوسف در چه زندان شده ای به به یوسف داده خود ملک عزیز وی بکنعان طالع و بخت آمده کرده از عشق جوانی زار تو	ای تو سلطان و کریم لایزال ای ترا آدم شده جويا مدام ای ترا خود شیث بوده راز دان ای تو داده نوح را کشتی حلم ای ز تو دیده ست ابراهیم آن ای تو با اسحق داده رحمتی ای درون نغمه داود تو ای نشانده خود سلیمان را به تخت ای به یوسف همره و یعقوب زار ای درون کلبه احزان شده ای شده یعقوب را چون جان عزیز ای به یوسف بر سر تخت آمده ای زلیخا را فکننده خوار تو
------	---	--



داده موسی را بمعنی تو عصا	ای شعیبی راز تو علم و ضیا
ای نبوت داده با او در صباح	ای بداده صالح خود را صلاح
جنتی از بهر او آراسته	ای ز ذوالکفل آب رحمت خواسته
عاقبت داده است دردش را دوا	ای بداده درد و صبر ایوب را
مهر حب تو در ایمان بود	ای که او را درد تو درمان بود
یافت از یوشع بلندی نام عشق	ای بداده ارمیارا جام عشق
وی ز روح الله جان داده خبر	ای تو با الیاس و خضر راهبر
وی باحمد بوده در عین صفا	ای باحمدگفته خود اسرارها
وی بهر دوکون بیناآمده	ای تو با حیدر بمعنی آمده

ای باحمد هم سر و هم تاج تو
ای باحمد در شب معراج تو

در مدح شاه اولیا سلطان اصفیا علی مرتضی علیه السلام میگوید

ای باحمد دمک دمی شده	ای باحمد لحمک لحمی شده
وی باحمد سر دو و اعضا یکی	ای باحمد بوده در هر جا یکی
وی باحمد داده خاتم صبحگاه	ای باحمدگفته اسرار الاله
ای باحمد در شب معراج تو	ای باحمد همره و همتاج تو
بر تمام تمام اولیا سرور شده	در ولایت انبیا را سر شده
وی ترا مادح شده ربّ جلیل	ای بشاگردیت فخر جبرئیل
ای بهر دوکون غالب آمده	ای تو خود مظهر عجایب آمده
ای شده حکمت روان درملک جان	ای بهر دوکون فرمانت روان
ای به انسان در زبان گویا شده	ای ترا جنّ و پری جویا شده
خود باو راند شریعت تیغ قهر	ای ترا نشناخته قاضی شهر
عاقبت گیرد ورا نار بلا	ای ترا نشناخته مفتی ما
ز آنکه او بوده ز قوم و نسل عاد	ای ترا نشناخته ناپاک زاد
خود ترا نشناخته جز صالحان	ای ترا نشناخته جز عاشقان
غیر این معنی نخواندم من سبق	ای ترا نشناخته جز مرد حق
ز آنکه حق رفتی و حق گفتی بسی	ای ترا نشناخته جز حق کسی
مصطفی دیده به معراجت لقا	ای ترا نشناخته جز مصطفی
ز آنکه ایشانند خود مردان مرد	ای ترا نشناخته جز اهل درد
ز آنکه ایشانند دایم در نیاز	ای ترا نشناخته جز اهل راز
یامگر درکوی وحدت واقفی	ای ترا نشناخته جز عارفی
بهر دیدارت ستاده حاملان	ای ترا نشناخته جز کاملان
وی بمعنی عارف معبود تو	ای دو عالم را شده مقصود تو
جام مستی داده او را بر ملا	ای ربوده هستی منصور را

ای تو کرده یک نظر در چشم او
 ای بمگه کرده در اول ظهور
 ای تو در معنی ظهور مصطفی
 ای دل عطار از نام تو پر
 ای تو گشته واقف دلها بنور
 چون دلم را ساختی سلطان نشین
 چون مرابرداشتی ای بحر نور

ختم کن عطار این اسرار را
 در دلت میدار این انوار را

در شرح احوال خود و خواب دیدن حضرت مولی و شفا دادن او را فرماید

بودم اندر تون بوقت کودکی
 زار و بیمار و ضعیف و ناتوان
 هشت ماه متصل بیمار و زار
 همچونی بگداخته اعضای من
 مادر از جانم طمع بریده بود
 جان خویشان جمله در درد و محن
 ناگه کم ضعف غریبی در ربود
 چون زخود رفتم بزاریدم بسی
 گفت ای کودک نترسی ز آنکه من
 میکنم درد ترا اینک دوا
 من ترا حالی بیخشم از کرم
 در جهان گفت تو گردد همچو در
 بعد از آن مالید دست خود بمن
 اندر آن حالت مرا امید آن
 گفت ای عطار خواهی نام من
 نام تو عطار و نام من علی است
 هستم اندر قرب حق از واصلان
 این بگفت و شد روان آن شاه زود
 شد عرق بر من روان چون آب جوی
 جمله گفتند این عرق از مرگ زاد
 خود مرا جانی ز جانان آمده
 من ز راه مرگ رخ برتافتم
 خود مرا حق داد جان نو ز نور
 خود مرا شاه ولایت پیش خواند

داده از کف رشته آسودگی
 مانده از من یک رمق از نیم جان
 بودم افتاده بکنجی سوگوار
 رفته بود از کار سر تا پای من
 در جنان حالم پدر هم دیده بود
 ساختندی از برای من کفن
 مادرم ز آن جامه پاره کرده بود
 دیدم آخر خوش به بالینم کسی
 همچو جان باشم ترا اندر بدن
 تابگوئی در جهان اسرار ما
 تا شوی در پیش دانا محترم
 بحر و برگردد از آن دُر جمله پر
 ز آن یدالله خوانمش در انجمن
 تا کند آن شه بمن اسمش عیان
 گویمت تا تو بنوشی جام من
 هر که دارد حبّ من در جان ولی است
 خود مرا میدان تو شاه مقبلان
 سوختم بر آتش شوقش چو عود
 گشت پیدادر تن من رنگ و بوی
 گفتم ای یاران شما باشید شاد
 پیش من شاه سلیمان آمده
 از دم عیسی دمی جان یافتم
 من ندارم ذوق رضوان و قصور
 از سگان آستان خویش خواند

خاک راه دوستاران ویم
پیش خورشید ویم چون ذره
خانه ایمانشان آباد شد
شد زیاده اعتقاد خاص و عام
کو نشسته در میان جان من
من ز نطق او بحق گویا شدم
ملک دنیا را بنطق آراستم
من شدم عطار در ملک جهان
نسبتش از فرقه انصار بود
عالمی پر شد ز عطار من
ملک معنی ختم شد بر من تمام
شد معطر عالم از عطر وفا
باغ جان و دل از او گلشن شده

من غلامی از غلامان ویم
من که عطارم ز بحرش قطره
زین حکایت جان ایشان شاد شد
جمله میراندند با هم این پیام
قرب صد سال است وکسری زین سخن
من ز لطف او بحق بینا شدم
من ز خاک پای او برخاستم
چون مرا عطار خواند آن شاه جان
خود پدر چون جد من عطار بود
من شدم عطار در ملک سخن
من شدم غواص معنی کلام
داد چون عطار را نورو ضیا
دین و دنیایم از روشن شده

مهرت اندر وی هویدا آمده
سربرآورده تو پاکان را ز حیب
عشق در کوی تو سرگردان شده
او جنید وقت گشت و بایزید
درهدایت اولیا را تاج سر
او زمیدان گوی معنی را ربود
عشق در کوی تو سرگردان شده
گشته همچون پشه پیشت بی
حق تواندگفت وصفت ذات تو
همچو خورشید است کو بر ماه تافت
سر ننگه میدار تا سر باشدت
لاجرم از خلق پنهان داشتند
ز آن بحق دلهای پاکان راه یافت
ز آن سبب گشتند در عالم وحید
پاک طینت لاجرم سرور بود
چون کمیل او جانب حق راه یافت
همچو ابراهیم ادهم می شود
گه شد همراه نورش با شقیق
گاه طائی را کند او محترم
گاه چون نوری و شبلی کرده صید
جمله را بوده است او میر و ملاذ

ای ترا عطار جویا آمده
ای تو نور مظهر و اسرار غیب
ای که عقل کل ز تو حیران شده
هرکه را لطف تو کرد از اهل دید
درو لایت انبیا را راهبر
معنی تو همره هرکس که بود
ای که عقل کل ز تو حیران شده
صد هزاران همچو عطار این زمان
من چه گویم تا کنم اثبات تو
حبش ایمان شد بهر دل راه یافت
گر تو خواهی جان انور باشدت
اولیا با مهرش ایمان داشتند
نور پاکش بر دل پاکان بتافت
تافت نورش بر جنید و بایزید
هرکه او چون بوذر و قنبر بود
نور او چون بر دل بصری بتافت
هرکه از مهرش مکرم می شود
گاه ذوالنون را شده یار و رفیق
که حبیبی را نوازد از عجم
گاه معروف و سری و گه جنید
بو تراب و شیخ یحیی و معاذ

شہ شجاع و یوسف و ابن حسین
 احمد عاصم ابوسفیان ثور
 گاہ چون عبدالله ابن جلا
 احمد حواری و فضل و بشرهم
 بوعلی دقاق و بوالقاسم قشیر
 همچو بویعقوب پیر نہر جور
 پیر حاجات از غلامان وی است
 بودہ بویعقوب و بوالفضل حسن
 تافت نوری بر دل منصور ازو
 حفص حداد و دگر خیری بدور
 بوسعید بن ابوالخیر آن زمان
 بو نجیب سہروردی و شہاب
 ہرکہ از مہرش بحق گویا شدہ
 بودہ مجدالدین و سعدالدین مدام
 سیف با خرزئی دگر بابا کمال
 ہرکہ مہرش داشت او خاموش بود
 این زمان کرد او عیان اسرار را
 ہرکہ راہی یافت اندر راہ حق
 جان ما از مہر او پر نور شد
 ہرکہ دارد حبّ حیدر راہ یافت
 ہرکہ دارد حبّ او ایمان برد
 ہرکہ دارد حبّ او سلمان ماست
 ہرکہ دارد حبّ او بوذر بود
 ہرکہ دارد حبّ او عمّار شد
 ہرکہ دارد حبّ او دل زندہ است
 ہرکہ دارد حبّ او آزاد شد
 ہرکہ دارد حبّ او شاہی کند
 رو منافق بد مگو درویش را
 چون تو امروزی نرفتی سوی او
 روز حسرت خود زبان الکن شود
 جامہ بغض و عداوت دوختی
 ہرکہ دارد حبّ او از اتقیاست
 بہر این گفتن تو ملعون رفتہ
 ہرکہ مؤمن را بگوید رافضی
 رفض برگشتن بود از راہ حق
 یافتند از نور مہرش زیب و زین
 زو ہمہ گشتند مشہوران دور
 دادہ سہل آئینہ دل را جلا
 حافی و نامی شدند و محترم
 همچو نصر آبادیش بودہ نصیر
 دادہ با او خضر و دیدہ فیض و نور
 خواجہ عبدالله ہم زان وی است
 همچو عبدالله مبارک زو علن
 عالمی شد زان نوایرنور ازو
 کردہ اند از مہر او میری بدور
 لاف مہرش زد بجنت برد جان
 خوردہ اند از جام مہر او شراب
 همچو نجم الدین ما کبری شدہ
 چون علی لالابجان او را غلام
 یافتند از فیض جود او کمال
 این سخن تا این زمان سرپوش بود
 تو بدین تہمت مکن عطار را
 شد ز نور مہر او آگاہ حق
 خاک نیشابور از او پرنور شد
 همچو خورشیدی کہ او بر ماہ تافت
 کی ازو ایمان و دین شیطان برد
 او چو شمعی در میان جان ماست
 ہمدم عمّار با قنبر بود
 او براہ خواجہ عطار شد
 در میان واصلان فرخندہ است
 کفر و ظلم او ہمہ بر باد شد
 حکم او از ماہ تا ماہی کند
 چون مسلمان می شماری خویش را
 چون توانی دید فردا روی او
 خود دو عالم بر تو یک گلخن شود
 تو زبغضش در جہنم سوختی
 رافضی گوئی تو او را کی رواست
 از مسلمانی تو بیرون رفتہ
 دان کہ او بی شبہہ باشد ارفضی
 خود تو برگشتی ز راہ شاہ حق



<p>در دل خود نور ایمانی مجو خارجی را سوی جنّت پای نیست او شده در صورت و معنی تباه توگریزان شو از این قوم پلید بیشک ایشان را بدوزخ برده با محبّان باش و اهل درد شو ذره پیدا کنی تودرد دین تا کنم من بر تو معنیها نثار زانکه از وی نور معنی انور است معنی من در دریای خداست معنی من زین و زیبی یافته آخر معنی تاج هل اتی است آخر معنی حلمش آمده آخر معنی از ماهی بماه آخر معنی بر آدم زده آخر معنی مهرش راهبر آخر معنی می داده ز جام آخر معنی اسرار اله آخر معنی بهشت ذوالمنن آخر معنی اولاد بتول آخر معنی در جان آمده آخر معنی او گفته سخن آخر معنی نور من عرف آخر معنی او سرور شده آخر معنی او شرح و بیانست آخر معنی نهجش گفت و گو آخر معنی غیرش شد زیاد آخر معنی بند و دام عشق آخر معنی ایمان سوخته تا کند ایمان تقلیدت بروز زانکه تقلیدت نیارد جان بتن ای مقلد راه مهر او مزین دان که چون خورشید میتابد ازو بهر مهر او ترا چون ظرف نیست دیده را ازدیدن صورت بدوز</p>	<p>اند</p> <p>اند</p>	<p>خارجی گشتی مسلمانی مجو خارجی را غیر دوزخ جای نیست خارجی رانده شده از پیش شاه ای برادر تا شوی از اهل دید خارجی و ناصبی خود مرده راه مردان گیر و مرد مرد شو ای برادر تا شوی تو مرد دین خوش درآ در راه مردان مردوار اول معنی حبّ حیدر است معنی من حبّ شاه اولیاست معنی من نور غیبی یافته اول معنی نور انماست اول معنی علمش آمده اول معنی اسرار الاه اول معنی بر عالم زده اول معنی نامش در نظر اول معنی آیات کلام اول معنی آمد حبّ شاه اول معنی کوی او وطن اول معنی گفتار رسول اول معنی پنهان آمده اول معنی داده جان بتن اول معنی شاه لوکشف اول معنی او رهبر شده اول معنی او نطق زیانست اول معنی شرح جفر او اول معنی با او شد وداد اول معنی داده جام عشق اول معنی علم آموخته اول این ایمان تقلیدی بسوز تو ازین تقلید بگذر همچو من چون نرفتی راه افتادی چو زن مهر او درهر دلی کآمد فرو مهر او میدان که لاف و حرف نیست سینه را از قید آرایش بسوز</p>
--	-----------------------	---

بعد از آنی کار مردان پیشه کن
چون شوی صافی تمام از بهر او
روز و شب در جستجو اندیشه کن
دل شود روشن ترا از مهر او
تو مگو مقبول گشتم ای فضول
جهدکن تا او ترا سازد قبول

در ضمانت بهشت مرکاتب کتاب را و اسرار او فرماید

ای برادر از ریا پرهیزکن
مظهرم از روی حرمت پیش گیر
خامه را بهر نوشتن تیزکن
وین سخن را یاد ازین درویش گیر
از سر اخلاص بنویس و بفهم
از تو این صورت بماند یادگار
که نباشم بی تو در باغ جنان
یک زمان بی او نباشم در بهشت
معتمد را جا بهشت عدن باد
دان که در معنی عبادت میکنی
هیچ طاعت نیست زین شایسته
تو شوی فیاض خاص و عام را
کاتب ما نیز مدح شه نوشت
گر کتابت سازی این مظهر چو ما
پر کند از علم معنی شهر شهر
زآنکه این مظهر نشان جنتی است
در دلت نور یقین پیدا شود
او بداند جمله سرها را عیان
همنشین ساقی کوثر شود
تا دهد جانت خدا در عین جان
جوهر ذاتم دمیده چون صبح
زآنکه او از معنی قرآن بود
یاترا نوری ز حق در دل کند
همچو موسی خویش را در طور یافت
اوست اسرار دو عالم را زبان
در طریقت او حقیقت آمده است
سوی باغ خلد او یک روزن است
دارد او در نظم با عرفان نشست
تو شوی آگه یقین از جوهرم
خطو خالی تو نیابی اندرو
هست معنی نیست آخر صوت و حرف

با خدا من بسته
ام عهد ای جوان
کرده ام عهد آنکه این مظهر نوشت
آن نویسد اینکه دارد اعتقاد
گر تو مظهر را کتابت میکنی
میکنی بغض و خلاف از دل بدر
دان که حیدر بر تو بخشد جام را
کاتب وحی از کلام الله نوشت
حقّ تعالی خود بیامرزد ترا
هرکه او این مظهر خواند بدهر
هرکه شک آرد بمظهر لعنتی است
شک میاورد تا بهشتت جا شود
هرکه در مظهر شود اسرار دان
هرکه مظهر خواند او مظهر شود
گر تو جان خواهی بیا مظهر بخوان
مظهرم جان تازه گرداند چو روح
جوهر ذاتم جهان را جان بود
جوهر ذاتت بحقّ واصل کند
مظهر من از عجایب نور یافت
مظهر من را لسان الغیب دان
مظهر من در شریعت آمده است
مظهر من در شریعت روشن است
مظهر من شاعری بر خود نبست
گر تو ای شاعر ببینی مظهرم
این زمان معلوم گردد شعر تو
مظهر من نیست شرح نحو و صرف

مظهر را درس گویند و سبق کم نگردد قیمت این جوهرت زانکه او با اهل حق همراه شد خو ورا سرپوش از اسرار نه رو بمیدان معانی اسب تاز تا نیفتد این بدست خارجی وین کتب گوید بیان هل اتی وین کتب دارد دو نوری از رسول وین کتب گفتار دلریشان بود این کتابم جمله قول انبیاست این کتابم گوید این کن آن مکن این کتابم دان مکان انبیا این کتابم نوری از ایمان ماست این کتابم نقطه پرگار دل همدم عیسی بن مریم آمده آتشی از شوق در عالم زده خود ملایک بر زبان بی قیل خواند در میان کوچه و بازارگفت بعد از آتش از دل عطار خواند این کتابم مدح شاه اولیاست گفت از پیغام حیّ لایموت این کتب باشد حباب شطّ او این کتاب از نطق آدم آمده عالم الغیب شهادت را بدید یا مگر عطار ثانی را بود پنجه بر روی نامحرم زده تا بخلوتخانه آن شاه شد می کند در جان اهل دل ظهور در اسرارش بشبها سفته زین سخن عطار دارد صد هزار زانکه او از پیش حیدر آمده این کتاب از حق بدستت جام داد بر طریق خواجه قنبر شود سازدت آگه که مهدی می اندر آن سرّ دو عالم را بدان	بعد تو عطار درویشان حق گر نخواند خود خوارج مظهرت جوهرت در گوش صاحب راز شد جوهر و مظهر بکنج یار نه پی بمعنی برمان تودر مجاز رو نهران کن بر توگشتم ملتجی این کتب شرحی بود از انما این کتب گوید حدیثی از رسول این کتاب اسرار درویشان بود این کتابم چون محقق مقتداست این کتابم بعد من گوید سخن این کتابم دان زبان اولیا این کتابم معنی مردان ماست این کتابم دفتر اسرار دل این کتابم ذات آدم آمده این کتاب از قدرت حق دم زده این کتابم در سما جبریل خواند این کتابم احمد مختارگفت این کتابم احمد مختار خواند این کتابم در ثنای مرتضی است این کتابم داد بر عطار قوت این کتب باشد سواد خطّ او این کتاب از عرش اعظم آمده این کتاب از شیشه قدرت چکید این کتابم اهل معنی را بود این کتاب از صبح صادق دم زده این کتب با محرمان همراه شد این کتب دارد شرابی از ظهور این کتب اندر عبادت گفته این کتاب اسرار دارد صد هزار این کتاب از نام مظهر آمده این کتاب از حق ترا پیغام داد این کتب گمراه را رهبر شود این کتاب از پیش هادی میرسد این کتابم بحر بی
ام	ام
رسد	پایان عیان

این سخن جان خوارج را بلاست
 این کتب خورده ز کوثر جام جام
 این سخن ورد محبان خداست
 بعد از آن ملک دو عالم شادگیر
 مثل این گفتار در عالم کجاست
 بلکه بر مثل سنان اشتر است
 این سخن شرحی ز روی بوذر است
 بلکه خود سنگ سبوی خارجی است
 خاطرت را صاف چون آئینه کن
 جان خود پر نور فیاضی کنی
 داشتم در کنج خلوت حالها
 داشتم در پاس این گفت اهتمام
 تا بکی باشی چو سنگی در سبو
 و آنچه از ارباب بینش دیده
 تونمانی او بماند بر قرار
 گو بگو عطار از شیر خدا
 زان نیارستم شدن زان پس خموش
 کو بود از جوهر کل جوهری
 مظهر کل خود علی مرتضی است
 آنکه شهر علم احمد را در است
 عالمان را خود بر این کی دق بود
 غیر این علم نباشد یادگار
 بهر تو آورده ام من این پیام
 من بکوی مرتضی دایم روم
 تو ز بهر مظهرم جان کن گرو
 تاز جوهر ذات گردی جان جان
 رو بسوزان جمله را تو والسلام
 بعد از آن در کوی وحدت جویمت
 مذهب حق گفته ایشان بود
 می کشد سر رشته اش آخر باصل
 نفس خود را کرده ام در بند من
 در بیابان فنا میری چو موش
 چند بینی با بدی بدکیش را
 او ز خواب غفلتش بیدار شد
 در همه علم جهان نقل آمدیم

این کتابم تاج جمله علمها است
 این کتب غواص بحر هر کلام
 این کتاب آئینه دل را جلاست
 این کتب را ای عزیزم یادگیر
 این کتاب از گفته عطار ماست
 این کتب در جان خارج خنجر است
 این سخن ورد زبان قنبر است
 این سخن زردی روی خارجی است
 ای خوارج ترک بغض و کینه کن
 تا خدا و خلق را راضی کنی
 من که عطارم ز جورت سالها
 بر زبان حرفی نگفتم زین کلام
 بعد یک چندی بخود گفتم که تو
 آنچه تو در آفرینش دیده
 بازگو رمزی که ماند یادگار
 بر زبان آورده آمد این ترا
 چون سروش غیبیم آمد بگوش
 گفت من باشد بحکم مظهري
 جهر کل ذات پاک مصطفی است
 مظهر من وصف ذات مظهر است
 جوهر کل بیگمان از حق بود
 علم ما علم کلام کردگار
 علم من باشد احادیث کلام
 من براه مصطفی دارم قدم
 راه این است و روش از من شنو
 تاز مظهر زنده گردی جاودان
 هر کتابی کو برون شد زین کلام
 چون کلامت حق بود حق گویمت
 کوی وحدت کوی درویشان بود
 هر که پیوندی کند با اهل وصل
 کرده ام با اصل خود پیوند من
 خواب غفلت برداز گوش تو هوش
 رو بدان ای دوست بود خویش را
 هر که از نفس و هوا بیزار شد
 ای برادر همزه عقل آمدیم

خود چه سنجد قطره	من شدم دریا و دارم موجها
ای در پیش ما	ما ببحر لم یزل پی برده
پیش از موت معین مرده	ایم
ظلم و بدعت را نکردی هیچ ترک	ای ز غفلت رفته اندر خواب مرگ
بر وجود خویشتن بینا شوی	تو بدان خود را که تا دانا شوی
همچو حیوانان دوانی خویش را	حیف باشدگر ندانی خویش را
از معانی نیست در ذات کمی	تو ز نسل آدمی ای آدمی
جامه ها از بهر شیطان بافته	وز پدر وز جد خود رو تافته
چون سخنهای شیاطین کرده سمع	خویشتن را با شیاطین کرده جمع
هرکه چون انسان بود او رحمتی است	مثل شیطان هرکه باشد لعنتی است
جوهر ماهیتش پاک آمده	فهم انسان طبع درآک آمده
این ز جوهر خانه آن جوهر است	مظهر من دان که عالی گوهر است
گر نداند مدعی این رنج اوست	جوهر معنی من از گنج اوست
زانکه او اندر دو عالم رهنماست	جوهر معنی من از مرتضی است
با موحد همچو نور اندر برند	مصطفی و مرتضی یک جوهرند
دان تو این اسرار معنی در جهان	مصطفی و مرتضی روحند و جان
خود محبش را نباشد هیچ عیب	مصطفی و مرتضی دان سر غیب
بلکه او یک لمعه از دیدار یافت	این زمان عطار آن اسرار یافت
واقف اسراری نیامد در جهان	مثل عطاری نیامد در جهان
خود نبردی از معانی هیچ بو	گر شدی غافل ز معنیهای او
غیر اینم نیست در دنیا وطن	اصل معنی حب حیدر دان چو من
واز طریق خارجی گشتن بود	اصل معنی راه او رفتن بود
در معانی دیدن جانان نکوست	اصل معنی آنکه جان من ازوست
در هدایت همره عطار شد	هرکه مهرش یافت او دین دار شد
ناوک معنی من از شست اوست	تاج سلطانی من از دست اوست
این معانی را بدانند اهل راز	از معانی ویم من سرفراز
همنشین صاحب اسرار شد	اهل راز آنست کو دیندار شد
او چو سلمان بر طریق حیدریست	اهل راز آن شد بدین جعفریست
نه چو حیوان پای او درگل شود	اهل راز است آنکه کامل دل شود
عهد او باشد بمعنی استوار	اهل راز آنست با دلدل سوار
در معانی دیده باشد لوکشف	اهل راز آن شد که با شاه نجف
او بدین مصطفی همراه شد	اهل راز آنست کو آگاه شد
در سوی الله گفت لوکشف الغطا	اهل راز آنست کو با مرتضا
نی چو تقلیدی که از تقلیدگفت	اهل راز آنست کو از دیدگفت
نی چو ظاهر بین که هر سو خواست رفت	اهل راز آنست کو ره راست رفت
شربت باقی ز ساقی درکشید	اهل راز آنست کز کوثر چشید

بعد از آن آن راز با خود بازگفت	اهل راز آنست با حق رازگفت
او بحال خویشتن گریید زار	اهل راز آنست در شبهای تار
بر سریر تخت سلطانی نشست	اهل راز آنست کو از خود برست
لاجرم از پیش او شیطان گریخت	اهل راز آنست کز خلقان گریخت
واقف او از عارف کامل بود	اهل راز آنست کو واصل بود
خاتم ملک ولایت را بدید	اهل راز آنست کآید او وحید
من ندارم رازها از تو نهفت	اهل راز آنست کو را عشق گفت
گر نفهمی تو ز کوتاهی بود	راز اهل راز آگاهی بود
در مجرد خانه استاد زیست	اهل راز آن شد که او آزاد زیست
او به تسلیم رضا با درد ساخت	اهل راز آنست خود را فرد ساخت
در معانی همنشین جان ماست	اهل راز آنست با حق آشناست
خویش را با نور ایمان یارکرد	اهل راز آنست چون من کارکرد
او بطاعت بگذراند کام را	اهل راز آنست صبح و شام را
گفت مستی ام همه از خمّ اوست	اهل راز آنست کو شد مست دوست
او به پیش عارفان پایست شد	اهل راز آنست بی می مست شد
مظهر عطار خواند او بسوز	اهل راز آنست شبها تا بروز
وآن درمعنی بروی غیر بست	اهل راز آنست در خلوت نشست
معنی آخر ز لطف اوست فکر	معنی اوّل بذات اوست ذکر
معنی آخر ولایت را صفا	معنی اوّل نبوت را عطا
معنی آخر برآورد او ز جیب	معنی اوّل رسید اسرار غیب
معنی آخر ربوده مرتضی	معنی اوّل شنوده مصطفی
معنی آخر شنوده بی بیان	معنی اول به پیش او عیان
معنی آخر بمنبر بر شده	معنی اوّل ازو سر برزده
معنی آخر بعقبی سور داد	معنی اوّل جهان را نور داد
معنی آخر تو از مظهر بخوان	معنی اوّل که باشد این بدان
معنی آخر امام الممتقین	معنی اوّل امیرالمؤمنین
معنی آخر گرفته ذوالفقار	معنی اوّل شه دلدل سوار
معنی آخر شده عطار دان	معنی اوّل شفیع امتان
معنی آخر به آدم نور تست	معنی اوّل بعالم نور تست
معنی آخر عیان هل اتی	معنی اوّل بیان انّما
معنی آخر تو ای در رهبری	معنی اوّل تو ای در سروری
معنی آخر توی اسرار یار	معنی اوّل کلام کردگار
معنی آخر نهانی در زمین	معنی اوّل عیانی در یقین
معنی آخر تو شیدا آمدی	معنی اوّل تو پیدا آمدی
معنی آخر توئی در پیرهن	معنی اوّل تو ای در سرّهن

معنی اوّل بیان انبیا	معنی آخر نشان اولیا
معنی اوّل جهان را غلغله	معنی آخر زمان را ولوله
معنی اوّل تو جان آری به تن	معنی آخر برون آری بفن
معنی اوّل تو حکمی راندی	معنی آخر بخویشش خواندی
معنی اوّل تو آدم را رفیق	معنی آخر بروح الله طریق
معنی اوّل کمالت بی	معنی آخر برون از قیل و قال
معنی اوّل ظهوری در ظهور	معنی آخر شکوری که غفور
معنی اوّل تو مقصود آمدی	معنی آخر تو محمود آمدی
معنی اوّل تو نطق هر زبان	معنی آخر توگفتی هر بیان
معنی اوّل تو نور آسمان	معنی آخر رفیق انس و جان
معنی اوّل بعاشق گفته	معنی آخر بصادق گفته
معنی اوّل خدا دادت بعلم	معنی آخر عصا دادت بحلم
معنی اوّل ز فیضت راه یافت	معنی آخر ز جیبت ماه تافت
معنی اوّل بنامت اولیست	معنی آخر بنامت آخریست
معنی اوّل تو تاج انبیا	معنی آخر رواج اولیا
معنی اوّل ترا قرآن کتاب	معنی آخر ترا ایمان خطاب
معنی اوّل ز تو اسرار یافت	معنی آخر ز تو انوار یافت
معنی اوّل به ایمان عطف تو	معنی آخر بانسان لطف تو
معنی اوّل قبای قدّ تو	معنی آخر ردای جدّ تو
معنی اوّل بصادق ختم کن	معنی آخر بعاشق ختم کن
معنی اوّل که صدق اولیاست	در جهان میدان علی موسی الرضاست

زوال

ای ز تو اسرار مبهم آشکار	بر درت عیسی بن مریم پرده
علم اسرار لدنی پیش تست	سالک اسرار حقّ درویش تست
خود تو بودی در دل منصور نور	زان ازو آمد اناالحقّ در ظهور
غیر تو خود نیست در عالم کسی	این شده بر من معین خود بسی
هم تو روحی در بدن هم نور دین	هم تو باشی با نبوت هم‌نشین
هر زمانی جبّه داری بتن	گه قبا سازی ورا گه پیرهن
گه نمائی خویش را در آینه	جلوه گرگردی تو درهر آینه
گه بپوشی خود لباس عاشقان	گه شوی اندر میان جان نهران
گه بمظهر وصف خودسازی عیان	گه بجوهرکشف خود سازی بیان
گه باشتر نامه داری حالها	در لسان الغیب داری قالها
گه باشتر نامه گوئی راز خود	گه به اشتر نامه داری ناز خود
گه به اشتر نامه گوئی سرّ هو	گه به اشتر نامه داری گفتگو
گه به اشتر نامه عاشق بوده	گه به اشتر نامه صادق بوده

دار



از تو دلها چون جرس اندر فغان	گه میان اشتران گشتی نهان
گه کنی در ملک معنی ترکناز	گه درآئی در میان راز
گه همی خوانی تسمی سلسبیل	گه عرب گردی و گوئی زنجبیل
گه ببندی شیخ را ز ناز عشق	گه بپوشی عقل رادستار عشق
گه بهار آیی و گه باشی بدی	گه میان جمع باشی جام می
گه بملک روم مثل حارسی	گه تو ترکی در حبش گه فارسی
ماوراءالنهر داری خود مقام	گه قدم داری بمصر و گه بشام
تاترا عطار باشد پای بوس	گه خراسانی شده در ملک طوس
گه امیری با اسیری در سخن	گه خطائی خوانمت اندر ختن
گه درون کاشغر داری سپاه	گه به تخت و دشت داری تکیه گاه
گه گشاده در بخارا باب خیر	گه خجند و اندجان را کرده سیر
گه کنی شاپور ما را سرنگون	گه بخوارزمی و گه در مرو و تون
گه به آذربایجان این دم زنی	گه عراق و فارس را برهم زنی
گه درون شیروان بر منبری	گه به گیلان در روی چون ششدری
گه حلب را کرده تخت اساس	گه تو پوشی اردبیلی را لباس
گه فرنگی را دهی ناقوس دهر	گه بقسطنطین درآیی خود بقهر
تا ببینی آنچه دیدی پیش ازین	گه درآیی خود بهندستان زمین
گه میان اولیا در خرقة	گه میان انبیا در خرقة
خود بهر قرنی بجان سودای تست	در جهان در هر زمان غوغای تست
در دل آدم همه آرام تو	بر سریر ملک و دولت کام تو
گه نجف را گنج پنهانی نهی	گه بمکه خان سلطانی نهی
در مدینه با محمد بوده	سالها در ملک سرمد بوده
خود تمام اولیا را شاه تو	با تمام انبیا همراه تو
ای تو کرده ملک جسمانی خراب	ای تو کرده جان مشتاقان کباب
بر جراحتهای ما درمان توئی	هرچه خواهی آن کنی سلطان توئی
جان فدای جان و جانان می	آنچه حکم تست من آن می
بهر سودش خود وجودم عود تست	داغ ماند خود بجانم سود تست
و آن قبای آتشین را دوختن	من شدم تسلیم بهر سوختن
دردکان از تست راحت دانمش	سوزشی کز تست مرهم خوانمش
اندر آن آتش درآیم بیقرار	آتشی کز تست من پروانه وار
و آنکه سوزد همچو اخگر انور است	آنکه سوزی نیستش خاکستر است
آتشینم ساختی خوش مرحبا	شعله آتش زدی درجان ما
خود چه باشد ذره‌ای پیش ضیا	در زدی آتش که تا سوزی مرا
من زخود برداشتم اسم دوئی	من نیم خود هیچ و جمله خود توئی
جان خود را پیش جانان باختم	من وجود خویش را انداختم

کنم

کنم



گر تو خواهی تاشوی آزاد و فرد
 درد و سوزش حال درویشان بود
 سوخت او عطّار را از شوق خویش
 هر دلی کز درد تو بی ذوق شد

آر تسلیم و رضا وسوز و درد
 ناله و غم در دل ایشان بود
 درد او مرهم کنم بر جان ریش
 همچو شیطان گردنش در طوق شد

هرچه از پیش تو باشد خوش بود
 بس لطیف و نازک و دلکش بود

تنبیه در آنکه از غیرببری و بخود روی آوری تا

در حجاب نمیری

بُد به نیشابور مرد منعمی
 تاجران بسیار در ملک جهان
 مزرعه در ملک ما بسیار داشت
 خانه ها و جایها بسیار ساخت
 روز و شب فکرش خیال جاه بود
 ناگهم افتاد در کویش گذر
 چشم او افتاده بر من گفت آه
 از جفای دورو از درد پدر
 این توقع دارم از لطف تو من
 مدت ده روز شد تاخسته است
 هرکه آید در عیادت پیش او
 در نصیحت نکته‌ای با او بگوی
 چون برفتم پیش او بی
 چون نظر افتاد او را بر فقیر
 گفتمش دم با خدا باید زدن
 گفت ای عطّار رفتن مشکل است
 این چنین در روی من بسیارگفت
 من زبالی‌نش روان برخاستم
 چون باو گفتم بسی گوی از خدا
 او ز مال و جاه خود میگفت قال
 جان همی کند و همی گفت این سخن
 ناگهی درویشی آمد پیش من
 گفتمش ای دوست او جان می
 چون شنید این قصه از من پیر راه
 گفت او هفتاد سال ای اهل دل
 او بعمر خویشتن جان کنده است

بود او را خانه پردرهمی
 بهر نفع مال میکردی روان
 تخم بی صبوری در او بسیارکاشت
 خود چه حاصل چون کسی را کم نواخت
 دستش از نیکی ولی کوتاه بود
 بود چون فرزند او بیرون در
 آمدی خوش ورنه می گشتم تباه
 این زمان افتاده از خود بیخبر
 پیش او آیی وگوئی یک سخن
 او زاکل و شرب لب بر بسته است
 غیر فحش از وی نیامدگفتگو
 تا نریزد او ازین فحش آب روی
 در مقام کندن جان بود او
 گفت ای عطّار ما را دستگیر
 خود از این دنیا بدر باید شدن
 زآنکه حبّ این جهانم در دل است
 وآن همه از هستی و پندارگفت
 هر زمان از بیم آن میکاستم
 یا ببر پیشم تو نام مصطفی
 خود نبود از یاد حقش ذوق و حال
 غیر این معنی نبودش هیچ فن
 گفت از حال غنی برگو سخن
 خویشتن را او بزندان میکند
 خنده او کرد از شکر الاه
 درجهان کنده است جانی متصل
 این زمان در پیش شیطان مانده است

گفتگو

کند

چون درون نارگشته زار بین	ای برادر حال دنیا دار بین
دایماً با ذکر حق درکارباش	ای برادر از جهان بیزار باش
همچو هیمه در میان دود شد	هرکه دنیا دار شد مردود شد
در دو عالم بیشک او رسوا بود	هرکه دنیا دار شد بی ما بود
او ز دنیائی خود بیمار شد	هرکه دنیا دار شد غمخوار شد
او به خواری در جهان افسرده ایست	هرکه دنیا دار شد او مرده
در دو عالم خود ازو آثار نیست	هرکه دنیا دار شد او یار نیست
تا نیندازد ترا او بر زمین	هرکه دنیا دار شد او را مین
پیشوای او همه شیطان بود	هرکه دنیا دار شد ترسان بود
او بکفگر جهان پالوده شد	هرکه دنیا دار شد آلوده شد
او به پیش عارفان همّت نیافت	هرکه دنیا دار شد لذت نیافت
او ثمر از خوشه طوبا نچید	هرکه دنیا دار شد عقبی ندید
دارد او با اهل دنیا خود نشست	هرکه دنیا دار شد از ما گذشت
خود مرا رحم است بر فردای او	هرکه دنیا دار شد ای وای او
یا به تیری از بلا خود را بدوخت	هرکه دنیا دار شد خود را بسوخت
او برون از کلبه عطّار شد	هرکه دنیا دار شد بیمار شد
خود ورا شیطان ملعون درکمین	هرکه دنیا دار شد زیر زمین
همچو مال خویشتن او هیچ شد	هرکه دنیا دار شد او گنج شد
در معانی مظهر ما را ندید	هرکه دنیا دار شد از ما برید
مار دنیا دایمش بر پا گزد	هرکه دنیا دار شد سودا پزد
او ز دنیا رفت با صد آه و درد	هرکه دنیا دار شد آخر چه کرد
هرکه عقباً دار شد ترکش گرفت	هرکه دنیا دار شد مرگش گرفت
هرکه عقبی دار شد اهل دلست	هرکه دنیا دار شد اهل گل است
خویشتن را عاقبت درچاه دید	هرکه دنیا دار شد کی راه دید
او درون غار بسته خوار شد	هرکه دنیا دار شد کفتار شد
در میان مفلسان عور شد	هرکه دنیا دار شد او کور شد
کی ورا در علم معنی خرّمیست	هرکه دنیا دار شد کی آدمی است
مظهر عطّار را اوکی شنید	هرکه دنیا دار شد کی عشق دید
او ز جوهر ذات من جوهر نیافت	هرکه دنیا دار شد مظهر نیافت
در معانی واقف اسرار نیست	هرکه دنیا دار شد عطّار نیست
هرکه از پیشش رود در رحمت است	هرکه دنیا دار شد در زحمت است
یامثال خواجه دیوان شود	هرکه دنیا دار شد ویران شود
او در آن صورت بمعنی عقربیست	هرکه دنیا دار شد او منصبی است
نه برفت و علم القرآن گرفت	هرکه دنیا دار شد دکان گرفت
خویش را در پیش شیطان جا گرفت	هرکه دنیا دار شد دنیا گرفت

ایست



هرکه دنیا دار شد فاسق بود
هرکه دنیا دار شد در نار سوخت
هرکه دنیا دار شد او جان کند
هرکه دنیا دار شد خود بین شده
هرکه دنیا دار شد سنگین دلست
هرکه دنیا دار شد در راه ماند
هرکه دنیا دار شد دانی چه کرد
هرکه دنیا دار شد دیندار نیست
در گذر از جیفه‌دنیای دون
گوهر معنی بیان انبیاست
در معانی کوش نی در جاه و مال
مال دنیا از حقت دوری دهد
در گذر از منصب دنیای دون
بگذر از دنیا و جام عشق نوش
گر تو خواهی پیش آن دلجو شوی
یعنی از هستی خود از دل گذر
چون درآئی خویش را گم کن دراو
هرکه دارد این ادب مقبل بود
هرکه دارد این ادب مظهر گرفت
خویش را در زندگانی فوت بین

تا بمانی زنده در ملک الاله
خود بعلینت باشد تکیه گاه

تمثیل احوال آنهایی که بهر چه توجه پذیرند، رنگ آن گیرند و برای صورت میرند

بود در بغداد شیخی نیک رای
بود زاهد در ورع پیچیده بود
در علوم فقه و اندر علم حال
گرچه دایم داشت در خلوت نشست
او بگرد شهر اندر سیر بود
خواست شیخ از مردم آن خانه آب
همچو حوران بهشتی تازه روی
آب را بستاند و بروی چشم دوخت
رفت از دست و به عشقش عقل داد
گشت پیدا ناگه آنجا باب او
لطف کن در کلبه روشن درآ

خلعت عرفان گرفته از خدای
نقطه دیدار معنی دیده بود
بود سرور بر همه اهل کمال
ناگه او را میل سیری داد دست
بر در یک خانه بنشست زود
پیشش آمد دختری چون آفتاب
جام آبی داشت در کف مشکبوی
آب آتش گشت و او را زود سوخت
ای مسلمانان ز روی خوب داد
شیخ را چون دید گفتش کی نکو
تا بگیرد کلبه مسکین ضیا



رفتنش مقصود آن جانانه شد
 خواجه گفت ای نیکخوی نیک جو
 او وداعی کرده شبها خواب را
 در عبادت نیست مثل او کسی
 گر تو داری ذوق رضوان بهشت
 خانه خود را بدین روشن کنی
 او بنور معنی تو زنده است
 زآنکه آن دختر دل ازوی برده بود
 مال و نام او گرفته شهر شهر
 شیخ را از جاه و دنیا شاد کرد
 زود اندازی ز دوش خرقه هم
 دوراندازی ز بر این ژنده را
 رفت در حمام و پوشید او قبا
 بر سر مشغولی شیخانه شد
 زآنکه بی آن نیست ذکر از من روا
 کی بیک دیدن برون رفته ز راه
 خرقه ظاهر کشیدم بر ملا
 خلعت باطن ز تو خواهم گرفت
 خرقه ات بیرون فکندم از برت
 می فرستم زودت از مسجد به دیر
 پس بدار بینوائی خوانمت
 من روان اندازمت اندر سقر
 او به باغ خلدکی یابد مفر
 گشت او بار دگر پشمینه پوش
 بهره‌ای از نور عرفان باشدت
 پس بذکر و فکر او دل برگمار
 تا که ره یابی تو در پهلوی دوست
 تا که مقبول نظرگرددی چو من
 لیک اندازی نظر را تو ز بیم
 تا شوی در ملک جان صاحب نظر
 چشم باطن برگشا این را بدان
 مست جانان را نباشد بیم جان
 زآنکه این بینش ازو دیدم زبیش
 هر دلی را دانش دیگر بود
 گر بهشتی شد باو حوری دهند

شیخ با خواجه درون خانه شد
 شیخ از فرزند چون پرسید ازو
 دختری دارم که آورد آب را
 ذوق ارباب صفا دارد بسی
 گفت شیخ ای خواجه نیکو سرشت
 دخترت را در نکاح من کنی
 گفت شیخا او ترا خود بنده است
 پس نکاحش کرد و تسلیمش نمود
 بود آن خواجه بسی منعم بدهر
 خانه ها از بهر شیخ آباد کرد
 گفت من دارم توقع از کرم
 پس بیوشی خلعتی خوش با صفا
 چون شنید این شیخ گفتش مرحبا
 چونکه شب آمد درون خانه شد
 گفت سویم آورید آن خرقه را
 ناگه آوازی شنید او از آلاه
 چون نظر کردی بسوی غیر ما
 گر بیندازی نظر دیگر نهفت
 چون نظر افتاد سوی دیگر
 گر کنی تو یک نظر دیگر به غیر
 از مقام آشنائی رانمت
 گر نظر اندازی یکبار دگر
 هر که او در غیر حق دارد نظر
 پس طلاقش داد و آمد در خروش
 گر همی خواهی که ایمان باشدت
 تو نظر بر پشت پای خویش دار
 تو بعزت نه قدم در کوی دوست
 تو نظر در روی درویشان فکن
 تو نظر داری خود از در یتیم
 بیم را بگذار و دل برکن ز شر
 عاشقان را خوف نبود در جهان
 پاکبازان را نباشد بیم جان
 من نظر بازم بسوی یار خویش
 هر نظر را بینش دیگر بود
 هر کسی را در نظر نوری دهند

غیر این معنی نباشد پیش ما	هرکه حق جوید بیابد دوست را
تا شود روشن بتو سرّ نهران	رو تو بین حق را بچشم سرعیان
همچو شمعی باش پیشش درگداز	رو تو حق بین باش و با حق گوی راز
تا شوی در معنی ما آشنا	دیده خود را تو در معنی گشا
و از زبان او شنو نطق سخن	رو نظر را بر رخ دانا فکن
تا شود باب ولایت بر تو باز	رو نظر را در حقیقت تو بیاز
تا نیفتی همچو نادانان بدام	رو نظر بند از تمام خلق عام
این به پیش جمله دانایان عیان	دام نادانان تصرف در جهان
تا شوی پاک و لطیف و با صفا	رو گذر کن تو ازین دام بلا
او قلم را بهر مظهر تیزکرد	هرکه ازدام بلا پرهیزکرد
تا بگیرد در ولایت شهر خود	او نوشت این مظهرم را بهر خود
علم یار ما چو روی او نکوست	شهر ما را نام باشد علم دوست
هرکه نیکو روست انسان او بود	جوهر انسان رخ نیکو بود
خود بهشت دانشش گلشن بود	روی نیکو باطن روشن بود
هرکه جست از مردمان انسان بود	اصل معنی دوری خلقان بود
نور عرفان در دلت حاصل کند	دوری خلقان ترا واصل کند
همچو حبه دورگردان پوست را	دور از خلقان بینی دوست را
زانکه بر دانا شود روشن سخن	تو به دانایان قرین شو همچو من
پیش نادان جهل باشد بشمار	پیش دانا علم باشد صد هزار
بر دو عالم اسب دولت رانده	پیش دانا علم معنی خوانده
من به فتراک معانی در کمند	من ز دانایان معنی بهره
گل ز بستان معانی چیده	من ز دانا نور معنی دیده
پیش دانایم همه توحید او	پیش دانایم کتاب دید او
علم صورت پیش نادان مانده	پیش دانا علم پنهان خوانده
پیش دانا شاهد باشد زهر او	پیش دانا نیک باشد قهر او
پیش نادان مختصر باشد هم او	پیش دانا در نظر باشد هم او
پیش نادان خود حذر از او کنم	پیش دانا خود نظر بر او کنم
پیش نادان معنی قرآن نهران	پیش دانا معنی قرآن عیان
پیش نادان خود همه انکار ماست	پیش دانا صورت دلدار ماست
پیش نادان جمله گمراهی بود	پیش دانا عزّت و شاهی بود
پیش نادان جمله مکر است و دغا	پیش دانا علم فقر است و فنا
پیش نادان مرده بیجان شوی	پیش دانا گر روی انسان شوی
پیش نادان عقل پی برآمده	پیش دانا عشق رهبر آمده
پیش نادان حیفه دنیا عطا	پیش دانا صورت دنیا هبا
پیش نادان نام آن کاووس کی	پیش دانا قوت روح از ذکر حی



پیش نادان روی خود در فسق پوش	پیش دانا خود شراب از عشق نوش
پیش نادان کار تو مهمل شود	پیش دانا جمله مشکل حل شود
پیش نادان چند بر منبر شوی	پیش دانا سر بنه تا سر شوی
پیش نادان جهل سرور آمده	پیش دانا علم بهتر آمده
پیش نادان جیفه دنیا نکوست	پیش دانا صورت زیبا نکوست
پیش نادان کار تو مهمل شود	پیش دانا جمله مشکل حل شود
پیش نادان ظلم سلطانی بود	پیش دانا علم سبحانی بود
پیش نادان بخل باشد محترم	پیش دانا عدل و انصاف کرم
پیش نادان خود نباشد جز ظلام	پیش دانا دین حق باشد تمام
پیش نادان رو تو بردارش بقهر	پیش دانا خوان تو مظهر را بدهر
پیش نادان شعر و ابیات آمده	پیش دانا جوهر ذات آمده
آن بلا گردد به پیش او هبا	هرکه مظهر را بخواند در بلا
اوشود منعم زجود شاه خود	هرکه دارد مظهرم همراه خود
جوهر و مظهر بجوید در بدر	هرکه خواهد پیر و شیخ راهبر
معنی قرآن بعصمت یافته	چون بیابد باب جنت یافته
جملگی ثبت است دروی بس جلی	معنی قرآن احادیث نبی
پیش نادانان چگوم و السلام	پیش دانا مرتضی باشد امام
پیش نادان دون نخواستی	پیش دانا او امام راستی
پیش نادان غیر او آنسان بود	پیش دانا مرتضا ایمان بود
پیش نادان حیرت این گفتگوست	پیش دانا صورت و معنی ازوست
پیش نادان دیدن هستی بود	پیش دانا خرقه مستی بود
غیر او رهبر نمی دانم کجاست	راهبر در راه احمد مرتضی است
همچو حیوان اوفتاده در چهی	گر توداری غیر این ره بیرهی
خوانده اند ایشان کلام الله را	جمله یاران دیده اند این راه را
معنی آن را بجان پیوسته ایم	تا کلام الله را دانسته ایم
در جهان باشی تو کمتر از خری	گر تو غیر از وی بگیری رهبری
در معانی جامع قرآن شوی	گر همی خواهی که معنی دان شوی
تا شوی از عمر برخوردار تو	رو براه حیدر کرار تو
در معانی مظهر نور خداست	رو براه مرتضی کو رهنماست
گر ندانستی تو بی شک جاهلی	او بحکم حق ترا باشد ولی
او بشهر علم احمد در بود	او تمام اولیا را سر بود
خود از او عطّارگشته راز دار	خود از او اسرارگشته آشکار
خود ازو عطّار این گفتار یافت	خود ازو عطّار این اسرار یافت
خود ازو عطّار صید این کمند	خود ازو عطّارگشته سربلند
او درین کشتی چو ملاح آمده	خود ورا عطّار مدّاح آمده

در معانی تاج ایمان خوانده	ای ترا عطار سلطان خوانده
در معانی سرّجوهر خوانده	ای ترا عطار مظهر خوانده
ای ترا عطار خوانده علم دین	ای تو را عطار دیده در یقین
در حقیقت صاحب راز آمده	ای ترا عطار جان بازآمده
گشته در جویائی ذات توگم	ای ترا عطار منصور دوم
از عدم بهر تو پیدا آمده	ای ترا عطار جویا آمده
تا بگوید آنچه در دین دیده است	تا بگوید آنچه او نشنیده است
در معانی عین مطلق آمده است	تا بگوید آنچه از حق آمده است
تا دهد او سوی معنی ها نشان	تا نماید راه حق را از عیان
از تو او اسرار معنی ها شنید	خود ترا عطار در توحید دید
او برد زنار ما را زیر دل	تا نماید راه احمد را بخلق
او دمد صور حیات جاودان	او درآرد روح و معنی را بجان
ره که او رفته است توکی رفته	آنچه او گفته است توکی گفته
هر دو عالم نقطه پرگار او	سالک واصل که باشد یار او
غیر شرع او همه رد آمده	یار معنیش محمد آمده
من ندیدم سالکی در گفتگو	خود زآدم تا بایندم مثل او
بر طریق راستان منصف شوی	گفت این مظهرکه تا واقف شوی
علم معنی نامه دیوان اوست	هرکه او منصف بود شرع آن اوست
در حقیقت رانده ام آن خامه را	در طریقت خوانده ام آن نامه را
خود طریقت شیوه ایشان بود	خود حقیقت سرّ درویشان بود
تا بگیرد علم معنی ات نظام	رو بکن بر شاه درویشان سلام
نورایمان را ز حق درخواست کن	ظاهر و باطن به شاهت راست کن
صدق ایمان کوی او رفتن بود	نور ایمان روی او دیدن بود
خود طریق شاه مردان نیست	چون نداری صدق ایمان نیست
دستشان باشد بمعنی در کمر	از جهان آزاد و فردند ای پسر
چندگردی گرد هر دربوالفضول	چون نیابی پیش مقبولان قبول
تا بگیری لقمه نانی به تک	گرد درها خود همی گردی چو سگ
اصل معنی یقین برخیر نیست	خود زبهر دانشت این سیر نیست
نه ز بهر عقبی و حالت بود	علم بهر منصب و مالت بود
یا ز اوقاتی ته نانی خوری	علم بهر آنکه بالا بگذری
اسم تو در ملک عقبی شد سفیه	بهر این مردود گشتی ای فقیه
در تمام عمر سرگردان شده	ای ز بهر لقمه ای بیجان شده
بهر دنیا دین خود در باخته	ای ز بهر لقمه ای سر باخته
دینی و عقبی خود بر باد داد	ناتوانی کو بدنیا دل نهاد

خویش را از بهر منصب خوارکرد
 کوش در ایات من گر واقعی
 شرم از حق دار ای رسوای دین
 شرم دار از فش و دستار بزرگ
 گشته ای مانندگران پنجه زن
 چند بهر خانه تن در جهان
 سودی کی باشد ترا زین ای پسر
 خود از آن در سوی گورستان روی
 هرکه او درگور بی ایمان رود
 جای شیطان در سقر باشد بدان
 هرکه این قول صوابم بشنود
 او ز شیطان و جهنم فارغ است
 او وجود خویش را احیاء دهد
 او بشرع مصطفی کامل شود
 او بفرقان معانی سر شود
 او درآید در طریق انبیا
 در طریق اولیا او رهرو است
 راه تقلیدی به پیش شیخ مان
 شیخ ظاهربین چو خودبین گشته است
 شیخ ظاهربین که چه ها ساخته
 شیخ صورت بین که او اندر جهان
 خویش را در زهد داند کاملی
 حیل و مکر و دغا در شأن اوست
 رو اگر مردی تو ترک این بکن
 غیر اینم نیست در معنی سخن

در حکایت بیداری بیداردلان که تنبیه است باگاهی ارباب عرفان و رهائی یافتن از خواب غفلت بی حاصلان

مالک دینار مرد کار بود
 گفت او را دختر وی ای پدر
 گفت مالک کی برحمت همنشین
 زآنکه خواب غفلت از شیطان بود
 دیگر آنکه چون بیاید دولتی
 چونکه در غفلت بیاید خفته را
 پیش شب بیدار، گیرد او قرار
 از ریاضت روز و شب بیمار بود
 خود ز بیخوابی بود درد مگر
 من ز خواب خود همی باشم حزین
 خود به بیداری همه رحمن بود
 خفته باشم من بخواب غفلتی
 بگذرد آن خفته بنهفته را
 من بمانم دور از او محروم و زار

دولت حق پیش آن کامل بود	کوز بی خوابیش درد دل بود
هرکه در خوابست او خربنده است	وآنکه بیدار است او دل زنده است
هرکه در خوابست او را دید نیست	ذره در جان او توحید نیست
هرکه در خوابست در غفلت بود	هرکه بیدار است در دولت بود
هرکه در خوابست او دارد ممات	هرکه بیدار است او دارد حیات
هرکه در خوابست او رحمت ندید	هرکه بیدار است او زحمت ندید
هرکه در خوابست از حق دور شد	هرکه بیدار است او پرنور شد
هرکه در خوابست در غفلت بود	هرکه بیدار است در عصمت بود
هرکه در خوابست از وی دور شو	هرکه بیدار است با او نور شو
هرکه در خوابست او را برگ نیست	هرکه بیدار است او را مرگ نیست
هرکه در خوابست او را دیو زاد	هرکه بیدار است او را نیک باد
هرکه در خوابست او کی دیدروز	هرکه بیدار است او کم دید سوز
خواب چبود غفلت و پندار اوست	هست بیداری همه بیدار دوست

تو به بیداری سخن را ختم کن
خواب کم کن ختم شد بر این سخن

در خاتمه کلام و تاریخ سال اتمام و اظهار عجز و ناتوانی و معذرت

اندر آن سالی که طبعم گشت یار	بود سال پانصد و هشتاد و چار
سال عمر من ز صد بگذشته بود	جمله اعضايم بدرد آغشته بود
تخم نیکوئی بکشتم در جهان	وین چنین مظهر نوشتم در جهان
سرّ غیبی کردم از مظهر عیان	ختم کردم من سخن نعم البیان
سال تاریخش چو کردم جستجوی	گفت جان سرّ عجایب را بگوی
گر بدی گفتیم عیبش را بپوش	بلکه در اظهار عیب آن مکوش
بود چون پیری و عجز و بیدلی	در گذر از سهو آن گر مقبلی
من سخن می خواستم سازم بیان	سرّ معنی را کنم بر تو عیان
هستیم گاهی که از خود میربود	می نوشتم هرچه معنی می نمود
من سخن گفتم فزون از صد هزار	ز آن سخنها را یکی تو پیش آر
گر یکی افتد قبولت از هزار	یادگیر آن را و از من در گذار
گفت نا اهلّم ببخشد رنجشی	از دعا یابم ولی آسایشی
از خدا بر روح من رحمت بجو	تا بیاید از خدا رحمت بتو

چون کتاب من برحمت شد تمام
ختم بر رحمت نمودم و السلام

پایان